

تاک‌های عاشق

(رُمان)

در بالکن را باز کرد و دستش بی‌اراده کلید چراغ را جست. اثری از کلید نبود. به یادش آمد که بالکن خانه‌شان در تهران چراغ داشت. شب‌های گرم بی‌اختیار دستش بر کاشی‌های صاف گل‌بهی می‌نشست و بی‌آن‌که نگاه کند، انگشت سبابه‌اش کلید کوچک چراغ را به‌طرف بالا فشار می‌داد. دستش را از دیوار زیر به‌سرعت پس‌کشید. همین یک لحظه اما، هزاران تصویر را در ذهنش برانگیخت. ناباورانه به دیوار خاکستری بی‌چراغ و کلید نگریست تا مطمئن شود که خواب نمی‌بیند. به‌بالا نگاه کرد، آسمان را هاله‌ای از ابر تیره‌ی دلگیر فروبلعیده بود. هنوز روز بود، اما آسمان حالت غروبی ابری داشت. سال‌ها بود که رنگ آبی آسمان را ندیده بود. اگر ابرها هم کنار می‌رفتند و خورشید در آسمان می‌تایید، باز هم رنگ آسمان به‌طوسی می‌ماند. شب نیز پرده‌ی سیاه بر پیکر آسمان نمی‌کشید. شب نیز در هاله‌ی خاکستری رنگی فرو می‌رفت که با سیاهی‌اش درهم می‌آمیخت. اگر هم آسمان ابری نبود، باز هم ستارگان

نوشین شاه‌رخ

چندانی به چشم نمی‌خورند. گویی که تنها بر پرده‌ی سیاه شرق آن‌گونه که باید ستارگان می‌درخشیدند.

آینه‌ی قدی را با احتیاط از جعبه در آورد و در راهرو آپارتمان کوچکش روبروی ساعت دیواری آویخت. با شگفتی به قاب قدیمی دست کشید و خودش را در آینه‌ی کودکی‌اش نگریست. هزاران تصویر در آینه جان گرفت. گویی که آینه همه‌چیز را در خود ضبط کرده و چون پرده‌ی سینما به نمایش گذارده بود. کتاب را خوانده بود. چندین بار خوانده بود و حال در آینه، در چشم‌هایش می‌نگریست، تا همه‌چیز را یک‌بار دیگر در آینه‌ی چشم‌ها بخواند. به تصویر ساعت دیواری در آینه نگاه کرد، نیمروز بود.

روز زودتر از همیشه در تاریکی رنگ باخت. باد ابرهای تیره را با خود بر فراز شهر آورد و در تاروپود شهر وزید، آخرین تک‌برگ‌های برج‌مانده بر شاخه‌ها را بر پنجره‌ی اتاق کوبید و باز آنان را نیمه‌جان به جنبش واداشت. جنبشی دهشتناک، زوزه‌کشان هولناک، درد در تاروپود زخمی برگ‌ها جوشید، گویی که سر بر سنگ فروکوبیدند و جان باختند و باز به آسمان پرکشیدند. درختان خشک دیگر اشکی نداشتند تا بر آخرین برگ‌های بریاد رفته، در آخرین روز پاییز بریزند. در سرخی غروب به‌خود پیچیدند، غمناک رقصیدند، با بغضی خشک خود را به موسیقی باد سپردند و دمی با باد رفتند تا دگر بار به‌خود باز آیند و بی‌خود از خود کمر در غم خم کنند. روز در اوج شکفتگی خود در تاریکی فرورفت. دل‌شوره‌ی گنگی پرستو را به تشویش واداشت. از وزش باد شدید بدش می‌آمد، همواره از طوفان متنفر بود و حال گویی که باد او را با خود می‌برد. بدن نحیفش با هر زوزه‌ی باد پیچ و تاب می‌خورد و او با هر گام می‌کوشید که خود را در برابر آن حفظ کند.

هنوز بیست دقیقه‌ای راه بود و باد هر آن شدیدتر می‌وزید. صدای شکستن شاخه‌ها به گوش می‌رسید و شاخه‌ی جوان درختی پیر، جلوی پای او شکست. پرستو به‌سختی در برابر یورش باد راه می‌پیمود و از خود می‌پرسید که آیا به آشیان خواهد رسید و جان سالم به‌در خواهد برد؟ او جوان بود، هرچند ظریف و نحیف اما جوان بود. مادر هم جوان

بود، اما در دوران جوانی به‌پایان راه رسیده بود. اگر پنجره‌ی خانه باز مانده باشد، اگر باد مادر را با خود ببرد؟ آخر از مادر پوست و استخوانی بیش نمانده بود. پزشکان هم دیگر حرفی برای گفتن نداشتند به‌جز آن که «روزهای آخر اوست. مواظبش باشید و بگذارید که روزهای آخر را به‌خوشی بگذرانند.» اما چگونه؟ وقتی که بابارحمان ره‌ایش کرده و زنی دیگر اختیار کرده است، یک زن هم سن و سال دخترش، خجالت هم نمی‌کشد. آخر چگونه روزهای آخر را به‌خوشی بگذرانند هنگامی که مدام استفراغ است و استفراغ، درد است و درد و حسرت روزهایی که مردی عاشقش بوده است. تنها مرد زندگی کوتاهش. مردی که از شهر کوچک و وابستگی‌هایش گذشته بود تا به او ببیند. مردی که عاشقانه او را می‌پرستید و پدر دو فرزندش بود. حال مرد بازگشته بود به‌همان شهر بند که در جوانی به‌خاطر مادر از آن گذشته، به زندگی شهری تن داده و ظاهراً در تمدن شهری اُخت گشته بود. دخترکی را دربرداشت و برای سومین بار، و این بار از دخترک، پدر شده بود. زندگی شهری را ترک گفته و به شیوه‌ی زندگی سابق خود روی آورده بود، شبانی. انگار که زندگی در شهر همچو خوابی بیش نبود، خوابی که هیچ پیوندی بین دو تکه‌ی بیدار پیش و بعد از آن نداشت، به‌جز همسری بیمار و کودکانی که یادآور آن خواب طولانی و دور بودند. آیا سرطان همه‌چیز را همچو آبی رفته با خود برده و یا این بازگشت، بازگشتی بود که دیر یا زود همه‌چیز را، همه‌ی آن چیزهایی را که نباید اتفاق می‌افتاد، فروکوفته و بر بستر طبیعی خود بازمی‌گردانید؟ قربانی این دگردیسی بازپس‌گرایانه عشق بود. عشقی که در جوانی و زیباترین خاطره‌های زندگانی ریشه داشت ولی مرد همه‌چیز را ویران کرد و جز خاکستر و دود بر کویر قلب چیزی برجای نگذاشت. بیست دقیقه‌ای بیش نمانده بود و پرستو هنوز تصویری ملموس از مرگ نداشت.

زغال زیر خاکستر کُرسی خاموش گشته بود. بادی سرد و شدید شاخه‌های درختان باغ را بر بستر زمین خم می‌کرد. پرستو و فرهاد هر یک کناری کز کرده و در سکوتی غم‌بار فرو رفته بودند. احساس بی‌کسی به‌هنگامه‌ی مرگ مادر بر قلبشان سایه افکنده

بود. بابارحمان نیامد، با آن که می‌دانست روزهای آخر مادر است، نیامد و همین بر درد از کف‌دادن مادر می‌افزود. فرهاد با بغضی تلخ فریاد زد: « خودم فردا می‌رم دنبال کفن و دفنش. اصلاً هم به بابارحمان خبر ندیم. بذار از دیگران بشنوه و خجالت بکشه.»

پرستو که هنوز اشک می‌ریخت و به‌سختی حرف می‌زد، گفت: « زشته. پس فردا فامیل میان، می‌گن باباتون کجاس.»

فرهاد با غیظ فریاد زد: « آخه به این هم می‌گن بابا؟! بذار همه بفهمن. چه فرقی واسه‌ی ما داره؟! اون باید خجالت بکشه که متأسفانه نمی‌کشه.»

« دودش می‌ره تو چشم خودمون. خونواده‌ی گلپر چی می‌گن؟ اون‌ها که منتظر بهانه‌ن تا عروسی‌تونو به‌هم بزنین؟! »

فرهاد آهی بلند و سوزناک کشید و سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد. کینه و غم با غلظتی ملموس در رگ‌هایش می‌جوشید و او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. از یک سو باورهایش او را وامی‌داشت تا در برابر ستمگری فریاد برآرد، باورهایی که او را یک‌بار راهی زندان کرده بود و از دیگر سوی، دلش برای پیوندی عاشقانه می‌تپید، آرامش می‌طلبید و خواهان تشکیل خانواده بود. یا باید دهانش را می‌بست و سکوت پیشه می‌کرد و یا زندگی‌اش با زندان و شکنجه رقم می‌خورد. چه کسی خواهان ملاقات همسر در پشت میله‌های زندان است؟ چه کسی سرکوفت خانواده را می‌پذیرد و به زندگی با یک زندانی سیاسی تن می‌دهد؟ گفته بود که سیاست را کنار می‌گذارد، که پیوند با گلپر برایش مهم‌تر از همه‌چیز است، که به‌خاطر این پیوند از همه‌چیز خواهد گذشت. به خانواده‌ی گلپر قول داد که به‌کل دور سیاست را خط بکشد و به گلپر گفت که به زندگی خودش فکر خواهد کرد، به زندگی خودش با او.

دوستانش ریش‌خند زدند. مستخره‌اش کردند. هم‌دانشکده‌ای‌ها با نگاهی مشکوک از او دوری جستند، گویی که او خود را فروخته بود. مهم نبود که خودشان چیزی نمی‌گفتند و سکوت را پیشه کرده بودند، مهم این بود که فرهاد واژگان ممنوعه را بر لب آورده بود و حال باید سخن بر جان می‌خرید و کنار نمی‌کشید. آخر اگر او هم سکوت

اختیار می‌کرد، پس چه کسی ناگفتنی‌ها را می‌بایست بر زبان می‌راند؟ کلامی که با زندان و شکنجه پاسخ می‌یافت.

با تمسخر می‌گفتند: « داره قاطی مرغ و خروس‌ها می‌شه! ... می‌خواد بچسبه به زندگی خودش و مبارزه رو رها کنه! ... هه! می‌خواد زن بگیره، رفته تو لاک خودش... » فرهاد با دلی زخمی می‌شنید و دم نمی‌زد که چرا خود شما مهر سکوت بر لب زده‌اید؟ چرا شما تنها و تنها به‌خود و زندگی حقیرتان می‌اندیشید و بس؟ چرا مرگ را برای همسایه می‌خواهید؟ اگر حرفی‌ست برای گفتن، خوب بزنین، مگر من دهان شما هستم؟ شما که از ترس لب فروبسته‌اید و با سکوت مرگبارتان در برابر دیکتاتورها سر تعظیم فرود آورده‌اید. هرچند این پرسش‌ها از مخیله‌اش می‌گذشت، اما بر زبان نمی‌آورد. می‌دانست که ناگفتنی‌ها همین است، همین اندیشه‌ای که در ذهنش نقش می‌بست و چنانچه بیانش می‌کرد تنها می‌ماند. تنها، منزوی و مطرود. چیزی که از زندان و شکنجه برایش سخت‌تر می‌نمود. زندان و شکنجه از زندانی سیاسی در جامعه قهرمان می‌ساخت اما این حرف‌ها چشم‌ها را به‌درون می‌پرچانید، نه به‌سوی قهرمان بلکه به‌سوی فردی که نمی‌خواست به‌خود بنگرد، تا مبدا دچار بحران شود. تا مبدا به حقارت درونی خود پی ببرد. آخر این حرف‌ها تلنگری به شقیقه بود، تا قلب رسوخ می‌کرد و درون را می‌خراشید.

گریست، با صدای بلند گریست و مشت‌هایش را بر دیوارهای کهنه‌ی خانه فروآورد. گویی که دیوارها، این دیوارهای بلند و به‌ظاهر محکم، توخالی بودند. صدا در درون دیوارها پیچید و این‌جا و آن‌جا سقف ترک برداشت. سقف دیگر نه پناه که بلای جان بود. پرستو دیگر نمی‌گریست، بهت‌زده به مشت‌های فرهاد خیره گشت، به ظاهر خانه‌ی محکمی که بنایش در پژواکی فرومی‌ریخت و بر خود می‌لرزید. شاید هم این لرزش از مشت نبود، بل از شدت کوبش چکمه‌هایی بود که به خانه هجوم آوردند. فجایع آن شب تمامی نداشت. قبل از نیمه‌شب هیبت‌هایی ترسناک در خانه پدیدار شدند و فرهاد را با خود بردند. هندوانه‌ی شب یلدا زیر لگدهای سنگین‌شان له شد و قصه‌های آخرین شب پاییز را باد با خود برد. تمام شب را پرستو با وحشت دستگیری برادر و مرگ مادر

دست‌به‌گریبان بود، اما شب را پایانی نبود. سپیده خیال سرزدن نداشت و سیاهی بر گیتی سیطره افکنده بود. اندوه مرگ و وحشت از جسد با آرزوی مرگ تنیده بود. اگر می‌توانست چشم برهم بگذارد و دیگر نگشاید، اگر مادر او را با خود می‌برد و او به‌آغوش جاودانه‌ی مادر پناه می‌برد، اگر می‌مرد! پیکر بی‌جان مادر او را از مرگ بیزار کرد. با نفرت به مرگی اندیشید که عزیزش را از او ربود. از او تنها جسدی برجای مانده بود که پرستو نمی‌دانست با آن چه کند. شب با تمام غلظت سنگینش او را دربر گرفته بود.

شمع‌های بالای سر مادر هنوز می‌سوختند. کنارش نشست. چهره‌ی مادر همچو مهتاب می‌درخشید. لبخندی برب داشت، گویی که روانش رهایی یافته، رهایی از جسمی که شکنجه‌گاهش بود.

می‌دانست که او را به گورستان می‌برند و در جایگاهی غریب به گور می‌سپارند. اما او متعلق به خاک آن خانه بود. درخت به بدون او شکوفه نمی‌داد و هزاران غنچه‌ی گل آتشین هر بهار نمی‌شکفت. روان او در روان خانه تنیده بود. چراغ را روشن کرد و بی‌اختیار به‌سوی صندوقچه‌ی مادر رفت. پارچه‌های قدیمی رنگارنگ و بوی نفتالین صندوقچه را پر کرده بود. پارچه‌ها را به‌دقت بیرون آورد. دنبال چیزی می‌گشت که خود نمی‌دانست چیست. ته صندوق شیء‌ای طلایی رنگ همچون خورشید می‌درخشید. چیزی را که دنبالش می‌گشت یافته بود. ابریشم زرد را برداشت. مادر را به حمام برد و به‌دقت شست. مثل آن هنگام که زنده بود، چنگ در موهای کوتاه مادر زد و سپس آن را شانه کشید. سپیدی زودرس همچون مرگ زودرس بر موهایش نقش بسته بود. به چهره‌ی جوان مادر نگاه کرد، گویی که هنوز زنده بود. سپیده خیال سرزدن نداشت. باد در شاخ و برگ درختان می‌وزید و انگار که ناله‌ها را با خود به همه‌جا می‌برد. ناله‌های زنی را که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، به‌خود می‌پیچید و فریادش در وزش باد می‌آمیخت. فریادهای دوری که نزدیک می‌نمود. بیل را برداشت و پای درخت به را چال کرد. سپس مادر را پیچیده در دیبای زرد، پای درخت به به گور سپرد.

اشک سیاهی را زدود و سپیده بیداری را ربود.

دلش می‌خواست در آن خانه می‌ماند. آن خانه بوی مادرش را داشت و هزاران خاطره‌ی کودکی دیگر را. فقط خانه نبود. دوستانش را از دست می‌داد و محله‌ای را که تک‌تک خانه‌ها و پیچ و تاب کوچه‌هایش را می‌شناخت. در هر خانه‌ای آشنایی می‌یافت و با جوانان محله هم‌کلاسی یا دوست بود. فقط محله نبود، شهر بزرگ را از دست می‌داد تا در شهر کوچکی که اغلب دختران هم‌سن و سال او باردار بودند، یا بچه داشتند، سکنی گزیند. به درخت به که سفیدپوش شده بود نگاه کرد. می‌دانست که هیچ به‌ای مزه‌ی میوه‌ی این درخت را نخواهد داشت و هیچ شکوفه‌ای، زیباتر از شکوفه‌های درخت به نخواهد بود.

خانه‌ای که گل‌هایش را مادر و درختانش را با بارحمان کاشته بودند. ماهی‌های حوض را وقتی که او کوچک بود، خریده بودند. آن موقع دو تا ماهی سرخ کوچولو بودند که حال تعدادشان به پنجاه و دو می‌رسید.

خانه‌ای که زیرزمینش لانه‌ی مارمولک‌ها بود و او هرگاه با بچه‌ها دعوا می‌شد و زورش به آنان نمی‌رسید و کتک می‌خورد، مارمولک‌ها را می‌گرفت و در لباس بچه‌ها می‌انداخت و به جیغ و دادشان می‌خندید. هر چه آنان بیشتر می‌ترسیدند، او بیشتر می‌خندید و بعد مارمولک را رها می‌کرد.

خانه‌ای که هر گوشه‌اش بازی‌های کودکانه را به یادش می‌آورد. بازی با فرهاد و گلپر را، وقتی که هفت‌سنگ یا وسطی بازی می‌کردند. حسادت‌هایی کودکانه که مدت‌ها بر ذهنش سایه افکنده بود، هنگامی که فرهاد به گلپر بیشتر توجه می‌کرد و یا ترجیح می‌داد که به‌جای او به گلپر کولی بدهد.

بابارحمان پرسید: « مگه نمی‌خواست زن بگیره، پس چرا دوباره رفت دنبال سیاست؟ »

پرستو درحالی که لباس‌هایش را با دقت تا می‌کرد و در چمدان جای می‌داد، با بی‌حوصلگی پاسخ داد: « بیچاره کاری نکرده بود، الکی اومدن بردنش. »

«الکی کسی را نمی‌برن، حتماً یک گه‌ای خورده بوده. حالا جای زن گرفتن باید بره آب خنک بخوره تا آدم بشه.»

«نمی‌تونن ببینن کسی کتاب می‌خونه و می‌فهمه، وگرنه مگه فرهاد کار خلافی کرده که بیچاره‌رو گرفتن؟!»

ابروهای پرپشت بابارحمان به هم گره خورد. می‌شد خشم را در حرکات تند دست‌ها و لحن گفتارش دید: «تو دیگه نمی‌خواد از اون دفاع کنی. آبروی خونواده رو برده. فقط خودش که نیست. دیگه کسی نمی‌آد تو رو بگیره. واسه‌ی همه دردسره.»

تن پرستو مورمور شد و احساسی چندش‌آور به او دست داد. احساسی که انسانیتش را حذف می‌کرد و به او همچون یک کالا می‌نگریست. کالایی که منتظر می‌ماند تا کسی بیاید و او را بخرد. حال فروشنده بدنام شده بود و کالا روی دستش می‌ماند. بغض گلپیش را فشرده. نمی‌دانست چه بگوید. هیچ‌گاه با پدر حرف نزده بود. همواره ترس هاله‌ای بود تا او از کودکی بغضش را قورت دهد و حرفش را در دل نگه دارد.

مرگ مادر پنداری که ترس از پدر را شسته و برده بود. قدرتی بی‌سابقه وجودش را در بر گرفت و بی‌اختیار واژه‌ها بیرون ریختند. پرستو دیگر نمی‌دانست که چه می‌گوید و کنترلی بر فریادش نداشت: «فرهاد آبروی خانواده را برده؟ اتفاقاً اون آبروی خونواده‌ست. شعور داره، می‌فهمه. واسه‌ی همین هم گرفتنش. این دولت تحمل یک آدم فهمیده رو نداره. اون آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، چرا باید بندازنش تو هولوفدونی. مگه تا حالا آزارش به کسی رسیده؟ اون بود که مادر رو می‌برد دکتر. تر و خشکش می‌کرد و بهش می‌رسید. تو کجا بودی؟ مادر رو ول کردی، رفتی شهر بند یک دختر بچه گرفتی. ما رو هم ول کردی، با په مادر مریض که باید پرستاری شو می‌کردیم. بعد از چهار سال اومدی که درشت بارمون کنی و بری؟ کی اومدی پیرسی که حالتون چطور؟ چیزی لازم دارین؟ یک بار اومدی دست مادر رو بگیر بی‌پیش مستراح؟ یک بار کاسه گرفتی جلوی دهنش تا سبز سبز استفراغ کنه؟ اون دفعه که فرهاد رو گرفته بودن و من هم سرما خورده بودم، اومدی ببینی که با گلوی باد کرده و تب چهل‌درجه غذا می‌پختم؟ تو پدر مایی؟ تا حالا کجا بودی؟ وقتی مادر مرد تو کجا بودی؟ فقط

آمدی که خاک روی سرت بریزی و بگی که مثلاً ناراحتی؟ نه، ما تو این چندساله بابا نداشتیم، فقط یه مادر مریض داشتیم، که سایه‌ش از سرمون کم شده...» از یورش اشک و سوزش گلو، چهره‌اش را در میان دست‌ها پوشاند. آرام که گرفت، مشت‌های گره‌کرده‌ی پدر باز و حایل چهره‌اش گشته بود، پدر چمباتمه‌زده می‌گریست. پرستو با شگفتی به خود و پدرش نگاه کرد. نه پدر دیگر آن دیو ترسناک کودکی‌اش بود و نه او دختر بچه‌ای ترسو.

از لای کاشی‌های کنار دیوار تاکی روئید، با سرعتی معجزه‌آسا شاخ و برگ گرفت و بزرگ شد. پرستو نخستین کسی بود که آن را کشف کرد، نگذاشت کسی تاک را ببیند تا مبدا آن را ببیند و یا از ریشه بیرونش آورند. کنار آن، به فاصله‌ی نیم‌متر آن طرف دیوار، در باغچه‌ی همسایه نیز تاکی سربرآورده بود. پرستو می‌پرسید که آن تاک از کجا سربر آورده، سنگ‌فرش را با جان‌سختی پشت‌سر گذاشته است و به‌سوی لب دیوار قد می‌کشد.

نگذاشت تاک را ببرند. کاشی‌های اطرافش را درآورد و آن قسمت حیاط را به باغچه‌ای کوچک تبدیل کرد که تنها تاکی تنها در آن روئیده بود. تاک هر سال بلند و بلندتر می‌شد و پرستو پیوسته آن را برانداز می‌کرد و قد و قامتش را می‌ستود تا سرانجام به لب دیوار رسید و در شاخ و برگ تاکی درخت همسایه گره خورد. پس از آن بود که هر دو تاک برای نخستین بار به‌بار نشستند و یک خوشه رُز سرخ‌فام از لبه‌ی دیوار آویزان گشت. تنها یک خوشه که معلوم نبود از کدام تاک بود، چراکه آن دو آن‌چنان درهم پیچیده بودند که گویی خوشه از آن هر دو بود. در سوز سرمایی که درختان در خواب عمیق زمستانی فرومی‌رفتند، آن دو شاخه‌ها را بر نخستین بارشان گذاشته بودند و کودک رُز را پاس می‌نهادند.

دلش می‌خواست در آن خانه می‌ماند. خانه‌ای که ماهیان سرخ حوض برای خود نامی داشتند و پرندگان هر سال بهار به لانه‌های خود در لابلای شاخ و برگ درختانش بازمی‌گشتند. پرستو لانه‌ی مورچه‌ها را می‌شناخت و تابستان‌ها که روی ایوان دراز

می کشید، سر راه مورچه‌ها، نزدیک لانه‌شان نان خرد می ریخت. به غنچه‌ها نام می داد، حتی اگر تعدادشان به صدها می رسید، هیچ غنچه‌ای را از قلم نمی انداخت. او در طبیعت خانه می تپید و با گسستش از خانه تکه‌ای از او آن جا می ماند و تکه‌ای از طبیعت را با خود می برد.

دلش می خواست در آن خانه می مرد. خانه‌ای که در آن متولد و در پناه سقفش بزرگ شده بود. شاید اگر زیر درخت به چال می شد، هر بهار در شکوفه‌های سپید و صورتی درخت جانی دگرباره می یافت. شاید از منظر یک شکوفه، جهان زیباتر جلوه می نمود.

بابارحمان اسباب و اثاثیه را روی هم تلنبار می کرد و پرستو که دلش در گوشه و کنار خانه پر می کشید، برخلاف خواستش باید وسایل خانه را بسته بندی می کرد تا زیر دست پدر خراب نشوند. چینی‌های یادگار مادر را با دقت تمام در جعبه چید. هر تکه برایش خاطره‌ای بود و هر خاطره یادگاری گران بها، چرا که او را برای لحظاتی به آن روزها می برد و تصاویر گذشته را در برابرش زنده می کرد. این بازنمایی، لحظاتی بیش دوام نمی یافت، رنگ می باخت و او دگربار به پیکر سردش بازمی گشت، تنها و مأیوس با قلبی که در شوق گذشته تیرمی کشید. گذشته دیگر تمام شده بود، با تمام خوشی و سختی‌هایش. اصلاً اگر او گذشته را بازمی یافت، یارای تکرار آن را داشت؟ نه، تکرار آن، تکرار مرگ‌آوری بیش نمی نمود. او گذشته را دوست می داشت چرا که آن را می شناخت. در آن ریشه دوانیده، لمسش کرده و به بو، مزه و رنگ‌هایش عادت کرده بود. حال مرگ مادر همه چیز را تغییر داده بود. گام به گام زندگی‌اش تغییر می یافت، بی آن که کوچکترین خواست او نقشی در این دگرگونی داشته باشد. تنها یک راه برای او مانده بود، پذیرش.

کتاب‌های فرهاد را بسته بندی کرد. همه را خوانده بود، برخی را دو یا سه بار. روزنامه‌ها را هم دور نیانداخت. فرهاد بعضی از روزنامه‌ها را جمع می کرد و او می دانست که خواندن‌ها چقدر برای برادرش مهم است. بابارحمان پیوسته غر می زد: « کتاب‌ها مایه‌ی دردسرنده، داداشت رو ندیدی گرفتن. همین مانده که تو رو هم بگیرن و بی سیرت بشی. باید ریختشون دور یا سوزوند تا از دستشون راحت شد.»

پرستو بی آن که نگاهی به پدر بیاندازد، کتاب‌ها و روزنامه‌ها را بسته بندی می کرد. بابارحمان ادامه داد: « این همه وسایل داریم. جا نداریم. روزنامه‌ها را می ریزیم دور.» پرستو گویی که کر شده بود. به بسته بندی کتاب‌ها، روزنامه‌ها و حتی یادداشت‌ها ادامه داد. بابارحمان دیگر چیزی نگفت، می دانست که دخترش شرایط سختی را از سر می گذراند. تنها امید داشت که پس از بازگشت به شهرشان و بهبودی حال دخترش، بار دیگر نقش پدری‌اش را بدست آورد. دلش از پرستو به درد آمده بود. تا حال ندیده و نشنیده بود که دختری جلوی پدرش بایستد و هر چه از دهنش در می آید به او بگوید. تقصیر را از تهران می دید، شهر بزرگی که سنت‌ها را زیر پا می گذاشت، قدم به قدم آن‌ها را درهم می شکست و کم کم شکل و شمایل شهرهای کشورهای غربی را به خود می گرفت. خودش شهرهای غرب را ندیده بود ولی از ملای شهر بند شنیده بود که اگر همین طوری پیش برود، همه‌ی دختران تهران بی سیرت می شوند و همه‌ی شهر می شود، شهر نو.

هنگامه‌ی رفتن به پسر همسایه نگاه کرد. نگاه‌شان درهم دوخته بود و لایه‌های اشک در چشمانشان برق می زد. نگاه از هم زد دیدند تا اشک‌شان سرازیر نشود. وقتی که پرستو با دلی فشرده در اتوبوس نشست، تازه دانست که چرا با دیدن فرامرز قلبش تند می تپید و بی اختیار نگاهش همواره او را می جست. در لحظه‌ی گسست، دانست که عاشق بوده است. تنها در آخرین لحظه قلبش را باور کرد.

اتوبوس به سوی شهر بند می راند و هر لحظه که از تهران دورتر می شد، پرستو احساس عمیق تری به تکه‌های برجای مانده‌اش می یافت. عشق در وجودش طغیان می کرد و دل می خواست که از قفس سینه بیرون جهد. نگاه عاشقانه‌ی او از برابر چشمانش محو نمی شد. هر اندازه که اتوبوس در جاده‌ای بی انتها او را از عشقش دورتر می راند، او بیش از پیش به عمق عشقش پی می برد و یادگار آن را در قلبش ثبت می کرد. چگونه تا حال به عظمت آن پی نبرده بود؟

هر روز که از مدرسه بازمی‌گشت، او را می‌دید. روی پله‌ی در خانه نشسته بود و قدم‌های او را می‌پائید. پرستو احساس می‌کرد که قدم‌هایش زیر نگاه او آهسته‌تر می‌شوند و مسیر راست خانه را گم می‌کنند. پاهایش انگار به چپ و راست می‌زنند و چون کودکی نوپا، راه‌رفتن را فراموش می‌کنند. حتی یک بار سکندری خورد و پخش زمین شد، اما فرامرز سرش را پائین انداخت و مثلاً ندید. سال‌ها بود که دوران کودکی به سر رسیده بود و آن دو دیگر در کوچه بازی نمی‌کردند. هرچند بیش از آن که بازی کنند با یکدیگر دعواشان می‌شد. روزی نبود که یکدیگر را کتف نکند. پرستو با زبانش آن چنان فرامرز را می‌سوزاند که هیچ کتک‌کاری‌ای سوزش آن طعنه‌ها را از بین نمی‌برد. سن بلوغ که نزدیک شد، دخترها دیگر در خیابان بازی نکردند و پسرها هم بین خودشان بازی کردند و از دخترها فاصله گرفتند. جای دعوای بازی‌های کودکی را سکوت سردی پر کرد که با شتابی سرسام‌آور زیر لوای "بزرگ شدن" بر خاطرات کودکی بی‌رنگی می‌پاشید. یاد آن روزها حسرتی در دل زنده می‌کرد که به دوران گذشته تعلق داشت و دیگر بازنیافتنی می‌نمود. فاصله‌ای قرن‌گونه بین آن‌ها بوجود آمده بود که گذشته را نیز پنداری در خود نفی می‌کرد. شاید همین فاصله دلیلی بود تا عشق جای کینه را بگیرد. حال آن فاصله‌ی مکانی، که هر آن بیشتر می‌شد، بیش از هر زمانی عمق علاقه‌ی پرستو را به فرامرز نشان می‌داد و دلیلی بر کشف عشق در قلبش بود. ناگهان به یاد آورد که در بازی‌های کودکی چقدر بدجنس بود و هیچکس را هم به اندازه‌ی فرامرز اذیت نمی‌کرد. در عوض فرامرز دل صافی داشت، خیلی هم خونسرد بود. گاهی که جوش می‌آورد، دشنامی نثار پرستو می‌کرد و می‌رفت. پرستو هم چندروزی قهر می‌کرد و منتظر می‌شد تا بچه‌ها آشتی‌شان بدهند. با هر قهری انتظار برای آشتی آغاز می‌گشت و او ثانیه‌شماری می‌کرد تا بچه‌های محل، هوس بازی دسته‌جمعی کنند تا زمان قهر به پایان و لحظه‌های آشتی فرا رسد.

آیا قهر او ریشه در عشق داشت؟ و یا بازی‌ها و دعوای کودکی هم از علاقه‌ی خاص او به فرامرز ناشی می‌شد؟ چرا آن قدر به او زخم زبان می‌زد و او را از خود

می‌راند، در حالی که از درون این را نمی‌خواست؟ آرزوی قلبی‌اش، آشتی راه بر زبان نمی‌آورد. به بابارحمان اندیشید، آیا قهر با او نیز ریشه در عشق داشت؟ هنگامی وداع، شور عشقش آغاز گشته بود. خاطرات کودکی و بازی‌های کودکی، چه دور و چه نزدیک می‌نمود. دور، همچون روزگاری سپری شده و نزدیک همانند تکه‌ای از جان، که گویی آن چنان در قلب ریشه دوانیده که شاخ و برگش وجود را در بر گرفته‌است.

اتوبوس در جاده‌ی پریچ و خم‌داری گم می‌شد و او را هر لحظه از محبوبش دورتر می‌گرداند. غم در وجودش چنگ می‌زد و اشک آهسته چهره‌ی تکیده‌اش را می‌شست، بر گونه‌های خشکش فرومی‌نشست و خط سردی از خود بر جای می‌نهاد. خورشید در پس کوه‌ها فرو می‌رفت. آسمان دل‌گرفته، انگار حسرت دیدار با خورشید بر دلش مانده بود. ابرها می‌گریستند، خون می‌باریدند. پنداری می‌دانستند که آن روز دیگر باز نخواهد گشت.

پرستو تمام راه تُنگ ماهی را بغل گرفته بود تا صحیح و سالم دو ماهی سرخ را به مقصد برساند. بابارحمان با آن که مصمم بود دخترش را آرام بگذارد و دیگر چیزی نگوید، باز هم کنترل خود را از دست داده و گفته بود: «اون جا هم کلی ماهیه. می‌خوای زیره به کرمون ببری؟ راه به این درازی چه جوری می‌خوای این‌ها رو ببری؟» پرستو هیچ نگفته بود. تُنگ را به سینه‌اش فشرد و نهال درخت به را در کیسه‌ای پلاستیکی، کنار خود در اتوبوس جای داده بود.

اتوبوس کوه‌ها و دشت‌ها را پشت سر می‌گذاشت و در کشتزارهای سبز فرو می‌رفت. خانه‌ها با سقف‌های گل‌بهی‌شان در سبز و زرد زمین چه زیبا جلوه می‌نمود. نسیم اسفندماه بر چهره‌ی غم‌زده‌ی پرستو می‌وزید. از پنجره‌ی کثیف و غبارآلوده به بیرون نگریست، آسمان غرق پرند بود. پرستوها به خانه بازمی‌گشتند و او می‌رفت. آیا او نیز روزی به خانه باز می‌گشت؟ پرنده‌ی کوچکی از فوج پرندگان جدا مانده بود و به این سو

و آن سو پر می کشید، ولی هیچ‌گاه به دسته نمی‌رسید. با دیگر پرندگان به‌نظر می‌رسید و نیز تنها.

راه طولانی بود و غیرقابل تحمل. چند نفری سیگار می‌کشیدند و از بوی سیگار تهوع شدیدی به او دست داد. معده‌اش درهم می‌پیچید، سرش گیج می‌رفت و رنگش پریده بود. گه‌گاه آب تُنگ را به صورتش می‌پاشید تا بر تهوعش چیره شود. می‌توانست به راننده بگوید، شاید او کاری می‌کرد، اما احساس می‌کرد که با هر حرکت و یا حتی گفتن واژه‌ای استفراغ می‌کند. از سوی دیگر حوصله‌ی دهن‌به‌دهن شدن با کسانی را نداشت که بویی از رعایت دیگران نبرده بودند.

از وقتی که بابارحمان دخترکی را از دهات اطراف به خانه‌ی مادر بزرگ آورده بود، او پا به شهر بند نگذاشته بود. پرستو پدر بزرگش را ندیده بود. قبل از تولد او مرده بود. اما مادر بزرگ را به یاد می‌آورد، با هدایا و میوه‌هایی که بوی بهشت می‌داد. حتی در آخرین سال زندگی‌اش هم برای نوه‌هایش نان محلی می‌فرستاد. نانی که با همکاری زنان همسایه می‌پخت و پر از مزه و قصه و خاطره بود. نانی که بوی مادر بزرگ را داشت و چین‌های صورت مهربانش گویی که بر آن نقش می‌بست. اما او دیگر در آن خانه نبود. آن خانه از آن دخترکی شده بود که نقش زن پدر را برعهده داشت. هیچ میلی به دیدنش نداشت. دلش می‌خواست که در خانه‌ی مادری‌اش می‌ماند و هرگز او و پسرش را نمی‌دید. قبل از دیدار نفرت از او در خونس می‌جوشید.

به کوچه‌ی باریک و بن‌بست مادر بزرگ وارد شدند. کوچه‌ای باغی بود. درختان بلند میوه از پشت دیوارها قد برافراشته و تاک‌ها و گل‌های یاس و نیلوفر از لب دیوارهای کوتاه آویزان بودند. فضای کوچه آغشته از بوی خاک نم‌دار، سبزه و خاطره‌های کودکی، کوچک‌ترین هم‌خوانی با احساس پرستو نداشت و زیر فشار ادراک متناقض او، زیباییش را در برابر او از دست داد.

بابارحمان حلقه‌ی در را کوبید. پس از لحظاتی در چوبی با ناله‌ای آشنا باز شد و هیبتی پیچیده در چادر گلدار در برابر آنان ظاهر گشت. هیچکس کلامی بر زبان نیاورد.

پرستو نگاهی تحقیرآمیز به دخترک انداخت و به‌طرف حوض رفت. ماهی‌های سرخ، طلایی و سیاه در آب غوطه می‌خوردند. آب حوض را با دقت به آب تُنگ اضافه کرد و تنگ را لب حوض گذاشت، آن‌گاه در باغ بزرگ خانه ناپدید شد. سنبل بهت‌زده برجای ماند و دست‌پاچه نمی‌دانست چه‌کند. نادر درحین‌ی که دستش را در تنگ کرده بود و ماهی‌ها از دستش فرار می‌کردند، پرسید: «مامان این کیه؟»

سنبل با پرسش کودک به‌خود آمد و هم‌چنان که تند به‌طرف حوض می‌رفت، فریاد زد: «نگفتم نرو لب حوض می‌آفتی توش. بیا این طرف ببینم.»

اما نادر حاضر نبود دستش را از تنگ در آورد. اگر سنبل کمی دیرتر رسیده بود، ماهی‌ها توی دستش له می‌شدند. سنبل نادر را بغل کرد و به باغ نظری انداخت. نمی‌دانست چه بگوید. یعنی او خواهر نادر بود؟ خواهری هم‌سال مادرش؟! خواهر بزرگی که تا حال ندیده بودش. نادر در بغل سنبل ناآرامی می‌کرد. دستش را به‌طرف ماهی‌ها دراز کرده بود و دائماً می‌پرسید: «ماهی منه، اون کیه برام آوردش؟»

سنبل هم‌چنان که پسرش را سخت به سینه می‌فشرده، با بغض فروخورده‌ای گفت: «اون عمه است، عمه.»

سراسر ایوان از اسباب پر بود و پرستو باید آن‌ها را در خانه‌ای که کوچکتر بود، جای می‌داد. خانه را برانداز کرد و بی‌آن‌که در چهره‌ی سنبل نگاه کند با لحن تندی گفت:

«اون دو تا اتاق ته‌ای را خالی کن تا من وسایل رو اون جا بدم.»

سنبل با صدای لرزانی پرسید: «وسایل تو اتاق‌ها رو کجا جا بدم؟»

پرستو با لحن تحقیرآمیزی، ابروها را بالا انداخت و گفت: «من چه می‌دونم. نکنه فکر کردی که وَر دل تو می‌خوام بخوابیم؟!» و بی‌آن‌که به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی زن پدرش نگاهی کند، یا منتظر پاسخی شود، پرده‌های چهارخانه‌ی کهنه را از پنجره‌های دو اتاق باز و به وسط ایوان پرتاب کرد.

سنبل که سخت غافلگیر شده و ترسیده بود، با هق‌هقی فروخورده اتاق‌ها را خالی و سپس خودش را از برابر چشمان دخترخوانده‌اش پنهان کرد. گویی که در یک لحظه‌ی شوم، ناگهان فضای خانه تهدیدآمیز و بیگانه‌تر شده بود.

به یک‌باره چهار اتاق خانه به دو اتاق برایش تبدیل شد و سنبل نمی‌دانست که اسباب و اثاثیه‌اش را چگونه در آن اتاق‌ها جای دهد. فقط تنگی جا نبود، رفتار پرستو به کلی او را مرعوب ساخته بود. اگر تا حال از بابارحمان می‌ترسید، حال دخترش هم به او اضافه شده بود. از همان ابتدا احساس کرده بود که شوهرش از دخترش حساب می‌برد و همین به دل‌شوره‌اش می‌افزود.

فضای خانه آن قدر مسموم شده بود که حتی نادر دوساله هم بی‌تاب و بی‌خواب مدام لباس مادرش را می‌کشید، بهانه می‌گرفت، بی‌دلیل می‌گریست و بیش از پیش بزرگ‌ترها را عصبانی می‌کرد.

یک‌هفته نگذشت که ظاهر خانه نیز عجیب و مسخره به‌نظر رسید. دکوراسیون نیمی از خانه کاملاً با نیمه‌ی دیگر تفاوت داشت. نیمی از آن از سلیقه‌ی شهری آکنده بود و نیمه‌ی دیگر از سادگی روستایی. پرده‌های تور سفید در کنار پرده‌های چهارخانه‌ی رنگی، منظر ایوان را خنده‌دار کرده بود. اگر پای به اتاق‌ها می‌گذاشتی، این تفاوت آن قدر فاحش بود که توی ذوق می‌زد. در نیمه‌ای تخت‌خواب و مبلمان و گرامافون به چشم می‌خورد و در نیمه‌ی دیگر تشک و پستی و جانماز. حتی آدم‌هایی که پا توی این اتاق‌ها می‌گذاشتند، ظاهراً تفاوتی فاحش داشتند.

سنبل موهای بلند و پرپشتش را پشت‌سر دسته می‌کرد. ماهی‌یک‌بار موهایش را حنا می‌گذاشت. شب قبل از خواب حنا را می‌خیساند تا نرم شود. سحر به آن زرده‌ی تخم مرغ، یک قاشق چای‌خوری روغن زیتون و کمی کتیرا می‌افزود. موهایش را نم می‌زد و دسته‌دسته با حنا می‌آغشت. پس از آن موهایش را روی سرش جمع می‌کرد و یک نایلون روی آن می‌کشید. با یک چوب کبریت به حنا آغشته با دقت ابروها را هم حنا می‌گذاشت و تا حنا اثر کند، به سراغ کارهایش می‌رفت. خانه را جارو می‌کشید. ظرف‌ها را می‌شست، غذا می‌پخت و صدها کار دیگر که هیچ‌گاه تمامی نداشت. پس از ساعت‌ها

سرانجام آب داغ می‌شد و وقت رفتن به حمام می‌رسید. موهایش که خشک می‌شد مثل امواج شراب بر شانه‌هایش می‌ریخت و به چهره‌اش زیبایی دوچندان می‌بخشید.

پرستو موهای سیاه کوتاه پرکلاغی‌اش را جلوی آینه با موخشک‌کن خشک می‌کرد و با دست دیگر سر موها را زیر شانه‌ی گردی چرخ می‌داد. زیر چشم‌ها خط سیاه می‌کشید و لب‌هایش را کمی سرخ می‌کرد. بوی عطرش خانه را فرامی‌گرفت. اگر پیراهن گل‌دار آبی‌اش را می‌پوشید، گردن‌بند سنگی آبی‌رنگش، زینت‌بخش سینه‌اش بود. جوراب‌های نایلون رنگ‌پا به پاهای تراشیده‌اش جذابیتی دوچندان می‌داد و کفش‌های ورنی هم‌رنگ پیراهن بر پاهای کوچکش زیبا می‌نمودند. با انتخاب رنگ‌ها در پوشش، بی‌اختیار نگاه‌ها را به‌سوی خود جلب می‌نمود.

درعوض سنبل چادر مشکی سر می‌کرد و زیر چادر نیز دامن‌های چین‌دار روستایی می‌پوشید. زیر دامن هم شلوار چیت پا می‌کرد و شلوار را زیر جورابش چند بار تا می‌زد تا فرم پاهایش دیده نشود. می‌گفت: «شکل پای زن دیده شود گناه دارد. فقط این دنیا که نیست، من فکر اون دنیا هم هستم.» و ساق‌های خوش‌فرم و ظریفش را تا می‌توانست، بدریخت جلوه می‌داد.

دنیایی فاصله بین آن دو وجود داشت. سنبل در این جهان می‌زیست ولی به جهانی دیگر می‌اندیشید. جهانی که در وحشت و آرزو تنیده بود. جهانی ناشناخته و هولناک و نیز نزدیک همانند قصه‌های کودکی. پرستو زندگی را تنها در محدوده‌ی زمانی و مکانی خود می‌یافت. جهانی جز این دنیای وحشی و ستمگر نبود. هر چه بود، همین زندگی زمینی بود و بس. او از آسمان و ایزدانش سلب امید کرده بود. تنها امید او انسان‌هایی بودند که به سنت ستمگرانه‌ی تاریخ "نه" می‌گفتند. که به دست‌های خود امید داشتند، دست‌هایی که خواهان بنیادی نو بودند. که به اندیشه دل بسته بودند، اندیشه‌ای که در طرحی نو سیر می‌کرد، در رویا و آرزو فرو می‌رفت و استبداد را درمی‌نوردید.

هنگامی که پرستو به شهر بند رفت آخرین سال تحصیلی دبیرستان را می‌گذراند و آرزو داشت پزشک شود، اما رویدادهای سال آخر دبیرستان سبب گشتند که او نتواند به دانشگاه پزشکی وارد گردد. بنابراین مجبور شد به پرستاری قناعت کند. بابارحمان گفت: « پرستاری نمی‌خونی، پرستار شهرت خوبی نداری، حرف من رو قبول نداری برو ملاقات داداشت، از اون بپرس.»

پس از ماه‌ها به تهران بازمی‌گشت. قبل از ملاقات به قدری هیجان‌زده بود که آشکارا می‌لرزید. نمی‌دانست که چه خواهد شنید. دلش می‌خواست خبرهای خوشی به فرهاد دهد تا حداقل خوشحالش کند، اما هرچه در ذهنش کنکاش کرد خاطره‌ای خوش نیافت. پانزده ماه از دستگیری فرهاد گذشته بود و از قرار معلوم او باید چهار سال دیگر نیز در زندان می‌ماند.

پشت پنجره‌ای شیشه‌ای ایستاده بود، پرستو را که دید لبخندی آغشته به شوق و بغض بر لبانش نشست. چقدر دلش برای خواهرش تنگ شده بود. می‌خواست که در آغوش بگیرد و بر گونه‌هایش بوسه زند. اما دیوار بود و شیشه‌ای دوجداره که بین آن دو فاصله‌ی یک‌متری گذرناپذیری ایجاد می‌کرد. پرستو با خود عهد کرده بود که نگیرد، اما بندبند وجودش می‌لرزید و نمی‌توانست جلوی سیل اشک را بگیرد. اشک در چشمان فرهاد هم حلقه زد و هر دو بی‌هیچ کلامی به یکدیگر چشم دوختند. نه فرهاد از گلپر پرسید و نه پرستو از گلپر گفت. آرزو داشت که فرهاد نپرسد تا او مجبور نشود خبر ناخوش آیند ازدواج گلپر را به او بدهد. هرچند که فرهاد از سکوت پرستو همه‌چیز را فهمید. کمی قبل از آن که زمان کوتاه ملاقات به پایان رسد، سرانجام آن دو به سخن آمدند.

خانواده‌های دیگر به زندانیان نشان تبریک سال نو می‌گفتند و برایشان شیرینی آورده بودند، اما او پولی نداشت تا برای عزیزش شیرینی بخرد و پدر هم تا حال به ملاقات فرهاد نرفته بود. نه‌برایش پولی فرستاده بود و نه چیزی. درحالی‌که چشم‌هایش از ریزش اشک می‌سوخت، و زیر هاله‌ی اشک نگاهش بر جعبه‌های شیرینی می‌سایید،

باخود آرزو کرد که سال آینده، برادرش به‌هنگام سال تحویل دهانش را با شیرینی او شیرین کند.

بین راه به این اندیشید که چرا فرهاد نیز با پرستار شدن او مخالف است. راه بسیار طولانی بود. باید سه تا اتوبوس عوض می‌کرد تا به خانه‌ی مادر می‌رسید. شوق دیدار تازه و حسرت دیدار گذشته بر قلب او سیطره افکنده بود.

غروب زیبایی بود و محله‌ی قدیمی در کیودی پیش از شب فرورفته بود. کوچه خلوت و خالی بود. انگار که همه به خانه‌های تمیز خود پناه برده و پای سفره‌ی هفت‌سین به انتظار تحویل سال نشسته بودند. بوی سبزی‌پلوماهی کوچه را پر کرده بود و به شکم گرسنه‌ی پرستو چنگ می‌زد. به خانه اندیشید. به خانه‌ی خالی، گور مادر و تاک‌های عاشق. اگر فرامرز را می‌دید، چه می‌شد؟ تمام پانزده ماه گذشته را با یاد او به‌خواب رفته، در رویاهایش او را بوسیده و در آغوش او خفته بود.

لحظاتی جلوی در خانه ایستاد. مردد بود که وارد شود. به پله‌ی جلوی در خانه‌ی همسایه نظری افکند. خالی بود. قلبش به‌شدت می‌زد. کلید انداخت و وارد شد. خانه از بوی یاس و مورد لبریز و غروب در آینه‌ی خانه نقش بسته بود. به درخت به نگرست. به‌های طلایی رنگ ساقه‌های درخت را خم کرده بودند و درخت چون طلا میان باغچه می‌درخشید. شاخ و برگ تاک‌های عاشق روی ایوان را نیز پوشانده بود و هنوز یاقوت‌هایش به چشم می‌خورد. گل‌های آتشین در هیجان دیدار با پرستو می‌شکفتند و ماهی‌های حوض شادمانه به هوا می‌جهیدند.

پرده‌ی سیاه بر کیبوت تازید و آسمان غرق ستاره گشت. ستاره‌ها از بوی گل‌های شب‌بو عطرآگین گشتند و خواب را در چشم‌های خسته‌ی پرستو جاری ساختند. مزار مادر، روان مادر در شاخ و برگ درخت به، او را به‌سوی خود می‌کشاند. تنه‌ی درخت را در آغوش کشید و شاخ و برگش را با آب چشم آبیاری کرد. گیج و خسته به‌سوی ته ایوان رفت. کنار تاک که حال برگ‌هایش گوشه‌ای از ایوان را می‌پوشانید، دراز کشید و از صمیم قلب آرزو کرد که فرامرز را در آغوش کشد و با او بیامزد. بر سنگ‌فرش سخت و سرد به‌خواب رفته بود که هیبتی آشنا در برابرش تصویر گشت. با جسارتی

رویایی و خواب‌آلود دست‌ها را پیش برد و یار را در آغوش کشید. تنها بوسه بود، عطش هم‌آغوشی و عطر تن یار.

سپیده که سر زد بیدار شد، شاخه‌های تاک او را در بر گرفته و همچون گهواره، بستری از برگ‌مو برایش ساخته بودند. شب‌نم بر تن پرستو و برگ‌های مو نشسته بود و خوشه‌ای سرخ‌فام در میان بستر به‌چشم می‌خورد.

از عشق که می‌نویسم، پروانه‌های سرخ بر گل‌های شالم می‌نشینند. بیش از پیش در میان شاخ و برگ پنهان می‌شوم. دراز می‌کشم. شالم را آهسته باز می‌کنم، بر شکم و پستان‌هایم می‌کشم و در خوابی سرخ‌فام فرو می‌روم. رویایی دور، به‌دوری گذشته و آینده، مه‌آلود و اثیری در من فرو می‌رود. خودم را در آینه‌ی آسمان می‌نگرم. گونه‌هایم به‌رنگ بال پروانه‌هاست. قلبم با شدتی شگفت‌انگیز می‌تپد و اجزای پیکرم در حرارتی گوارا می‌سوزد، می‌میرم و در همان حال زنده می‌شوم. پنداری که آب، نه! خون می‌شوم، خونی زندگی‌بخش و حیات‌آفرین. خودم را در آینه‌ی زلال خون می‌نگرم. از خواب برمی‌خیزم. دهانم مزه‌ی آبی گوارا می‌دهد. همان مزه‌ای که مادر در قصه‌های کودکی از آب حیات ترسیم می‌کرد. با لذتی تصویرناشدنی خون، پوست و پرها را قورت می‌دهم. از پستان‌هایم شیر جاری می‌شود و پروانه‌ها در زیر شال سرخ‌م جان می‌دهند و جان می‌گیرند.

پرستو دیگر حوصله‌ی نادر را هم نداشت. دلش می‌خواست تنها باشد، هیچکس را در خانه نبیند و هیچ صدای انسانی نشنود. اما سنبیل صبح تا شب در همه جای خانه به‌چشم می‌خورد. نظم گل‌ها را به‌هم می‌زد و شیوه‌ی خود را در خانه و باغ اعمال می‌کرد. پرستو هم دق دل‌اش را سر سنبیل خالی می‌کرد. هر آن به او زخم زبانی می‌زد و جوابی دریافت می‌داشت. خانه شده بود محیط جنگ و دعوا و ناسزا که آرامش را بر همه حرام کرده بود. تابستان کُند و خسته‌کننده می‌گذشت و روزها بلند و غیرقابل تحمل می‌نمود. هر کار سنبیل پرستو را عصبی و هر نگاه تحقیرآمیز پرستو، دل سنبیل را ریش می‌کرد.

بابارحمان صبح تا شب در باغ بزرگ خارج از شهر مشغول دامداری و کشاورزی بود. بعد از بیماری همسرش، از شغل کارمندی استعفا داد و به دام و گیاه روی آورد. او تمام عشقش را به گوسفندان و گل‌هایش می‌داد و شب که باز می‌گشت همه‌چیز می‌بایست

برایش مهیا می‌بود. دیگر هم حوصله و توانی نداشت تا لبخندی برای همسر و کودکانش بزند. انگار این کار فراری بود تا او را از خانه دور نگه دارد، خانه‌ای که با آمدن پرستو به آن غیرقابل تحمل شده بود و او یارای کوچک‌ترین برخوردی در برابر او نداشت و ناراحتی‌اش را بیش از پیش بر سنبل فرو می‌ریخت. پرستو به یاد نمی‌آورد که بابارحمان به‌روی مادرش دست بلند کرده باشد. بابارحمان مادرش را دوست داشت. می‌دانست که او برای ازدواج با مادر تمام علایقش را زیر پا گذاشته، شهر بند را رها کرده و به تهران رفته بود تا پدرزنش او را استخدام کند و سرانجام به ازدواج او با دخترش رضایت دهد. این حکایت‌ها را مادر شب‌های زمستان زیر کرسی هر سال با چه لذتی برای او و فرهاد بازمی‌گفت.

یکی از شب‌های داغ تابستان که در ایوان دراز کشیده بود صدای سنبل را شنید که می‌گفت: «آخه بچه بیداره، دیگه بزرگ شده.»

صدایش التماس آمیز بود. شنید که بابارحمان او را می‌زد و می‌گفت: «بچه رو بهانه نکن. بیا ببینم.»

لحن التماس آمیز سنبل به زوزه‌ای فروخورده تبدیل گشت و پرستو نمی‌دانست که دلش به حال او می‌سوزد یا نه. حس تهوع و چندش وجودش را در بر گرفت. به اتاقش رفت و در را محکم چفت کرد.

کتابی دست گرفت تا افکارش را منحرف کند، نتوانست بخواند. کلافه بود. هرچه کوشش کرد نتوانست ذهنش را از فرامرز دور دارد. احساس دوگانه‌ای او را دربر گرفته بود. از سویی ناله‌های سنبل و نفس‌های تند پدر حالش را به هم زده بود و از سوی دیگر بیش از هر زمان دیگری آغوشش یار را می‌طلبید. از خودش بدش آمد و احساس حقارت بر او چیره گشت. به سختی نفس می‌کشید. پنجره را باز کرد. دیگر نوایی جز نسیم، که در لابه‌لای شاخ و برگ گل‌های شب‌بوی جلوی پنجره می‌پیچید، به گوش نمی‌رسید. تن داغش را به‌خنکی کاشی ایوان سپرد. ستارگان انبوه بر پیکر سیاه آسمان می‌درخشیدند و هلال ماه، دل‌تنگ یار را می‌جست.

آیا ماجرای آن شب یک خواب بود، یک خواب؟ هزار بار شک کرده بود و باز اندیشیده بود که آن رخدادی واقعی بوده است. اما حقیقت چه بود؟ آیا حقیقت آن قدر کوچک می‌نمود که در اثبات یک رخداد می‌گنجید؟

نسیم خنک شهر یور در موهای انبوه سیاهش وزید. موهایش را بالا زد تا عرق پشت گردنش خشک شود. عطر گل‌های شب‌بو با نسیم آغشته بود و به‌سنگینی بر فضا حکم می‌راند. دلش از عشق و عطر گل‌ها لبریز بود. دکمه‌های بلوز سیاهش را گشود و دست‌های خنکش را به نوک پستان‌های داغ و برآمده‌اش کشید. زبانش که مزه‌ی آشنای شیر را چشید، وحشت وصف‌ناپذیری بر او مستولی گشت.

فردای آن شب، صبح زود، سنبل چادر گل‌دارش را به شکم باردارش بسته بود و حیاط را جارو می‌زد. انگار نه انگار که اتفاقی برایش افتاده بود. نادر که آهسته توی اتاق پرستو خزیده بود، پرسید: «عمه، تو آقا نداری؟»

پرستو با تعجب به نادر نگاه کرد و گفت: «نه.»

نادر هم‌چنان که انگشت سبابه‌اش را در سوراخ بینی‌اش می‌چرخاند، ادامه داد: «آقا نگیری‌ها، آقا دردت میاره.»

این نخستین باری نبود که پرستو این حرف‌ها را از زبان نادر می‌شنید، اما تازه متوجه شد که نادر شاهد درمانده‌ی دردهای شبانه‌ی مادرش می‌باشد.

آغاز بهار مصادف بود با اشتغال پرستو در کتابخانه‌ی شهر. کتابخانه‌ای که اغلب پاتوق نوجوانان مشخصی بود. تک‌وتوک در میان آنان چهره‌های تازه دیده می‌شد. کتاب می‌گرفتند، یا سه‌چهار نفری از آنان شطرنج بازی می‌کردند. پرستو از کودکی بیننده‌ی بازی فرهاد با دوستانش بود و بدین‌گونه این بازی را فراگرفته بود، بی‌آن‌که حتی یک‌بار بازی کند. دو میز شطرنج از تغییراتی بود که با ورود او به کتابخانه صورت گرفته بود. همچنین موفق شد با تبلیغ کتابخانه در بین فامیل و آشنایان، دخترانی را نیز به کتابخانه جلب کند و کتابخانه از فضای پسرانه‌اش خارج گردد.

ابتدا خانواده‌ها با تردید رضایت دادند که دخترانشان عضو کتابخانه شوند، اما پس از مدتی رفتن دختران به کتابخانه جزئی از عادات زندگی‌شان گشت.

پرستو اعتماد دختران را به خود جلب کرد. آنان مشکلاتشان را با او در میان می‌گذاشتند و از او چاره می‌جستند. شده بود مشاور غیررسمی کودکان. هر روز با سری سنگین به خانه بازمی‌گشت و نمی‌دانست با این همه مشکل چه کند.

اغلب آنان می‌پنداشتند که تنه‌ایند و هیچکس را در این دنیا ندارند. والدینشان آنان را نمی‌فهمند، برادرانشان به آنان زور می‌گویند و از دست خواهرها هم هیچ بر نمی‌آید. حسرت و ناامیدی در چشمان زیبایشان موج می‌زد و احساس ناتوانی شور طبیعی کودکان را از آنان می‌ربود. به آدم‌بزرگ‌هایی می‌ماندند که آب رفته‌اند. ناگهان از دوران کوتاه کودکی به دوران بزرگ‌سالی پرتاب می‌شدند. دنیایی که هنوز تاب و توان آن را نداشتند، چرا که هنوز متعلق به دوران کودکی بودند. با حسرت به گذشته، به آینده‌ی ناروشن و دهشتناک چشم می‌دوختند و گویی می‌دانستند که چه انتظار آنان را می‌کشد. با دیدن بازی پسرچه‌ها در کوچه و خیابان اندوه و حسرت بر چهره‌شان می‌نشست و با دیدن مردان جوان رنگ‌به‌رنگ می‌شدند. این‌جا و آن‌جا گفته می‌شد: «دختر گنده، وقت شوهرته، هنوز نمی‌دونی که...» گویی که به‌زور پاهایشان را باز می‌کردند و آنان را از پله‌های کودکی به پله‌های میان‌سالی هل می‌دادند. فرصت اندک بود، دوران کوتاه و زودگذر پیش از مادر شدن.

کار طاقت‌فرسای خانه به‌همراه حجم عظیم درس‌ها آخرین توان آنان را می‌ربود و تنها تفریح بسیاری از آنان قصه‌های قبل از خواب بود که دریچه‌ی امید را بر آنان می‌گشود و دنیا‌های دیگری را بازمی‌نمایاند. افسانه‌هایی که ذهن خسته‌ی آنان را با خستگان دردمند و خوشبختی پیوند می‌داد، آنان را به سرزمینی افسانه‌ای می‌برد و واژگان بی‌جان را در ذهن آنان در تصاویری زیبا جان می‌بخشید.

سال‌به‌سال شهر مدرن‌تر می‌شد. کاخ جوانان همراه با زمین بازی و استخر تأسیس شد. هرچند اندک بودند خانواده‌هایی که فرزندان‌شان را برای شرکت در گروه‌های

ورزشی یا کاخ جوانان آزاد می‌گذاشتند، اما استقبال از آن رو به‌گسترش داشت. پارکی بزرگ و زیبا نیز در نزدیکی مرکز شهر بنا گشت که چون پارک فرح نام گرفت، بچه‌ها پنداشتند که ملکه فرح این پارک را برایشان ساخته است.

چهره‌ی شهر کم‌کم عوض می‌شد. لباس‌های شیک در ویتترین بوتیک‌ها کنار مغازه‌های قدیمی چهره‌ای دوگانه و خنده‌دار به خیابان‌های مرکز شهر داده بود. این دوگانگی در همه‌جا به چشم می‌خورد و بیش از هر چیز در جامعه‌ی زنان توی ذوق می‌زد. از سویی خانم‌هایی بودند که با چادر مشکی آن چنان رو می‌گرفتند که تنها بخشی کوچک از چهره‌شان پیدا بود و از سوی دیگر جوانانی که مینی‌ژوپ و تاپ می‌پوشیدند. تقابل سنت و تجدد، حتی در واحد کوچک خانواده نیز به چشم می‌خورد.

سنبل گفت: «از اون آتیش جهنم بترسین که فکرش من رو از هرچی زندگیه سیر می‌کنه. من که این دنیا رو نداشتم، لااقل فکر اون دنیا باشم. هر هزارسال این دنیا، یه روز اون دنیاست. یعنی تموم عمر این دنیا می‌شه اندازه‌ی دوساعت اون دنیا. چرا بهشت رو فدای دوساعت بکنم؟ تازه هر گناهی که بکنین به پای پدر و مادرتون هم نوشته می‌شه. اما توی این دوره‌زمنه، دیگه کدوم اولادی به حرف بزرگ‌ترش گوش می‌کنه. دنیا شده معصیت خالی و مردم صبح تا شب فقط معصیت می‌کنن. بچه‌ها به‌جای پدر و مادر به خر دجال گوش می‌دن. زمونه زمونه‌ی خر دجاله. جوون‌ها دنبالش راه افتادن تا سندهش رو به‌جای خرما بخورن. من فکر می‌کردم خر دجال یکیه، اما خرهای این دوره‌زمنه همه‌شون خرما می‌رینن. همین تلویزیون رو می‌بینین که صبح تا شب زن‌های لخت نشون می‌ده؟ این یکیشه. گرامافون هم از اون طرف. بزرگشون که سینماست، عرق‌خوری نداشتم که اون هم باز شده و کاباره و جنده‌خونه. شهر شده پر از خر دجال، دیگه کی به ریش‌سفیدا گوش می‌ده؟ بچه‌ها تو روی مامان و باباشون وای می‌سن!»

سوسن که هنوز مدرسه نمی‌رفت، با تعجب پرسید: «یعنی مردم فرق سنده و خرما رو نمی‌فهمن؟»

« نه‌جانم. مردم که کوردل بشن و خوب رو از بد تشخیص ندن، سنده رو بیشتر از خرما می‌پسندن. مگه نمی‌بینی که اون دنیاشون رو ول کردن و این دنیای گذر رو انتخاب کردن. فکر عاقبت‌شون نیستن. سر و کون پتی میرن خیابون، پروپاچه‌شون رو می‌ندازن بیرون و ترس از جهنم ندارن، اما توی چاه جهنم که پروپاچه‌شون سوخت یادشون می‌افته که نبایست لخت می‌اومدن بیرون. اون وقت به وجود خدا پی می‌برن. خدایی که اون‌ها رو، همه‌چیز رو آفریده. اون وقت که تو آتیش جهنم می‌سوزن از کرده‌شون پشیمون می‌شن. ولی دیگه دیره و پشیمونی سودی نداره.»

سنبل از واقعیت اهریمنی و نشانه‌های وجود خدا می‌گفت و نیلوفر که از شک نطفه گرفته بود، از ایمان سرشار و خدشه‌ناپذیر سنبل پنداری جز پرسش‌های اهریمنی چیزی به‌ذهنش خطور نمی‌کرد: « خدا رو که تا حالا کسی ندیده، پس از کجا معلوم که خدایی هست که همه‌چیز رو آفریده؟ »

سنبل نفس بلندی کشید و گفت: « خدا همه‌چیز رو آفریده و شک در آفرینش خدا گناه داره.»

نیلوفر باز پرسید: « اگه خدا همه‌چیز رو آفریده پس خدا رو کی آفریده؟ » سنبل از پرسش نیلوفر وحشت کرد و گفت: « خدا رو کسی نیافریده. او همیشه بوده و با این سؤال‌ها تو فقط گناه به‌پای ما می‌نویسی. اصلا نباید به این چیزا فکر کرد، فقط باید پذیرفت. همین. فکر کردن و شک به این چیزها بدترین گناهه. هرچند خدا مهربونه و خیلی از گناه‌ها رو می‌بخشه، اما این گناه نابخشودنی‌ان.»

نیلوفر باز پرسید: « اگه مهربونه، پس چرا جهنم داره؟ مهربون فقط بهشت داره! » سنبل گفت: « یعنی این‌همه آدمای بد که توی این دنیا این‌قدر بدی می‌کنن، باید برن بهشت؟ مهربونی به این معنی نیست که همه آدمای خوب و بد، جایزه بگیرن. مهربونی یعنی عدالت و عدالت یعنی که حق به‌حق‌دار برسه. هر کی که مؤمن و دین‌دار باشه می‌ره بهشت و هر کی که کافر باشه می‌ره جهنم.»

یاسمن گفت: « پس ملا رمزون حتما می‌ره بهشت. آخه اون هر شب توی مسجده و واسه‌ی مردم از خدا می‌گه.»

سنبل گفت: « هر کی بره، این ملا رمزون مفت‌خور نمی‌ره. هر روز دختری مردم را صیغه می‌کنه و مال مردم رو می‌زنه به‌جیب. هر کی که ادای مسلمونی در بیاره که نمی‌ره بهشت. اون اگه دین‌دار بود که این کارها رو نمی‌کرد.»

یاسمن پرسید: « پس چرا مردم می‌رن پای صحبتش می‌شینن؟ » سنبل غافلگیرانه به این اندیشید که خودش هم جزئی از آن مردم است، با کمی تأمل رفتارش را توجیه کرد: « ملای دیگه‌ای که تو شهر نداریم. نمی‌شه که به‌خاطر اون مسجد نرفت.»

پرستو گفت: « این خرافات چیه واسه‌ی بچه‌ها تعریف می‌کنی؟ بذار بچه‌ها با فرهنگ بزرگ بشن، نه این‌که مثل خودت توی خرافات سیر کنن. بذار لباس درست و حسابی بپوشن، نه مثل خودت با پیرهن و شلوار چیت خودشون رو تو چادر بیچن. خودت زندگی نداشتی، بذار لااقل بچه‌ها زندگی کنن. زندگی رو به اون‌ها با این خرافات تلخ نکن. سرت رو لای برف کردی، می‌خوای بچه‌ها هم مثل خودت سرشون رو لای برف کنن. زمونه عوض شده. خوشبختانه داره عوض می‌شه. بذار دخترا برن دنبال درس و کار و تحصیل که مبادا مثل تو صبح تا شب بیزن و بشورن و جارو کنن. گوش سپردن به حرفای تو یعنی همین زندگی پستی که تو ازش می‌نالی.»

سنبل با عصبانیت گفت: « تو دیگه واسه‌ی زندگی من نمی‌خواه نظر بدی. زندگی خودت پسته، پتیاره که لنگات واسه‌ی همه وازه. من خدا رو دارم بسمه، هیچی دیگه تو زندگیم کم ندارم. تو چی می‌گی بدبخت که خدا هم ولت کرده.»

پرستو که با زبانش دل سنبل را می‌سوزاند، گفت: « تو مملکت‌های دیگه سفینه به فضا می‌فرستند، تو خودت رو می‌پیچی تو چادر. تازه شلوار چیت خوشگلت رو هم تا می‌زنی، رویش جوراب کلفت سیاه می‌کشی تا مبادا کسی از دیدن پاهای استخونیت حالی‌به‌حالی بشه. کسی که خوشگل باشه که خودش رو توی هزار لا نمی‌پوشونه. پستونات مثل پستون مرده افتاده، بایست دیگه لوله کنی، بچپونی تو گُرسنت، تا چیزکی هم ازش معلوم بشه، اگه مثل من داشتی، ترس تو هم چاک سینته رو باز می‌داشتی.»

سنبل فریاد زد: « برو دهنش رو آب بکش هرجایی. من پستونام مثل اناره، خودم نمی‌خوام که مثل جنده‌ها نمایش‌شون بدم. از من خجالت نمی‌کشی از خدا بترس. این گناه‌ها چیه که به من می‌چسبونی؟ خودت می‌کنی بس نیس؟ همون که گناه‌های تو رو می‌بینم، واسه‌ی هفت پشتم بسه.»

دخترها سردرگم به جر و بحث‌های روزانه گوش فرامی‌دادند. از سوئی می‌خواستند که مانند پرستو بیپوشند و زیبا جلوه نمایند و از سوی دیگر توان برخورد با فرهنگ حاکم را نداشتند.

سنت آن چنان ریشه‌ای در شهر دوانیده بود که گفتار و رفتار تجددطلبانه توی ذوق می‌زد. از یک سو رابطه‌ای سنتی بین دختر و پسر برقرار بود، از سوی دیگر کششی غیر قابل کنترل به روابط مدرن در میان جوانان، که رابطه‌ی دو جنس را خارج از محدوده‌ی ازدواج، طبیعی جلوه می‌داد. لباس‌های اروپایی مد شده بود، اما بحث‌های روز اروپا به معنای پا را از گلیم خود فراتر گذاردن، می‌نمود. زنان محو پوشش و مد اروپا شده بودند اما از حق برابر زنان صحبتی نبود. بودند اندک روشنفکرانی که پوشش ظاهر را درمی‌نوردیدند، اما بسیاری در همان سطح پوشش درجا زده بودند. جامعه در تقابل سنت و تجدد، ظاهر در همیستار باطن می‌جوشید.

کتابخانه شده بود محل قرارهای مهین. بیشتر اوقات رمان‌های عشقی می‌گرفت. آهسته گوشه‌ای می‌خزید و پیوسته در ورودی را می‌پایید. به فاصله‌ی چند دقیقه پسری می‌آمد. روبرویش می‌نشست. همه‌اش پیچ‌پیچ می‌کردند و جلوی دهانشان را گرفته آهسته می‌خندیدند. هر بار با پسر دیگری می‌آمد. موهای بلند بیگودی‌پیچیده‌اش را دورش می‌ریخت، یقه‌اش را تا وسط خط سینه‌اش باز می‌کرد. و گونه‌ای روی میز تکیه می‌داد که برجستگی پستانش از زیر یقه‌ی باز به چشم بخورد. پسر نوجوان روبرویش نمی‌توانست چشم از پستان‌های مهین بردارد. گه‌گاهی چشم می‌زدید و باز بی‌اختیار زیر پیراهن را می‌کاوید. هر بار یقه بازتر می‌شد و صدای خنده‌ها بلندتر. بعد که

می‌خواست از کتابخانه بیرون برود، یقه‌اش را تا زیر گردن می‌بست و لبش را کمی پاک می‌کرد تا سرخی لبانش کمتر شود.

پرستو با این‌که این رفتارها را خوش نداشت، نمی‌خواست که او را از کتابخانه براند. کوشید تا با او وارد صحبت شود. مهین اما جز کفش و لباس حرف دیگری نداشت. در حالی که پرستو کتابی به او معرفی می‌کرد و یا از مسائل اجتماعی می‌گفت، مهین از مارک جوراب پرستو می‌پرسید و یا این‌که لباسش را کدام خیاط دوخته و یا از کدام بوتیک خریده است. ذهنش همه‌جا بود، الا صحبت‌های پرستو. لحظه‌شماری می‌کرد تا دوست پسرش بیاید و او را از این هم‌صحبت خسته‌کننده برهاند. چشمش به‌در دوخته بود و انتظار می‌کشید. فکر و ذکرش تنها آمدن او بود. پرستو می‌دانست که اگر کتابخانه به‌محل قرار و پاتوق دختر و پسرها مشهور شود، دیگر خانواده‌ها نخواهند گذاشت که دخترانشان به کتابخانه بیایند. او آن‌قدر تلاش کرده بود تا پای دختران را به آن‌جا باز کند و حال چنین مسائلی می‌توانست مانعی برای دختران دیگر باشد. از سوی دیگر دلش برای مهین می‌سوخت. با چه اضطرابی سالن کتابخانه را دور می‌زد تا آشنایی نبیند. اگر امکان دیگری داشت آن‌جا قرار نمی‌گذاشت. جاذبه‌ی جنس مخالف و ناشناخته، چنان کششی در او برمی‌انگیخت که حاضر بود برای تماس و مصاحبت با او خطر کند و دست به ماجراجویی بزند. آخر برای دختری که اجازه‌ی هیچ‌گونه رابطه‌ای را با جنس مخالف ندارد، یک هم‌صحبتی ساده نیز ماجراجویی و بازی با زندگی است.

چشم‌های پرستو بی‌اختیار آن‌دو را می‌پایید. یک‌روز که دید پاهایشان از زیر میز به هم چسبیده و نگاه‌هایشان در یک‌دیگر گره خورده‌اند، دیگر طاقت نیاورد و بی‌اختیار گفت: « توی کتابخونه جای این کارا نیس!»

هر دو در یک‌آن یکه خوردند، روی صندلی سیخ نشستند، چشم از یکدیگر زدیدند و سرشان را پایین انداختند. قبل از آن که پرستو دهان باز کند تا این سکوت غیرقابل تحمل را با حرفی و یا حتی نصیحتی بشکند، مهین گریان، دل‌شکسته و حقیرگشته رفت و تا زمان انتقام، دیگر پای در کتابخانه نگذاشت.

پرستو سرخورده به شانه‌های افتاده و پیکر درهم‌فروریخته‌ی مهین نگریست و در همان حال با خود اندیشید که مثل سنبل رفتار کرده است. زنی را که همواره مسخره و رفتارش را با بچه‌ها نکوهش می‌کرد، حال در خود می‌دید. نیلوفر، یاسمن و حتی سوسن، در عشق‌های کودکانه‌شان غرق بودند و هر روز جنگ و دعوای بچه‌ها بود با خانواده بر سر بازی با پسر بچه‌های کوچک. مهین هم مثل آنان بود و هم‌سن و سال نیلوفر، اما او هم در برابر خانواده تنها بود، و هم در برابر جامعه.

نیلوفر از سیروس خوشش می‌آمد. آن قدر که می‌بایست چشمانش را از او می‌زدید، تا در چشمان درشت سیاه با مژگان بلند و برگشته‌ی سیروس، خیره نشود. سیروس گفت: «توی زیرزمین خونه‌مون تخم مار دیدم، می‌خوای ببینی؟ اگه نمی‌ترسی؟!»

نیلوفر با پوزخندی مغرورانه پاسخ داد: «من از مار نمی‌ترسم تا برسه به تخمش.»
«اگه راست می‌گی، بریم نشونت بدم.»

نیلوفر دودلانه نگاه کرد و خواست بهانه‌ای بیاورد که سیروس گفت: «می‌دونستم که همه‌ی دخترا بزدلان. فکر کردم که تو توشون شجاعی، تو هم که ترسو از آب در اومدی.»

نیلوفر نفس بلندی کشید و وارد خانه‌ی همسایه شد. از این که والدین سیروس خانه نبودند، خوشحال هم شد. آخر صورت خوشی نداشت که دختری به خانه‌ی پسری برود. البته در سن و سال آنان، همه باهم توی کوچه بازی می‌کردند، ولی خانه‌ی هم نمی‌رفتند. سوی دیگر خوشحالی اما ترس بود. احساس خوبی نداشت. مضطرب بود و بیش از تخم مار از رفتن توی زیرزمین و تنها بودن با سیروس می‌ترسید. آن چنان از خطرناک بودن دختر و پسر تنها در کنار هم شنیده بود که باور داشت دختر و پسر مثل آتش و پنبه‌اند و هیچ کنترلی بین آن دو نیست. با این حال راه بازگشتی نمی‌دید، باید می‌رفت. پشت‌سر سیروس وارد زیرزمین شد. سر ظهر بود و نوری ضعیف از دریچه‌ای کوچک و خاک‌گرفته به‌درون زیرزمین تاریک می‌تابید. توی زیرزمین آن قدر شلوغ بود

که ممکن بود پشت هر آت و آشغالی ماری خوابیده باشد. سیروس بر فراز بشکه‌ای رفت و با دقت پشت وسایلی را که در جایی بالاتر قرار داده شده بود، بازرسی کرد. بعد دستش را به‌سوی نیلوفر دراز کرد تا نیلوفر هم بالای بشکه برود. با هیجان دست سیروس را چسبید و چالاک بالا رفت. در آن جا چند تا تخم سفید به‌اندازه‌ی فندق و یا شاید کمی بزرگ‌تر دید. به سیروس و تخم‌ها نظری انداخت و با تردید گفت: «توی زیرزمین ما پر از این تخم‌هاست. مامانم می‌گه تخم مارمولکه.» سیروس که انتظار این حرف را نداشت و یا شاید هم داشت، گفت: «نه، تخم مارمولک کوچیک‌تره. تازه، بابام چندسال پیش‌ها، این‌جا مار دیده بود.»

نیلوفر با دودلی باز هم نگاه کرد و همان‌طور که دست سیروس را محکم چسبیده بود، گفت: «میگن مار خونگی رو نباید کشت، بچه‌هاش رو هم. اون وقت به آدم کاری ندارن. تازه، شاید زیر زیرزمین تون گنج باشه که مار این‌جا تخم گذاشته.»

سیروس با قلبی آکنده از آرزو، بادی به غیغب انداخت و گفت: «بعید نیست، خیلی وقت پیش‌ها، دایی بابام هم تو باغش مار داشته و گنج پیدا کرده.»

از زیرزمین که بیرون آمدند، هر دو نفس راحتی کشیدند. نیلوفر با احساس سبکی بی‌سابقه‌ای گفت: «اگه بچه‌ها از تخم در اومدن، من رو خبر کن.» و سیروس که نشان پیروزی بر چهره‌اش نشست، با خوشحالی گفت: «حتماً.»

آن شب قرص ماه بر چشمان بی‌خواب نیلوفر می‌تابید. تابستانی گرم بود و او هنوز روی ایوان می‌خوابید. تمام شب را به این اندیشید که پشت دیوار، کجای ایوان سیروس خوابیده، چقدر به دیوار مشترک و در نتیجه به او نزدیک است، به چه می‌اندیشد، اگر خواب چشمانش را ربوده، چه خواب می‌بیند، آیا او نیز به او می‌اندیشد؟ تصویر زیرزمین، نگاه‌های زیرکانه‌ی سیروس و یادآوری دست‌های چفت‌شده لحظه‌ای از برابر چشمانش محو نمی‌شد.

سیروس با خانواده بارهایشان را پشت ماشین جای دادند و رفتند مسافرت کنار دریا. نیلوفر، سوسن و یاسمن با حسرتی آشکار به سروصدای رفتن همسایه‌ها گوش فرا دادند

و باز هم حسرت ندیدن دریا بر قلبشان نشست. تنها وصفش را شنیده بودند و بس. بچه‌هایی که دیده بودند، گفتند: «آخرش رو نمی‌شه دید، تا چشم کار می‌کنه، فقط آبه، آبی که رنگش آبی و پایانی نداره.»

یاسمن پرسید: «یعنی اون ته ته چی دیده می‌شه؟»

«فقط آب دیده می‌شه. تا نبینی، نمی‌تونی مجسمش کنی. اون ته تو آب رو می‌بینی و آسمون رو. انگار که اون ته، دریا و آسمون به هم می‌رسن.»

و نیلوفر کوشید تا بی‌نهایت آبی را در برابر چشمانش به تصویر کشد، اما او اصولاً هیچ تصویری از بی‌نهایت نداشت. او حتی در درس ریاضیات نیز نمی‌توانست بی‌نهایت را درک کند و در ذهن به تصویر کشد. اما آیا بی‌نهایت درک شدنی بود؟ می‌شد آن را به تصویر کشید؟ به تصویر کشیدن، به معنای شکل دادن نبود؟ فرم بخشیدن به بی‌نهایت یا بی‌فرمی امکان پذیر بود؟ مفهوم بی‌نهایت توهمی بیش نمی‌نمود؟ در پشت این توهم خط پایانی وجود نداشت؟ آیا بر روی کره خط بی‌نهایت معنی می‌دهد؟ مگر نه اینکه هرچه پیش روی باز به جای نخست می‌رسی؟ به همان جایی که ایستاده بودی؟ اما همین که چشم بی‌نهایتی را در برابرش ببیند زیباست. زیبایی در ترسیم این بی‌نهایت است و گرنه بیننده می‌داند که در پشت این افق بی‌نهایت ساحلی خوابیده است.

و یاسمن، سوسن و نیلوفر آرزو کردند دریا را، تصور آب بی‌نهایت را در برابرشان ببینند و به خط آبی مشترک آسمان و آب چشم بدوزند. اما آنان از همان شهر کوچکشان تکان نمی‌خوردند. چند مرتبه پرستو نیلوفر را به تهران برده بود ولی سنبل و بابارحمان اجازه ندادند که یاسمن و سوسن با آنان بروند. پرستو هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد که آن‌ها را با خود همراه ببرد. می‌گفت: «شلوغ می‌کنین، من از پس سه تا بچه بر نمی‌آم. فقط نیلوفر را با خودم می‌برم.»

نیلوفر محو تماشای شهر بزرگ، آرزو کرد در تهران زندگی کند. آرزویی که در واقعیت آینده‌اش گره خورد و سرنوشتش را در این شهر رقم زد. یاسمن و سوسن به حکایت‌های نیلوفر از پایتخت، تهران بزرگ با حسرتی عمیق و وصفناشدنی گوش فرا می‌دادند. نیلوفری که نه از بابارحمان کتک می‌خورد و نه سنبل جرات داشت دست

رویش بلند کند. عزیز کرده‌ی عمه، با عمه رفته و آنان را با حسرتی رام‌نشدنی برجای گذارده بود. حال هر سه به صدای ماشینی که از کوچه‌ی خاکی دور می‌شد، گوش فرادادند و اندیشیدند که شنا در دریا چه لذتی باید داشته باشد.

سنبل برای بچه‌ها پیراهن‌های بلندی می‌دوخت که تا نزدیک ساق پایشان می‌رسید. بچه‌ها از این پیراهن‌های بلند و گشاد عجیب بدشان می‌آمد. کمی که بزرگ‌تر شدند، یک وجب پای آن را تو می‌گذاشتند. البته از یک وجب بیشتر جرات نمی‌کردند، یعنی اگر دامن به بالای زانو می‌رسید، دیگر در خانه جنگ و دعوا برقرار بود. حتی در خانه هم اجازه نداشتند، دامن کوتاه بپوشند. در برابر پدر و برادر باید حجاب حفظ می‌شد. همیشه می‌بایست برجستگی‌های تن‌شان را می‌پوشانیدند، در همه‌حال، حتی به هنگام بازی و دویدن باید توجه می‌کردند که دامن‌شان کمی بالا نرود.

نیلوفر از پرستو لباس‌های شیکی دریافت می‌کرد که چهره‌ی او را از یاسمن و سوسن متفاوت می‌ساخت. با پوشیدن آن لباس‌ها، نیلوفر زیباتر و شیک جلوه می‌نمود. یاسمن با حسرت و گاه خشم به خواهر دوقلوی خود نگاه می‌کرد و بدبختی خود را زیر سر او می‌دید. شاید اگر او نبود، محبت عمه به آنان هم می‌رسید. اما نیلوفر تمامی محبت عمه را غصب کرده بود. همه‌ی اطرافیان بی‌اراده خواهران دوقلو را با هم مقایسه می‌کردند و او هر آن در برابر نیلوفر خوش‌لباس و زیبا تحقیر می‌شد. حتی در درس و مشق هم نیلوفر بهتر از او بود. اگر مشکلی داشت عمه کمکش می‌کرد، اما او جرأت نمی‌کرد که از عمه کمک بگیرد. احساس می‌کرد که کمکی از او دریافت نخواهد داشت. اصلاً علاقه‌ای نداشت که از او کمک بگیرد. سنبل هم که سواد نداشت. محبتش هم تعادلی به این تفاوت‌های خانوادگی و اجتماعی نمی‌بخشید. سنبل آن قدر سنتی بود که از جامعه‌ی نیمه‌مدرنی که در آن زندگی می‌کرد، خیلی دور بود. خود در حاشیه‌ی این جامعه می‌زیست و نمی‌توانست چندان کمکی برای یاسمن باشد. او با سلیقه‌ی بد خود، با دامن‌های بی‌قواره‌ی بلند و لباس‌های بی‌ریختی که برجستگی‌های زیبای اندامش را تمام و کمال پنهان می‌داشت، دخترش را زشت جلوه می‌داد. سنبل هیچ درکی از آرزوها و خواست‌های دخترش در این جامعه‌ی پر زرق و برق به‌ظاهر مدرن نداشت. عمه در

عوض زیبا می‌پوشید و زیبا جلوه می‌نمود، اما علاقه‌ای به او نداشت. یاسمن در کنار نیلوفر، بیش از هر کس از سوی عمه مقایسه و تحقیر می‌شد. چه روزها که یاسمن آرزو کرده بود که عمه و نیلوفر برای همیشه در تهران بمانند و از زندگی او گم شوند. نادر پشت سر پرستو می‌گفت: « یقه‌شو باز می‌ذاره، پروپاچه‌شو می‌ندازه بیرون، قباحت داره، زشته.»

و اما نادر می‌توانست هرطور که می‌خواهد در خانه بچرخد. تنها باید شورت می‌پوشید و بس. چه در پوشش، چه در رفتار و گفتار، آزادی‌اش با خواهرها قابل مقایسه نبود. اگر دخترها از شش‌هفت سالگی در کار خانه شریک می‌گشتند، نادر هیچ مسئولیتی نداشت. بعد از مدرسه می‌توانست تمام وقتش را در کوچه و خیابان بگذراند. هیچ‌کس از او نمی‌پرسید که کجا می‌رود و چه می‌کند، اما دخترها برای بازی در کوچه باید اجازه می‌گرفتند و مواظب رفتارشان می‌شدند. کمی که بزرگ‌تر شدند، یاد گرفتند که سرشان را پایین ببینند، در خیابان بلند نخندند و توی چشم مردی نگاه نکنند. تنها کنترل خانواده و جامعه نبود، آموخته بودند که خودشان، خودشان را کنترل کنند تا از سنت جامعه فراتر نروند و در تعریف یک دختر نجیب و فداکار بگنجد.

بستنی‌فروش روی یک نان گرد بستنی، یک پیمانه بستنی می‌گذاشت، نان دیگری را آهسته روی آن فشار می‌داد و به دست‌های کوچک بچه‌ها می‌سپرد. بچه‌ها دورادور بستنی بین دو نان را لیس می‌زدند و مواظب بودند تا بستنی آب نشود. هنوز بستنی‌ها به‌نیمه نرسیده، دست‌های همه‌شان چسبو و نان بستنی به‌آرامی تردی خود را از دست داده و له می‌شد. با له یا خرد شدن نان‌ها، مایع چسبناک بستنی بیش از پیش جاری می‌گشت و حتی تا مچ دست‌هایشان را نوچ می‌کرد. مگس‌ها می‌آمدند و دور و برشان وزوز می‌کردند و هرچه دست‌های کوچک موجودات سمج را از خود می‌راندند، باز هم آن‌ها می‌آمدند، بر اثر چسبناک بستنی می‌نشستند و آرامش کودکانه‌ی آنان را پاک به‌هم می‌ریختند.

دستان چسبو، حشرات مزاحم، تشنگی، هوای گرم غیرقابل تحمل بعد از ظهر، تابش مستقیم و بی‌رحمانه‌ی خورشید بر پوست لطیف کودکانه، آب می‌طلبید. آبی برای نوشیدن، آبی که بتوان تن را بدان سپرد و در سرد و گرم آن آرמיד. نه، امکانی برای آب‌تنی پیکره‌های تشنه‌ی دختران نبود. پسرها می‌توانستند در حوض خانه نیز شنا کنند. کسی به آن‌ها نمی‌گفت که « همسایه می‌بینه، زشته.» پسرها می‌توانستند در رودخانه هم شنا کنند. قیل و قال راه بیان‌دازند و به‌یگدیگر آب بپاشند. کسی به آنان نمی‌گفت «یواش، شلوغ نکنین، لخت نشین، عیبیه، زشته.» نه، کسی چیزی به آنان نمی‌گفت. دخترها اما می‌دانستند. از همان سنین کودکی می‌دانستند که شنا مثل بازی فوتبال توی کوچه است. قدشان که از یک متر یا یک متر و بیست گذشت، دیگر اجازه ندارند توی کوچه با بچه‌های دیگر بازی کنند و یا توی حوض بپرند و دنبال ماهی‌های سرخ و طلایی بگردند. برخلاف میل‌شان قد می‌کشیدند و بیش از پیش به محدوده‌ی تنگ خانه پرتاب می‌شدند. آیا این‌گونه بستنی خوردن نیز جرم نبود؟ مگر سنبل نگفته بود که « واسه‌ی دختر عیبیه تو خیابون چیزی بخوره؟» مگر سنبل نگفته بود که « دختر نباید بستنی را لیس بزنه، زشته، عیبیه، آن هم توی خیابون.» و بچه‌ها بستنی میان دو نان گرد را با چه لذتی لیسیده بودند. شاید با همان لذتی که پس از آن مگس‌ها بر دست‌های نوچ‌شان پای می‌کوفتند. اما کار خلاف تا همین حد کافی بود. اگر به دیگر کارهای خلاف نیز روی می‌آوردند، جان سالم به‌در نمی‌بردند. خودشان می‌دانستند که باید جلوی خواسته‌هایشان را بگیرند. می‌دانستند که نباید بیش از این، پای خود را از گلیم‌شان بیرون بگذارند. می‌دانستند که میدانی بیش از این برایشان باز نیست که اصولاً میدانی ندارند که باز باشد. که جایی ندارند، که باید مواظب رفتار اجتماعی‌شان باشند، که ...

هنگامی که نیلوفر بچه بود، فکر می‌کرد که پستان زن زشت است و برای همین زن باید آن‌را بپوشاند. از همان موقع از جنس خودش متنفر شد و به بخت بدش نفرین فرستاد. با خود اندیشید که اگر شانس داشت، دختر نمی‌شد. فقط شلوار می‌پوشید،

موهایش را کوتاه می‌کرد و پیوسته به سینه‌هایش مشت می‌کوبید تا به‌جای برجستگی به حفره تبدیل شوند و در سن بلوغ که پستان‌ها رشد می‌کنند، در حفره‌هایی که او درست کرده، سینه‌اش طبیعی جلوه کند، یعنی مثل سینه‌ی مردها! هر چه به سینه‌ی پشمالوی مردها نگاه می‌کرد، نمی‌فهمید که چرا آنان سینه‌ی پر مو و بدهیبت‌شان را نمی‌پوشاند و در همان حال که از نظاره‌ی اندام مردها حالش به‌هم می‌خورد، آرزو می‌کرد که کاش پسر به‌دنیا آمده بود. آخر آنان آزاد بودند، قدرت داشتند و حرف‌شان در خانه و جامعه می‌رفت، اما کسی برای دختران ارزشی قائل نبود. حتی دوران کودکی درست و حسابی‌ای نداشتند. پیش از هفت‌سالگی عروسک‌هایشان را گرفتند و گفتند: «شما دیگه بزرگ شده‌اید و عروسک‌بازی مال بچه‌هاست.» دخترها باید در کار خانه سهیم می‌شدند. در ظرف‌شستن و رُفت و روب کمک مادر بودند. نادر با این‌که سه‌سالگی از او بزرگ‌تر بود، هیچ وظیفه‌ای در خانه نداشت، اگر آب هم می‌خواست، به‌خودش کوچک‌ترین زحمتی نمی‌داد و به‌یکی از خواهرها دستور می‌داد که برایش ببرد. هرگاه که نوبت نیلوفر می‌رسید، تف بزرگی در لیوان آب می‌انداخت و در حینی که می‌پایید کسی او را نبیند، با انگشت همش می‌زد و آن‌وقت با خوش‌رویی لیوان را به دست نادر می‌داد. اما وقتی او را از اتاقی دیگر صدا می‌زد که لامپ اتاقش را برایش روشن کند، آهسته غری می‌زد و می‌رفت. پنداری که خواهرها کُلفت برادرشان بودند. او در آرزوی امکانات و آزادی‌های انسانی می‌سوخت و آن را در آرزوی پسر بودن تبلور می‌بخشید.

سن بلوغ فرارسید و نه‌تنها حفره‌ای در سینه‌ی نیلوفر ایجاد نگردید، بلکه پستان‌هایش آن‌چنان برجسته شدند که به‌وسیله‌ی هیچ لباسی نمی‌توانست آن را از دیده‌ها پنهان دارد. در این دوره دیگر به کارهایی فکر نمی‌کرد که انجام آن تنها به او واگذار شده بود. زمین را برای پیدا کردن گنج چال نمی‌کرد، می‌دانست که درخت گردوی خانه سر بر ابرها نمی‌ساید تا قصه‌های آن‌سوی ابرها را برایش بازگو کند، برای ماه شب چهارده روزشماری نمی‌کرد و دیگر ستاره‌اش را در آسمان‌ها نمی‌جست. گویی دریافته بود که دخترها از بدو تولد ستاره‌ای در آسمان ندارند. افسانه‌ها و آرزوهای پر زرق‌وبرق جای خود را به واقعیت تلخ تیره داده بودند.

هفته با کندی بی‌سابقه‌ای بر نیلوفر گذشت. پیوسته به سیروس و تخم مارها در زیرزمین فکر می‌کرد. شاید تا حال از تخم درآمده‌اند و گوشه و کنار خانه‌ی سیروس پنهان شده‌اند. نکند که سیروس را نیش بزنند. ذهنش تا مرگ سیروس رفت و خاک‌سپاری او را نیز در خیالش پیمود، با سرشکی که تنها در خیالش جاری گشت.

غروب روزی بسیار گرم که نیلوفر باغچه را آب می‌داد و سنگ‌فرش حیاط را نیز به آب خنک می‌سپرد تا هوای خانه خنک شود و آنان بتوانند در ایوان بنشینند، صدای خودروی آشنا در کوچه پیچید و هیجان جسم و جان نیلوفر را فراگرفت. آن‌چنان هجوم جریان خون را به گونه‌اش حس کرد که دانست چهره‌اش گلگون شده است. شلنگ آب را بر سر و لباسش گرفت و چون یاسمن پرسید که چکار می‌کند، او را نیز خیس کرد. لباس‌های خیس به تن‌شان چسبید و می‌شد دید که برجستگی‌های تن‌شان شکل می‌گیرد و کم‌کم به دختران بالغی تبدیل می‌گردند. سنبل هم‌چنان که سبزی پاک می‌کرد از روی ایوان فریاد زد: «چه خبرتونه، حالا همه همسایه‌ها باید خبر بشن که شماها، دخترای به این بزرگی، مثل بچه‌ها آب‌بازی می‌کنین؟ صدای خنده‌تون تا هفت تا خونه اون‌ورتر میره.»

سوسن هم وارد بازی شده بود و کسی به حرف سنبل اعتنایی نداشت. آخر بابارحمان و نادر خانه نبودند، وگرنه دخترها جرات نمی‌کردند، چنین سروصدایی راه بیاندازند. هر چند سنبل همه را برای بابارحمان تعریف می‌کرد، اما او وقتی می‌شنید کمتر واکنش نشان می‌داد تا آن‌چه را که خودش می‌دید. همچنین وجود پرستو دلیلی بود تا بچه‌ها جرات بیشتری به‌خرج دهند.

پرستو هم‌چنان که سیگاری روشن می‌کرد، گفت: «خوب اینام بچه‌ان. خودت رو نبین که بچه بودی شوهرت دادن. اون دوره دوره‌ی قدیم بود، اُمل خانوم! اون‌وقتا صدای زن نباید بالا می‌رفت. اما اینا که تو دوره‌ی تو زندگی نمی‌کنن. اون دوره دیگه گذشته. دخترای امروز می‌خوان زندگی کنن. بخندن. بیچاره‌ها تا می‌خندن، یکی می‌زنه توی ذوقشون. عجب دهاتیه که خندیدن توش قدغنه!»

سیخ شد. ترجیح داد بحث را به دریا برگرداند، چون می‌دانست که نیلوفر بی‌اندازه شوق دیدن آن را دارد.

« راستی، اگه بدونی چه هوایی بود. هوا گرم گرم بود و ما فقط توی آب بودیم. اگه بدونی چقدر صدف و گوش‌ماهی جمع کردم. گوش‌ماهی رو بذاری دم گوشت، صدای دریا رو می‌شنوی.»

نیلوفر با ناباوری گفت: « مگه می‌شه؟ »

« می‌خواهی یکی شو داشته باشی؟ » و بی‌آن‌که منتظر واکنش نیلوفر شود، دست کرد در جیب شلوارش و گوش‌ماهی بزرگی را کف دست نیلوفر گذاشت.

چشمان نیلوفر از خوشحالی برق زد. گوش‌ماهی را دم گوشش گذاشت و ناباورانه صدای دریا را شنید.

سیروس که شور و شعف نیلوفر را دید، گفت: « اگه خواستی، بازم دارم. هر کدوم رو بخواهی می‌تونم برداری.»

نیلوفر هیچ نگفت، از صمیم قلب لبخند زد و رفت.

فردای آن روز سیروس با یک کیسه صدف و گوش‌ماهی آمد. کنار جوی وسط کوچه با نیلوفر نشستند و کیسه را بین‌شان گذاشتند. نیلوفر اجازه داشت، هر کدام را که می‌خواهد، بردارد. با مقایسه‌ی گوش‌ماهی‌ها، بلافاصله متوجه شد که زیباترین و بزرگ‌ترین گوش‌ماهی، همانی بوده که سیروس روز گذشته به او داده است. چند تا صدف و گوش‌ماهی خیلی کوچک با رنگ‌های زیبا انتخاب کرد و کیسه را به سیروس بازگرداند. سیروس نیز با همان سرعت متوجه شد که نیلوفر، گوش‌ماهی بزرگ را به گردش آویخته است. هرچند که گوش‌ماهی زیر بلوزش بود، اما در هنگام نشستن توانسته بود آن را برای لحظه‌ای، از زیر چاک یقه ببیند. کافی بود بداند گوش‌ماهی‌ای که او در ساحل یافته و تا دیروز در دست او بوده، حال میان پستان‌های کوچک نیلوفر قرار دارد، تا به یک باره دگرگون شود. چه جلوه‌ای باید می‌داشت! آیا می‌توانست زیبایی آن را میان پستان‌های نیلوفر ببیند؟ خون به رگ‌هایش هجوم آورد و چهره‌اش بی‌اختیار

سرخ شد. از تصورش شرمناک گشت و در عین حال نمی‌توانست از شوق تصور آن چشم‌پوشد.

چشمانم را که می‌بندم، تصاویر در برابرم جان می‌گیرند، به حرکت می‌نشینند. جهان خفته‌ی ذهنم، بیدار می‌گردد و مرا در عظمتش فرو می‌برد. چشم باز می‌کنم. نور بر تصاویر می‌تابد و همه‌چیز در برابرم رنگ می‌بازد. جهان بی‌نهایت گسترده‌ی من به محدوده‌ی مکانی کوچکی خلاصه می‌گردد. تیک‌تاک زمان هم‌چو پتکی در مغزم می‌کوبد و به یادم می‌آورد که دیر است و وقت تنگ.

می‌خواهم که خانه‌ی ذهنم را ... نه آن خانه نیست، عظیم‌تر از جهانی است، مرز و حدودی نمی‌شناسد و از زمان و مکان بری است. می‌خواهم که کهکشان ذهنم را به تصویر کشم. قلم را به دست می‌گیرم. اگر چشم‌ها را بکشایم، او ناپدید می‌گردد، پس با چشمان بسته قلم را بر کاغذ می‌سایم تا گوشه‌ای از شب را بر روز ثبت نمایم.

پرورش‌گاه کوچک شهر در واقع یک خانه‌ی معمولی بود با یک حیاط کوچک که حدود بیست بچه، از دوسه ساله تا شانزده‌هفده ساله را در آن جای داده بودند.

نیمی از بچه‌ها یا از لحاظ ذهنی عقب‌مانده و یا کر و لال بودند و بقیه معمولی به‌نظر می‌رسیدند. در باره‌ی دو سه‌تایی از بچه‌های کوچک که عقب‌مانده به‌نظر می‌رسیدند، بچه‌های بزرگ‌تر می‌گفتند: «اول که این‌ها اومدن، معمولی بودن، بعد شروع کردن به ادای بچه‌های عقب‌مونده رو در آوردن و الان شدن مثل اون‌ها.» پرستو در ملاقاتی که با کودکان داشت، تصمیم گرفت که از آنان دعوت کند که به کتاب‌خانه بیایند. بار دیگر که به آنجا رفت، دخترها را نیز با خود برد. بچه‌های پرورش‌گاه که سال‌به‌سال کسی به دیدنشان نمی‌رفت، آن‌چنان از دیدار پرستو و بچه‌ها شاد شدند که مثل پروانه دور آنان می‌چرخیدند. به گل‌سرهاشان دست

می‌کشیدند، لباس‌هاشان را با شگفتی نگاه می‌کردند و با حسرت به ساعت‌های مچی یاسمن و نیلوفر خیره شدند.

چندسالی می‌شد که یاسمن و نیلوفر آرزوی داشتن ساعت مچی داشتند تا سرانجام نوروز سال گذشته، از پرستو عیدی گرفتند.

دختری چهارده‌ساله که لباسی کهنه به تنش گریه می‌کرد، با التماس به یاسمن گفت: «می‌تونم یه دقیقه ساعتت رو به دستم بیدم؟»

یاسمن که از دیدن سر و وضع بچه‌ها دلش به‌درد آمده بود، ساعت را از دستش درآورد و گفت: «مال خودت.»

دخترکی شش‌ساله به نیلوفر گفت: «منم دلم یه ساعت می‌خواد. تو هم ساعتت رو به من میدی؟»

نیلوفر بی‌اراده دست راستش را روی ساعت گذاشت تا آن را ببوشاند، شرمگین گفت: «نمی‌تونم بهت بدم، آخه هدیه است.»

هم‌چنان که دخترک با دکمه‌های لباس نیلوفر بازی می‌کرد، پرسید: «هدیه یعنی چی؟»

نیلوفر گفت: «یعنی یه نفر برام خریده و به من کادو داده. این یادگاری اون کسی هست که این‌رو به من داده و من نباید دوباره این‌رو به کسی بدم. اما دفعه‌ی دیگه که بیام، یه چیزی واسه‌ت میارم. می‌خوای یه گل سر واسه‌ت بیارم تا به موهای خوشگل‌ت بزنی؟»

چشمان دخترک از خوشحالی درخشید و لبخند بر لبانش نقش بست.

پسرکی چهارساله که مدام سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، با شوق به موهای بلند سوسن دست می‌کشید و با آوایی نامفهوم هیجان‌ش را ابراز می‌کرد.

پرستو که جعبه‌ی بزرگ شیرینی را روی میز گذاشت، بچه‌ها گل سر و ساعت را فراموش کردند و به‌سوی شیرینی دویدند. با دهان و دستانی پر، با لذتی وصف‌ناشدنی می‌جویدند.

یگانه سرپرست آن‌جا که خانمی باردار بود و چندان هم حوصله‌ی بچه نداشت، با دهان پر گفت: «استثنا این‌جا کسی به ما سر می‌زنه، واسه‌ی همین بچه‌ها خیلی ذوق‌زده شده‌اند.»

از آن پس نیلوفر، یاسمن و سوسن هفته‌ای یک‌بار از پرورش‌گاه دیدن می‌کردند و بچه‌های پرورش‌گاه با چنان سرعتی به آن سه‌خواهر دل بستند که به دوستان دیرینه می‌ماندند. تنها تفریح آنان همین دیدارهای هفتگی بود و چنانچه یک‌بار خواهران نمی‌رفتند، آن هفته را بچه‌ها چشم‌به‌راه می‌ماندند و لحظه‌شماری می‌کردند تا باز ساعت ملاقات فرارسد.

نیلوفر و سوسن قسمتی از پول توجیبی‌شان را به برآوردن آرزوهای کوچک بچه‌ها اختصاص دادند، اما یاسمن تمام پول توجیبی‌اش را صرف بچه‌های پرورش‌گاه می‌کرد. حاضر نبود کوچک‌ترین چیزی برای خودش بخرد و سوسن و نیلوفر را نیز نکوهش می‌کرد که چرا مثل او عمل نمی‌کنند. حتی لباس‌هایش را هم می‌بخشید و گاه که در مضیقه می‌ماند، لباسی از نیلوفر قرض می‌گرفت.

پرستو گفت: «تو خودت بچه‌ای. شاید دلت بخواد واسه‌ی خودت یه چیزی بخری. با پول توجیبی تو وضع بچه‌های پرورش‌گاه درست نمی‌شه. دولت باید کمک بیشتری به این بچه‌ها بکنه. وضعشون اسفناکه. باید براشون چند تا سرپرست بذارن، به بهداشت و غذاشون برسن، به درس و مشق‌شون، وگرنه با لباس‌ها و پول توجیبی شما این بچه‌ها باسواد نمی‌شند و در آینده هم توی جامعه وارد نمی‌شند. همیشه تو حاشیه می‌موندن مثل همین حالا که هیچ جایی ندارن.»

یاسمن گفت: «خوب شما کمک کنین. شما که حقوق می‌گیرین، می‌تونین از خرج‌های اضافیتون بزنین و به‌شون بدین. من آگه جای شما بودم، تمام حقوقم رو می‌دادم به اون‌ها.»

پرستو پوزخندی زد و گفت: «فعلاً که جای من نیستی و جای من توی کتاب‌خونه کار نمی‌کنی، پس لطفاً جای من هم برا حقوقم تصمیم نگیر. بعدش هم با این کارها چیزی حل نمی‌شه. آدم نمی‌تونه که همه‌ی زندگی‌شو ببخشه و خودش بیفته به گدایی.»

یه نگاهی به سر تا پات بنداز. لباس‌های نیلوفر تنته. می‌دونم که خیلی دوست داری وقتی بچه‌ها دورت می‌گردن و می‌گن "یاسمن مهربون اومد"، ولی کمک کردن فقط مادی نیست. تو سعی می‌کنی با پول و مادیاتی که در اختیار داری، محبت اون‌ها رو برای خودت بخری. خوبه که خیلی به فکر اون‌ها هستی ولی همه‌ش را به حساب فداکاری نذار. فکر نکن که فقط اون‌ها به تو احتیاج دارن، تو هم به محبت اون‌ها نیاز داری که زندگیت رو واسه‌ی اون‌ها گذاشتی. حالا که این قدر به تو عادت کردن، امیدوارم که یه باره ولشون نکنی. وگرنه خیلی به شون ضربه می‌خوره.»

صحبت‌های پرستو به یاسمن برخورد. او از همه چیزش گذشته بود و حال عمه‌اش به او می‌گفت که این فداکاری نیست. برای نخستین بار در عمر کوتاهش احساس کرده بود که زندگی‌اش هدفمند گشته است و حال عمه از خود گذشتگی او را نادیده گرفته و بر کار والای او چشم بسته بود. کاری که تحسین همه را برانگیخته بود. خانه تبدیل شده بود به انبار لباس‌های کهنه. همسایه‌ها، فامیل و آشنایان، هرچه را کهنه بود و دیگر لازم نداشتند، از لباس تا وسایل دیگر، به خانه‌ی آنان می‌آوردند تا به دست بچه‌های پرورشگاه برسد. سنبل لباس‌ها را جدا می‌کرد، پارگی‌ها را می‌دوخت و لباس‌های قابل استفاده را ترمیم می‌کرد تا بچه‌ها از دیدن پارگی‌ها دل‌شکسته نشوند. پرستو اما فقط هفته‌ای یکی دو ساعت برایشان کتاب می‌خواند و اسم این را می‌گذاشت کمکی که از دست او برمی‌آید. سرانجام اندیشه‌اش را بر زبان آورد و گفت: « عمه خانم، شما چون خودتون نمی‌خواین کمک کنین، این جوری کارتون رو توجیه می‌کنین که از خودگذشتگی دیگرون رو نادیده بگیرین. به جای این که دیگرون رو به فداکاری تشویق کنین، دل‌سردشون می‌کنین تا رفتار شما تو ذوق کسی نخوره. یعنی همه بشن مثل شما. اما بدونین که با این حرف‌ها من یکی دل‌سرد نمی‌شم و دست از کمک به این بچه‌های بی‌نوا برنمی‌دارم. من خودم رو می‌شناسم و می‌دونم که از زندگی چی می‌خوام. خوشحالی این بچه‌ها برای من، یعنی زندگی.»

پرستو که از برخورد یاسمن جاخورده بود، با همان زبان تلخش گفت: « این‌ها همه‌ش شعاره کوچولوی آدم‌شناس! تو حتی نمی‌تونی تن لختت رو توی آیینه نیگا کنی!

تو حتی خودت رو هم نمی‌شناسی و وحشت داری که بشناسی. تنها هم که باشی از چشم‌های خودت شرم می‌کنی. ما آدم‌ها هزار تا دوز و کلک به خودمون می‌زنیم. به خودمون دروغ می‌گییم. آره، ما آدم‌ها اول به خودمون دروغ می‌گییم. آخه از خودمون می‌ترسیم. چرا می‌ترسیم؟ چون که خودمون رو نمی‌شناسیم. و آدم از هر چیز بیگانه‌ای می‌ترسه. آدم می‌ترسه از خود بیگانه‌ش، بنابراین برای فرار از خود به خودش دروغ می‌گه. ولی تا کی می‌شه با دروغ زندگی کرد. یه روز میاد که آدم مجبور می‌شه جلوی آینه بایسته و با خودش روراست بشه، ولی اون لحظه خیلی دردناکه و هر کسی تحملش رو نداره. هر کسی نمی‌تونه ببینه که یه عمر به خودش خیانت کرده، که چقدر درونش با ظاهرش بیگانه بوده و یک زندگی رو بر باد داده. آخه اگه من با چشم دیگرون نیگا کنم، چیزی رو که دیگرون دوست دارن بگم و چیزی رو که دیگرون از من انتظار دارن انجام بدم، پس من دیگرم خودم نیستم. ظاهراً خودم هستم اما در واقع نیستم!»

یاسمن گفت: « پس به تون پیشنهاد می‌کنم که در اولین فرصت خودتون رو توی آینه نگاه کنین.»

پرستو پوزخندی زد. نگاهش را از یاسمن دزدید، دقایقی در سکوت به گل‌قالی چشم دوخت، بعد به اتاقش رفت و در را پشت خود بست. سوسن با هیجان گفت: « آفرین یاسمن، چقدر خوب جوابش رو دادی. خیلی خوشم اومد. واقعاً باید به این جور آدم‌ها گفت، تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌بره، و حرف تو همین بود.»

نیلوفر گفت: « اصلاً فهمیدی که عمه چی گفت یا همین جوری جوابش رو دادی؟ من که درست نفهمیدم منظورش چی بود.»

یاسمن دستی در هوا چرخاند و گفت: « کی حوصله داره به حرفای اون گوش بده که حالا بفهمه یا نفهمه. عمه عمداً این جوری حرف می‌زنه که ما حرفاش رو نفهمیم و نتونیم جوابش رو بدیم. اینا رو می‌گه واسه‌ی فضل‌فروشی. حالا با این جوابی که من

بهش دادم، یاد می‌گیره که این‌قدر پز سوادش رو نده. باور کن این کلمه‌های قلمبه‌سلمبه رو می‌گه تا ما فکر کنیم که خیلی می‌فهمه.»

نیلوفر گفت: « ولی کارت درست نبود. آخه اون از تو بزرگ‌تره. خیلی بهش بی‌احترامی کردی.»

نادر که تازه از راه رسیده و به‌سرعت ماجرا را از سوسن شنیده بود، گفت: « صبح تا شب راه می‌ره، به مامان فحش می‌ده، حالا یک جواب درست و حسابی بی‌احترامی‌به؟ چرا دلت واسه‌ی مامان نمی‌سوزه که مدام باید زخم‌زبون عمه‌خانومت رو بشنوه؟»

سوسن گفت: « راس می‌گه، تو همه‌ش الکی طرفداری عمه رو می‌کنی. آخه تو رو از همه‌ی ما بیشتر دوس داره. از ترس این‌که مبادا تو رو دیگه با خودش این‌ور و اون‌ور یا تهرون نبره، این حرفا رو می‌زنی.»

نیلوفر با حالتی دفاعی گفت: « اون که می‌خواد شما رو هم ببره، ولی مامان اجازه نمی‌ده. تقصیر اون چیه که مامان و بابارحمان اجازه نمی‌دن که شماها با عمه تهرون برین یا سینما و گردش؟»

نادر گفت: « اصلاً متوجه نیستی. یعنی این‌همه سال متوجه نبودی که ما خودمون با عمه جایی نمی‌ریم، وگرنه چه‌فرقی داره، اگه می‌خواستن اجازه ندن، تو رو هم اجازه نمی‌دادن. ما حاضر نیستیم که اون ما رو جایی ببره و بعدش کلی منت سرمون بذاره و یا انتظار داشته باشه که مامان رو ول کنیم و طرف اون رو بگیریم. مثل تو که الکی ازش دفاع می‌کنی. خوب به‌هم دیگه نون قرض می‌دین. اون تو رو تهرون می‌بره، تو هم این‌جا و اون‌جا ازش دفاع می‌کنی.»

بعد از شام که نادر به اتاقش رفت، یاسمن و سوسن را صدا زد تا نزد او بروند. نیلوفر تنها ماند. صدای گفتگو و خنده‌شان را می‌شنید و احساس می‌کرد که فاصله‌ای بین آنان ایجاد گشته است. اگر رابطه‌اش را با پرستو تنظیم نمی‌کرد، از طرف خواهرها و برادر تحت فشار قرار می‌گرفت. او می‌ماند و پرستویی که چندان مصاحب خوبی هم نبود. او می‌خواست از مسائل مورد علاقه‌ی جوانان حرف بزند اما پرستو دیگر این مراحل را پشت‌سر گذاشته بود و به فیلم‌ها و کتاب‌هایی که او می‌پسندید، علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

کتاب‌هایی که پرستو می‌خواند، خسته‌کننده به‌نظر می‌رسید و حتی تصویر روی جلد و نام کتاب، جاذبه‌ای در او به‌وجود نمی‌آورد. بی‌اختیار در ذهن خود روابط خانوادگی را با یکدیگر مقایسه کرد. غریزه‌اش به او پیام می‌داد که مجبور است از میان این روابط، یکی را انتخاب کند. یا با پرستو بماند و دیگران طردش کنند و یا با خواهرها و برادرش برود و پرستو را به‌حال خود رها کند. باید بین خواهر ناتنی و خواهران و برادر تنی‌اش، یک طرف را انتخاب می‌کرد.

نادر گفت: « به‌همه دستور می‌ده. خودش رو رئیس خونه می‌دونه. حتی بابارحمان هم بالای حرفش، حرفی نمی‌زنه. انگار که اون واسه‌ی ما تصمیم می‌گیره، بیچاره مامان که باید این عمه‌ی بداخلاق رو با اون زبون تلخش تحمل کنه. واله، من می‌گم که هیشکی دیگه باهش حرف نزنه تا یه‌خورده دستش بیاد که دنیا دست کیه.»

نادر نگاه نافذی به خواهران انداخت و ادامه داد: « خوشحال باشیم که بابارحمان زنده است، اگه خدایی ناکرده بمیره، همین عمه ما رو با مامان از خونه بیرون می‌کنه و همه‌ی مال و منال بابا رو بالا می‌کشه. هر چی بگی ازش بر میاد. اون خونه‌ی تهرون رو که عمو فرهاد برداشته. این یکی رو هم این‌ور می‌داره و هیچ رحمی هم بهمون نمی‌کنه. مگه نمی‌بینی که چقدر سنگ‌دله؟»

خواهرها با این‌که می‌دانستند خانه‌ی تهران از آن مادر پرستو و فرهاد بود، گویی که حقیقت آن را در صحبت‌های نادر از یاد بردند و این احساس ناامنی و تهدید که ثروت آنان به‌غارت رفته و خواهد رفت، قلبشان را سوزاند.

آن‌چنان همه سرگرم حوادث انقلاب بودند که کسی متوجه بیماری پرستو نشد. پرستو هر روز تکیده‌تر می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت. گوشه‌ی عزلت‌گزیده بود. نه در جر و بحث‌های شبانه‌روزی شرکت می‌کرد و نه از خود هیجانی نشان می‌داد. تنها گوش فرا می‌داد و تغییرات سریع‌السییر را در خانه و بیرون نظاره می‌کرد. همه را جنب‌وجوش بی‌سابقه‌ای فرا گرفته بود. اما این جنب‌وجوش باعث نشد که کتاب‌خانه شلوغ‌تر شود. با این‌که کتاب‌های بسیاری در ماه‌های انقلاب چاپ شدند که

پیش از آن ممنوع بودند و پرستو این کتاب‌ها را برای کتابخانه تهیه کرد، اما در کتابخانه پرنده پر نمی‌زد. بچه‌ها ترجیح می‌دادند که به خیابان‌ها بروند و شعار بدهند. نه سر کلاس درس می‌رفتند و نه به کتاب‌های تازه‌چاپ علاقه‌ای نشان می‌دادند، تنها برنامه‌ی روزانه‌شان در رفتن به تظاهرات و گوش دادن به اخبار رادیوهای بیگانه خلاصه می‌شد. مدارس هم بعد از دانشگاه به علت راه‌پیمایی‌های روزانه‌ی دانش‌آموزان تعطیل اعلام شد. هیچکس نمی‌دانست که تعطیلی آموزشگاه‌ها چه مدتی طول خواهد کشید. جامعه را شور و حال بی‌سابقه‌ای فراگرفته و زندگی از نظم خسته‌کننده‌ی همیشگی خارج شده بود. هر روز اتفاقی می‌افتاد، جامعه در تب و تاب، طوفان در راه بود.

بخش عظیم ملت به یک هدف دل بسته بودند، "سرنگونی شاه" و همین هدف مشترک یک‌رنگی غیرقابل تصویری به آنان داده بود. همسایه‌ها به یکدیگر مواد خوراکی و سوختی می‌رساندند. اخبار سرکوب تظاهرات و کشت‌و‌کشتار به مردم حس هم‌دردی و هم‌یاری متقابل می‌داد.

آرزوی رسیدن به هدف مشترک در هم‌نظری، اتحاد و یک‌رنگی تجلی یافت. ستیز هزاران ساله‌ی نور و تاریکی در این برهه‌ی تاریخی به اوج خود رسید. چیزی بین این دو وجود نداشت، یا باید به خیل وسیع هواداران اهورایی می‌پیوستی و یا در سلطه‌ی اهریمن می‌ماندی. مردم تصویر کاوه‌ی خود را در ماه دیدند و پی بردند که دیگر زمان زمامداری ضحاک به سر رسیده است. برای یافتن نشانه‌های ایزدی احتیاجی به استخاره نبود. ایزد خود نقش رهبر مردم را در ماه افکنده بود تا مردم، همه‌ی آنانی که چشم بصیرت داشتند، روح الله را دریابند.

بانگ هیاهو از پشت پنجره‌ی بسته به گوش می‌رسید. کسانی فریاد می‌زدند. گروهی شعار می‌دادند. صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مهتاب بر پرده‌ی سیاه می‌تابید. کسی خواب دیده بود. در خواب ماه را دیده بود. کسی چهره‌ی نجات‌بخش را بر پیکره‌ی ماه دیده بود. همه‌همه بود و فریاد. هلهله بود و شعار. مردم با خشم و شادی شعار می‌دادند. پژواک فریاد ملت در تیرگی شب جاری می‌گشت و سکوت مهتاب را می‌شکست. نقشی

تیره بر سپیدی او افتاده بود. ملتی با چشم کسی خواب دید و خواست تا نقش تیره‌ی ماه سرنوشتش را رقم زند.

شبی که مردم در خیابان‌ها راه افتادند و تصویر رهبرشان را در ماه مشاهده کردند، پرستو که در حیاط خانه ایستاده بود و ناباورانه به فوج انسان‌هایی می‌نگریست که برای پیوستن به صف تظاهرکنندگان می‌دویدند، به طنز گفت: « پس چرا من چیزی نمی‌بینم؟! »

سنبل و دخترها چادر به سر همراه نادر و بابارحمان عجله کردند تا به صفوف راه‌پیمایان برسند. سنبل با لحنی حق‌به‌جانب گفت: « این چیزها چشم بصیرت می‌خواد. تو کی چشم بصیرت داشتی که حالا داشته باشی؟! »

یاسمن که چادر سیاهش را دور گردی صورتش مرتب می‌کرد، در ادامه‌ی صحبت سنبل گفت: « همه‌ی مردم هم گواه باشن، بازم شما توی همون پیله‌ی خودتون پیچیدین و سرتون رو مثل کبک کردین زیر برف. »

نادر گفت: « کسی که به خدا رو بیاره، چیزایی رو می‌بینه که دیگران نمی‌بینن. این ملت دیگه نمی‌خواد زیر ظلم و جور بمونه. برای رسیدن به نور خدا جون می‌ده، خون می‌ده، می‌خواد که عدالت برقرار بشه و واسه‌ی همین، تصویر کسی رو که ندای این حکومت عدل علی رو میده، توی ماه می‌بینه، چراکه خدا خواسته. خدا صدای مردم ما رو شنیده و این یک نشونه‌ی الهی‌یه. خدا پشت ملت ماست، اما شما چشم و گوش‌تون رو بستین و هنوز در گرو شیطانین. شیطان نمی‌ذاره که شما نور الهی رو ببینن. »

سوسن گفت: « هیچ کافری قادر نیست نور الهی رو ببینه. شاید وقتش رسیده که به انقلاب ایمان بیارین عمه‌خانم. »

نیلوفر برای حسن ختام گفت: « هر کی دلش بخواد می‌بینه، آدم فقط باید بخواد. » و با بقیه رفت.

پرستو آهی کشید و با صدایی فروشکسته زمزمه کرد: « درسته. هر کسی که دلش بخواد می‌بینه! »

پرستو با خود اندیشید که ما همواره نگاهمان به بالا بوده است، گویی که یزدان و فرشتگان از بالای سر بر ما چشم دوخته‌اند. دست‌ها را بالا می‌بریم تا به خدا اشاره داشته باشیم، یا آرزو می‌کنیم که قفس تن را به زمین زیر پا واگذاریم، به‌سوی آسمان پر کشیم و به روشنایی جاودانه ببینیم، به خداوند آسمان‌ها، آسمانی که بالای سر ماست. پاهایمان روی زمین است و حال و هوایمان در آسمان سیر می‌کند. کافی است که به خاک دست کشیم و روح خاک را دریابیم تا دیگر دست‌ها را به‌سوی ماه بلند نکنیم. شاید هم بهتر باشد که به روی دست‌ها راه رویم و سر به‌سوی زمین ساییم تا بالای سر خود نه آسمان که زمین را دریابیم. شاید آن‌گاه این چنین بی‌تفاوت از خاک نگذریم و ارزش گذاریم خاکی را که از اویم و به او باز خواهیم گشت. آن‌گاه دیگر آسمان را زیر پا داریم و نه بالای سر. این‌گونه شاید آسمان جایگاه ایزدی خود را از دست بدهد.

ستیز بین روشنایی و تاریکی به ملت چشم بصیرت داده بود و پرستو که عاشق گرگ‌ومیش سحرگاه و زیبایی غروب بود، او که تن از روز و جان از شب داشت، عملاً از این پیکار برکنار ماند.

او با دلی شکسته به دخترانی می‌نگریست که سال‌ها علیه حجاب و برای حق برابر با مردان در خانواده‌های سنتی مبارزه کرده بودند، حال خود روسری و چادر بر سر می‌گذاشتند و از حقوق اولیه‌ی خود چشم می‌پوشیدند، تا موجب دورنگی نباشند، تا یک‌رنگی خود را با انقلاب و انقلابیون به اثبات برسانند.

صمیمیت بی‌سابقه‌ای در خانه برقرار گشته بود. دیگر جر و بحثی به‌خاطر پوشش در نمی‌گرفت. دیگر کسی دامن کوتاه نمی‌پوشید که بحثی هم داشته باشد. دخترها خودشان روسری به سر گذاشتند و دل‌بابارحمان و سنبل را به انقلاب شاد کردند. دیگر صحبتی از کنار دریا و مایو پوشیدن نبود. عکس‌های زن و مردهای برهنه را خودشان از دیوار اتاق‌شان کنده و در سطل آشغال انداخته بودند. کسی دیگر علاقه‌ای به آهنگ‌های پاپ نشان نمی‌داد. هرچیز غربی‌گویی که جاذبه‌ی خود را به‌یک‌باره از دست داده و حتی منفور شده بود. دیگر کسی به لباس‌های مد اروپایی اهمیت نمی‌داد. پوشیدن این لباس‌ها در جامعه به فرد جلوه‌ای منفی می‌بخشید. برای مبارزه با شاه که

نماینده‌ی ظلمت غربی بود، می‌بایستی از تجملات غربی گذشت. پوشش به انقلاب و ضدانقلاب رنگ می‌داد و ظاهر مذهبی رنگ انقلابی و مردمی داشت.

تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی میلیونی شده بود و جالب این‌که زنان با چه کمیتی در آن‌ها شرکت می‌کردند. بسیاری از آنان، برای نخستین بار در مسائلی غیر از خانه و بچه‌داری شرکت می‌جستند. در راه‌پیمایی‌های سراسری صف زنان با مردان، به‌جز در صف چپی‌ها، جدا بود، بنابراین آنان آزادانه می‌توانستند برای نخستین بار در زندگی‌شان دست‌ها را مشت کرده و با تمام قدرت و توان‌شان فریاد بزنند و خشم فروخورده‌شان را در شعارهای عدالت، استقلال و آزادی بیرون ریزند. مادرانی که سال‌های سال تنها تفریح‌شان در بازی با کودکان خردسالشان خلاصه می‌گشت، حال شور و هیجان بی‌سابقه‌ای در خود احساس می‌کردند. آنان به صحنه‌ی خارج از خانه راه یافته و در سرنوشت انقلاب و کشورشان نقش‌آفرین بودند.

زنانی که تا حال خود را ابزاری در جهت وجود و رفاه خانواده می‌دیدند، حال حرکت انقلاب را رقم می‌زدند. جنبشی که حیرت جهانیان را برانگیخته، که پشت حکومت دیکتاتوری شاهنشاهی هزاران‌ساله را لرزانیده بود، چون آتش‌فشانی طغیان می‌کرد و تا فروپاشی رژیم شاهنشاهی پیش می‌رفت.

مردم منتظر می‌شدند تا ساعت موعود در شب فرارسد و آنان به پشت‌بام‌ها و ایوان‌هایشان بروند و برای نور شعار دهند. صدای فریادها در تاریکی شب در هم می‌پیچید و لذت وصف‌ناپذیری در قلب ملت می‌آفرید. خاموشی‌های شبانه، حکومت نظامی، صدای رگبار مسلسل‌ها، وحشت و نفرت از دشمن ظالم را در آنان برمی‌انگیخت و باز دلیلی بود بر نزدیک‌شدن بیشتر آنان به یکدیگر. دیگر آنان تک‌تک نبودند، هریک جزئی بود از جامعه‌ای بزرگ با یک هدف مشترک و با یک کُش هم‌هنگ. همین احساس آنان را از گمگشتگی به در آورد و به آنان هویت بخشید. هویتی یگانه، بزرگ و شرقی، هویتی اهورایی.

ابتدا دانشگاه‌ها تعطیل گشت، بعد دبیرستان‌ها و پس از آن مدارس راهنمایی. بچه‌ها در حیاط مدرسه جمع می‌شدند و پس از سردادن شعار در خیابان‌ها به راهپیمایی

می‌پرداختند. ماشین‌های گشت که نزدیک می‌شدند، بچه‌ها به کوچ‌ها می‌دویدند و در گروه‌های چندنفره به خانه‌ها پناه می‌بردند.

بچه‌ها تا حال سرگرمی‌ای به این هیجان‌بخشی نداشتند. هم از کلاس درس فرار و هم با دوستان دختر و پسر در بازی‌ای خطرناک و بنابراین هیجان‌آمیز شرکت می‌کردند. چشمان نیلوفر سیروس را می‌جست و یاسمن کاوه را می‌پایید. با دیدن نیلوفر، لبخند پنهانی بر لبان سیروس می‌نشست و در جمع تظاهرکنندگان به او نزدیک می‌گشت.

یکی از این روزها نیلوفر و یاسمن با دیگر دانش‌آموزان دختر و پسر مشغول شعاردادن بودند که ماشین‌های گشت آمدند. بچه‌ها به سرعت فرار کردند و به خانه‌هایی که مردم درش را برای آنان باز گذاشته بودند، داخل شدند و در را بستند. کاوه لای در را باز کرد و بیرون را پایید. سیروس گفت: « مگه شیش‌ماهه به دنیا اومدی بچه؟ در رو یه دقیقه بند تا گشت بره. کار دستمون نده.»

کاوه رویش را به سیروس کرد و گفت: « نترس، تو هم چقدر می‌ترسی. نیگا می‌کنم، بینم بیرون چه خبره ...»

جمله‌اش تمام نشده بود که پاشنه‌ی در با صدایی وحشتناک باز شد و چند مامور گشت با اسلحه‌های خودکار ترسناک وارد گشتند. رنگ از روی بچه‌ها پرید. احساس می‌کردند که همین حالا کنار دیوار تیرباران‌شان می‌کنند، زبانشان را می‌برند و یا حداقل بازداشت‌شان می‌کنند. مهین که هیجکی نسبتاً کوچک داشت، سرش را زیر ماشین پارک‌شده در وسط حیاط پنهان کرده بود و می‌پنداشت که کسی او را نمی‌بیند. نیلوفر که پشت او ایستاده بود، بیش از آن ترسیده بود تا به آن صحنه‌ی مضحک بخندد. ته کفشش را به پاشنه‌ی کفش مهین زد و مهین تازه متوجه شد که جای بسیار بدی را برای پنهان‌شدن انتخاب کرده است. کاوه با صدای بلندی فریاد می‌زد و التماس می‌کرد: « تو رو خدا ما رو نکشید، به خدا ما هیچ کاری نکردیم. تو رو خدا ما رو نکشید...»

دختری که بین ماشین پارک شده‌ی وسط حیاط و دیوار جای داشت، صورتش را در میان دست‌هایش پنهان ساخته بود، تا دیگر چیزی نبیند. مهین آهسته می‌گریست و

سیروس کنار دیوار چمباتمه زده بود. نیلوفر و یاسمن راست ایستادند و پنداشتند که به استقبال مرگ خواهند شتافت.

افسری که یک کُلت در دست داشت، سیلی محکمی در گوش کاوه که پیوسته فریاد می‌زد، خواباند و فریاد او به ضجه و ناله تبدیل گشت. باز هم التماس می‌کرد که او را نکشند. افسر دخترها را در پیاده‌روی جلوی خانه ردیف کرد و اسم و آدرس‌شان را نوشت. جالب این‌که همه از ترس، نام و آدرس حقیقی‌شان را دادند. نیلوفر می‌ترسید که از برخورد هم‌شاگردی‌هایش لو برود، اگر آدرس اشتباه دهد و یا با او به خانه بروند و متوجه کلک او بشوند. یاسمن که بر خلاف دیگران نه روسری که چادر مشکی به سر داشت، با خشمی آشکار نامش را گفت و همین باعث شد تا افسر کلت‌به‌دست، یک کشیده هم در گوش یاسمن بزند.

همه‌اش اما همین بود. تنها اسم و آدرس دخترها را گرفتند و رهایشان کردند. باورشان نمی‌شد. آنان که مرگ را در یک‌قدمی خود دیده بودند و یا فکر می‌کردند که با زبان و انگشتان بریده به خانه برگردند، آزادانه، با پاهایی که از شدت شوک، پیکر لرزان‌شان را به سختی می‌کشید، در خیابان به سوی خانه می‌رفتند.

پسرها را سوار ماشین کردند و بردند. صدای ضجه‌ی کاوه از درون ماشین گشت نیز به گوش می‌رسید. سیروس با حسرت به نیلوفر نگاهی انداخت و لرزان سوار ماشین شد. نیلوفر با پوزخند به یاسمن گفت: « نمردیم و یه‌روزم رسید که از دختر بودن مون، یه سودی هم به‌مون برسه.»

یاسمن با خشم گفت: « معلوم نیس که چه بلایی سرشون بیارن. همه‌ش تقصیر اون زرزرو بود که در رو باز گذاشت و بعدش از ترس شلوارش رو خیس کرد. تو دل‌م خوشحال هم شدم که اون افسره یه چک خوابوند تو گوشش، بزدل احمق.»

نیلوفر گفت: « تو که از کاوه خوشت می‌اومد، چی شد یه‌باره شد زرزرو؟»
یاسمن که از حرف نیلوفر پاک‌عصبانی شده بود، رویی به‌هم کشید و گفت: « من هیچوقت ازش خوشم نمی‌اومد. کی از اون بزدل احمق خوشش می‌آد؟ من رو ندیدی؟ مثل شیر وایسادم. من که اصلاً نترسیدم، واسه‌ی همین هم کتک خوردم.»

نیلوفر پوزخندی زد و گفت: «اون وقت می‌گن دخترا ترسوان!»

در حین این گفت‌وگو ماشین گشت را دیدند که دو کوچه بالاتر پسرها را هم آزاد کردند. با دیدن سیروس نیلوفر با تمام وجودش لبخند زد و سیروس درخشش خوشحالی را در برق چشمان نیلوفر دید. یاسمن اما از دیدن کاوه خوشحال نشد. به یک‌باره همچو اشکی از چشمش افتاده بود. نه فقط به این خاطر که باعث این پیش‌آمد شده بود، نه بلکه به خاطر داد و فریادش و وضعی که نشان داده بود. انتظار داشت که او قهرمانانه بایستد و در برابر افسر نیز شعار دهد ولی او گریسته بود. کاوه سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی دخترها را می‌پایید. شاید می‌دانست که آن چشم‌های همیشه منتظر دیگر او را نخواهند جست. با چهره‌ای شرمناک راه خانه را گرفت و رفت، بی‌آن که منتظر سیروس شود. دیگر تاب هیچ نگاهی را نداشت، به خصوص نگاه دخترکی را که عاشق بود.

شاه باید می‌رفت. او دیگر جایی در قلب مردم وطنش نداشت. هنگامی ندای ملت را شنید که دیگر دیر شده بود و ایرانیان لباس سفر را به تن او پوشانیده بودند. برای دومین بار عصیان ملت او را فراری داد، اما این بار کسی دست او را نگرفت. اگر بیست‌وپنج سال پیش از آن، در نخستین فرارش و قیام ملت، دولت‌های انگلستان و آمریکا به کمک او شتافتند و با پوند و دلار او‌باشان بی‌مخ را علیه مردم بسیج، نخست‌وزیر ملی را برکنار کردند و با ابزار ارتش دست به کودتا زدند. این بار اما دولت قدرتمند آمریکا و نزدیک‌ترین دوست این دوران بیست‌وپنج ساله‌ی او، دست یاری به‌سوی او بلند نکرد. سیاست دوستی نمی‌شناسد، یک‌روز بر اساس منافع خود دستت را می‌گیرد و بالا می‌کشانند و روز دیگر آن‌چنان رهایت می‌کند که از بلندی در قعر زمین درمی‌افتی. شاه گریست و مردم بر اشک او پای‌کوبیدند و شادی کردند. مردم با اعتمادبه‌نفسی بی‌سابقه پنداشتند که دیو را از سرزمین خود رانده‌اند و حال فرشته را انتظار می‌کشیدند، فرشته‌ای که زمان فرمانروایی‌اش فرارسیده بود و باید ریشه‌ی ظلم و بی‌داد را از جای درآورده و نهال عدالت اجتماعی را جای آن می‌کاشت.

فرشته امیدهای بزرگ و روشنی به مردم داده بود و مردم برای بازگشت او لحظه‌شماری کردند.

فرشته آمد، پس از پانزده سال تبعید از سوی شاه، به وطن بازگشت بی‌هیچ احساسی، بدون قطره‌ای اشک. سرشک شوق بر گونه‌های مردم جاری گشت. احساس پیروزی بر آنان چیره گشت و مشت‌هایشان به نشان پیروزی تغییر یافت. خیابان‌هایی که فرودگاه واقع در غرب تهران را به گورستان جنوب شهر می‌پیوست، مملو از جمعیت بود. نخستین جایی که فرشته برای ملاقات با مردم وطنش رفت، گورستان بود. شور و شوق دیدار رهبر انقلاب چنان ملت را فرا گرفته بود که نشانه‌های الهی را در این نخستین دیدار نیافتند.

آخر او فرشته‌ی مرگ بود و خانه‌ی راستین او بهشت‌زهره، گورستان بزرگ پایتخت کشور. فرشته‌ی مرگ به خانه‌ی خود بازگشته بود. چراغ خانه در دیدار سرور خود روشن گشت و عظمت و شکوه بی‌سابقه‌ای یافت.

پاسی نینجامید که ارتش در ستیزی دو روزه با مردم، تسلیم گشت و فرشته‌ی مرگ بر مسند قدرت نشست.

پس از سرنگونی نظام شاهنشاهی و برقراری نظام مذهبی، گروه‌های کوچک و بزرگ جدید و قدیمی، هر یک به شکلی مواضع خود را در موافقت یا مخالفت با رژیم مذهبی اعلام نمودند. گروه‌های چپ که همانند دیگر هم‌وطنانشان در سرنگونی رژیم شاه شرکت داشتند، سرخورده از نتیجه‌ی انقلاب، هنگامی که دیدند هیچ‌گونه سهمی در قدرت ندارند و تنها روحانیون از انقلاب سود جسته‌اند، انقلاب را شکست‌خورده پنداشتند و به انقلاب دیگری دل بستند، به انقلابی باز هم ایدئولوژیک، این بار اما نه اسلامی بلکه سوسیالیستی.

رهبر مذهبی حاکم که خوش داشت تمام ملت را زیر چتر خود داشته باشد، از اتحاد و وحدت کلمه سخن می‌راند. اتحادی که به پذیرش او ختم می‌گشت و کوچک‌ترین انتقادی، به معنای نفاق و نفی این وحدت بود. اکثریت مردم او را می‌پرستیدند و به

حکومت روحانیون دل بسته بودند. سخن او الهی می‌نمود و مردم نور ایزدی را بر پیشانی رهبرشان می‌دیدند.

مدت‌ها بود که دیگر یاسمن به ملاقات کودکان بی‌سرپرست نمی‌رفت. کودکانی که حال تعدادشان دوبرابر شده بود، با همان امکانات سابق و همان یک سرپرست. با شروع امواج انقلاب علایق او تغییر یافت. او ترجیح می‌داد که در تظاهرات روزانه شرکت کند و پس از رویداد انقلاب نیز در انجمن مذهبی وابسته به رژیم در مدرسه فعالیت داشته باشد. آن‌چنان فعالیت‌های انجمن او را به خود واداشته بود که دیگر فرصتی برای دیگران نداشت. اهداف انجمن زندگی او شده و او کودکان پرورشگاه را به‌کل فراموش کرده بود. سوسن هم دنباله‌رو یاسمن بود. علایق یاسمن و نادر علایق او بودند و اهدافشان، اهداف او. گویی که از خود هیچ‌چیز نداشت. حال که یاسمن و نادر به انقلاب دل بسته بودند و به زندگی‌شان در راه انقلاب معنا می‌بخشیدند، سوسن نیز پا جای پای آن دو می‌گذاشت. بنابراین او نیز دیگر فرصتی برای کودکان بی‌سرپرست نداشت.

فرصت طلایی بود. باید از این فرصت در جهت اهداف انقلاب استفاده می‌شد. این انسان‌ها نبودند که در اهداف انقلاب می‌گنجیدند. این کودکان بی‌سرپرست نبودند که باید مورد رسیدگی قرار می‌گرفتند. هدف عقیده بود و ایدئولوژی. هدف برپایی یک ایدئولوژی مذهبی بود و حقه کردن آن به تمامی انسان‌ها. اگر شده به تمامی انسان‌های روی زمین. هدف یک هدف زمینی نبود، آسمانی بود و مقدس. مقدس بود و بزرگ. بزرگ بود و بس گرامی. و آن‌چنان گرامی که می‌بایستی پذیرفته می‌گشت. بی‌هیچ پرسشی. بدون شک، از سوی همه‌ی انسان‌ها. آخر شک اهریمنی است. شک منشأ شر است. و انسان باید به این یقین آسمانی مقدس بزرگ و گرامی، به این حقیقت جمعی، پی می‌برد و بی‌هیچ شک و پرسشی آن را بی‌چون‌وچرا می‌پذیرفت.

گاه‌گاه که پرستو و نیلوفر سری به کودکان پرورشگاه می‌زدند، مدام بچه‌ها سراغ یاسمن را می‌گرفتند. برایشان عجیب می‌نمود که دختری بی‌نهایت مهربان همچون یاسمن، ناگهان آنان را به دست فراموشی سپارد. از ملاقات پرستو نیز کاسته شد. کودکان دلیل آن را می‌دانستند. متوجه شده بودند که پرستو بیمار است. اگر در خانه

کسی متوجه بیماری او نشده بود، اگر وجود او در خانه بی‌تفاوت بود، کودکان بی‌سرپرست می‌دانستند که پرستو دیگر نفسی برای خواندن کتاب با صدای بلند را ندارد.

همسایه‌ها خیلی به نظرم عجیب و غریب می‌آمدند. از آن خشکه‌مقدس‌ها که به چیزی جز آن دنیایشان فکر نمی‌کردند. هفته‌ای یک‌روز روزه می‌گذاشتند. ماه رمضان آقای ختمی اذان سحر می‌گفت و بدون بلندگو صدایش تا چند تا کوچه و خیابان می‌رفت. تابستان‌ها که از فشار گرمای طاقت‌فرسا روی ایوان می‌خوابیدیم، با نعره‌ی اذان آقای همسایه از خواب می‌پریدیم. پس از آن هم با صدای بلند قرآن می‌خواند. اگر ماه رمضان به تابستان می‌افتاد توی اتاق زیر کولر می‌خوابیدیم تا صدای او را کمتر بشنویم. عجیب این بود که هر چه جامعه مدرن‌تر می‌شد و دخترهای کوچه دامن‌های کوتاه‌تری می‌پوشیدند، صدای روزه و اذان ختمی‌ها هم بلندتر می‌شد. گویی که با این دعاها می‌خواستند که گناه مردم کوچه و بازار را هم بشویند.

آن صبح که چشمم به تاک افتاد ناگهان قلبم فرو ریخت و وحشت وجودم را فراگرفت. باورکردنی نبود. همسایه‌ها چه موجودات سنگ‌دلی بودند. احساس می‌کردم که آنان با زبان دیگری صحبت می‌کنند که نمی‌فهمم و رفتارشان انسانی نمی‌نمود. سدی غیرقابل نفوذ بین خود و آنان احساس می‌کردم.

حتی یک‌بار هم از من نپرسیدند که آقای خانه کجاست. گویی که از ماجرا بااطلاع بودند. بارها و بارها متوجه شده بودم که چشم‌هایی مراقبم هستند. دیگر نمی‌توانستم آزادانه در باغ قدم بزنم. خوشبختانه باغ بزرگ بود و سوی دیگر خانه دید نداشت. قدم زدن من در باغ به قسمتی از آن محدود شده بود و من باید در فضای باز خانه‌ی خودم شال بر سر و دوشم می‌انداختم تا از سوز نگاه‌های بیگانه بکاهم. تاک را که افتاده بر خاک دیدم نتوانستم خشمم را فرو دهم. دیوانه‌وار بیرون پریدم و زنگ خانه‌ی همسایه را به صدا درآوردم. نوجوانی در را گشود. با صدایی که از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «ظالمید، ظالم! چرا عشق را سر بریدید؟»

پسرک که گویی دیوانه‌ای را می‌نگریست دست پاچه ترسید و در را بی‌اراده بست. یگانه خوشه‌ی تاک بر خاک و خون افتاده بود. وقتی که تاک را با بند به کناره‌ی دیوار وصل کردم، اثر سرخی بر خاک بر جای مانده بود. از آن پس آن دو تاک به بار نشستند.

چندروزی از انقلاب نگذشته بود که مهین در کتابخانه استخدام شد. او که چادر را به مدل جدید سر می‌کرد، یعنی دو گوشه‌ی چادر را از پایین تا زیر چانه به هم دوخته بود، هنوز وارد نشده، اداره‌ی کتابخانه را به دست گرفت و نظم آن‌جا را به هم ریخت. خودش را مسئول و مدیر آن‌جا می‌دانست و انگار نه انگار که او ابتدا باید این کار را یاد می‌گرفت و سپس در باره‌ی مسائلی که هیچ اطلاعی در باره‌ی آن‌ها نداشت، نظر می‌داد و تصمیم می‌گرفت. با چنان تحکمی در لحن و برخورد حرف می‌زد که پرستو جر و بحث با او را بی‌فایده دید. از نظر تجربی، نسلی و فرهنگی به قدری فاصله بود که امکان هیچ گفتگویی را باقی نمی‌گذاشت. دختر هجده‌ساله‌ای که حوصله‌ی ادامه‌ی تحصیل نداشت و بی‌هیچ تجربه‌ی کاری ریاست می‌کرد، حاضر نبود که از تجربیات دیگران استفاده کند.

هنوز در و دیوار از شعارهای روزهای انقلاب پر بود که یک روز مهین با اطلاعیه‌ی جمع‌آوری برخی از کتاب‌ها وارد کتابخانه شد. پرستو با سکوت معنی‌داری نشست و نگاه کرد که چگونه کتاب‌هایی را که با شور و شوق در روزهای انقلاب تهیه کرده بود، جمع می‌کنند و دیگر بار سانسور در کتابخانه حکم خواهد راند. کوشید تا خودش را کنترل کند، چرا که می‌دانست، گفتار او چیزی را تغییر نخواهد داد. با حسرت به کتاب‌هایی که همچنان نو به نظر می‌رسیدند، نگاه کرد و با افسوس اندیشید که احتمالاً یکی دو نفر بیشتر آن‌ها را نخونده‌اند. نشست و تنها نگاه کرد. مهین ناگهان با لحنی پرخاش‌گر گفت: «چرا همین‌جور نشستین؟! پاشین این کتابای طاغوتی رو ببرین بذارین تو یه کارتون، تا بدم آتیشش بزنین. مبادا اینجا کتابی غیراسلامی بمونه که کسی رو از راه به‌در کنه.»

پرستو ناگهان کنترل خود را از دست داد و گفت: «اصلاً تو چیکاره‌ای بچه. گنده‌تر از دهن‌ت حرف بزنی. دهن‌ت بوی شیر می‌ده، می‌خواهی واسه‌ی این کتابایی که هیچی ازشون سردر نیمازی تصمیم بگیری؟! آخه اصلاً تو یکی‌شون رو خوندی که می‌گی مردم رو از راه به‌در می‌کنه و یا حرفای دیگران رو غرغره می‌کنی که اون‌ها هم این کتابا رو نخوندن و گرنه از این دستورها نمی‌دانن. می‌تونن بگی تا کلاس چند خوندی که گنده هم حرف می‌زنی. آخه اول آدم می‌ره سواددار می‌شه، بعد میاد در باره‌ی کتاب نظر می‌ده.»

هم‌چنان که مهین دست‌کش‌های سیاهش را با وسواس خاصی بالا می‌کشید و چادرش را بر گردی چهره و روی چانه مرتب می‌کرد، با بی‌تفاوتی به صحبت‌های پرستو، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «انقلاب کردیم که طاغوت بره، با آدم‌هاش و کتاب‌هاش. کتاب کافری به مدرک تحصیلی ربطی نداره. بعدش هم، مثل این‌که دنیا را آب ببره، شما را خواب می‌بره. انقلاب شده خانوم. چشماتون رو باز کنین، بله، انقلاب شده. فکر نکنین که آب از آب تکون نخورده و باز می‌تونین همون کارهایی رو که زمان طاغوت کردین، حالا هم بکنین. دیگه نمی‌تونین اهداف طاغوتی‌تون رو پیش ببرین.»

پرستو به‌کل از جا در رفت، از جایش بلند شد، دست‌هایش را مشت کرد و با چهره‌ای در هم کشیده، گفت: «حالا من شدم طاغوتی؟ حتماً جناب‌عالی که معلوم نیس از کدوم ده‌کوره‌ای این‌جا سبز شدین، شده‌اید یاقوتی؟»

مهین با خون‌سردی ادامه داد: «نه خانوم. دوران طاغوتی‌بازی تموم شده که به ما بگین دهاتی، خانم جنده‌های شهری! برید توبه کنین و خودتون رو عوض کنین. جامعه‌ی اسلامی آدم‌هایی مثل شما رو نمی‌خواد.»

پرستو که دیگر از شدت خشم از چشمانش شرر می‌بارید و با مشت روی میز می‌کوبید، با غیظ و نفرت گفت: «تو دیگه دهن‌ت رو ببند، که اگه جنده‌ای این‌جاست، اون تویی و نه من. خانم رفیق‌باز دیروز و انقلابی امروز. تا دیروز این‌جا با پسرا لاس می‌زدی، حالا حتماً توی کمیته جایی داری واسه‌ی لاس زدن با برادرای پاسدار!»

مهین سرخ شد، به‌سرعت روی برگرداند و با قدم‌هایی تند رفت. فردای آن روز پرستو روی میز برگه‌ی اخراجی‌اش را مشاهده کرد. برایش تفاوت چندانی هم نداشت. دیگر علاقه به کارش را از دست داده بود. می‌پنداشت که دیگر کاری از دست او ساخته نیست. در ناامیدی غوطه می‌خورد و حس ناتوانی تمام وجودش را دربرگرفته بود. پنداری که دنیا در یک دور عقب‌گرد افتاده و چرخش زمین و زمان برعکس شده بود. حاصل دست‌رنج او به یغما می‌رفت و او را دیگر توان مقاومتی نبود. همان بهتر که می‌رفت و با دست خود کتاب‌ها را به تن آتش نمی‌سپرد.

پیش از رفتن برای آخرین بار به کتاب‌ها نظری افکند. بخش بزرگی از عمرش را در این کتابخانه گذرانده بود. بیشتر کتاب‌ها را او سفارش داده و مثل کودکانی از آن‌ها نگاه‌داری کرده بود. هنگامی که استخدام شده بود تنها نوزده سال داشت و حال سی‌وهفت ساله بود. هجده سال در این کتابخانه کار کرده بود، هجده سال تمام. و حال او باید می‌رفت، بدون هیچ دلیل مشخصی. بغضش را قورت داد، دستی مادرانه به کتاب‌ها کشید و با روحیه‌ای درهم‌شکسته آن‌جا را برای همیشه بدرود گفت.

از آن‌روز پرستو به‌ندرت از اتاقش خارج می‌شد. نه خانه‌ی دوستان قدیمی می‌رفت و نه حوصله‌ی خرید داشت. در اتاقش تنها می‌نشست و به موسیقی قدیمی گوش فرا

می‌سپرد. همه از بهار انقلاب می‌گفتند و او خزان می‌شنید. خزان زندگی او خیلی زود فرا رسیده بود. اما او غمگین نبود. به مادربزرگ فکر می‌کرد که در کودکی، کف دستش را دیده و گفته بود: «خط کف دستت خیلی بلنده مادر. خیلی پیر می‌شی. از منم پیرتر مادر. عمرت خیلی بلنده.» به دست‌های پیر مادربزرگ، که هنوز دست‌های کوچکش را در برداشت، نگاه کرده و با خود آرزو کرده بود که هیچ‌گاه پیر نشود، که در جوانی بمیرد. انگار که در همان لحظه که مادربزرگ کف دست پرستو را می‌خواند، فرشته‌ها به ندای قلب او گوش فرا دادند تا آرزوی او را برآورده سازند. آیا مادرش هم در کودکی چنین آرزویی داشته که در جوانی جان به جانان سپرده بود؟ نه، غمگین نبود. هنوز به یاد داشت لحظه‌هایی را که دستش را از دستان پرچین و چروک مادربزرگ کشیده، موهای کم‌پشت و سپید او را نگریسته، با ترحم به یاد کمردرد و پادردش افتاده و آرزو کرده بود که بسیار قبل از آن که به چنان سرنوشتی دچار شود، زندگی را بدرود گوید.

روی تخت دراز می‌کشید و می‌خواند. دلش می‌خواست که هیچ کتابی را نخوانده برجای نگذارد. کتابی را که به پایان می‌رساند، بعدی را که آماده کنار تخت انتظارش را می‌کشید، به دست می‌گرفت. آن چنان در دنیای متن فرو می‌رفت که دنیای خود را به فراموشی می‌سپرد. با متن یکی می‌شد. در زمان و مکان متن می‌زیست، با متن زنده می‌شد و با متن می‌مرد. دنیا را زیر پا می‌گذاشت و باز مهم‌تر از هرچیز، زمان و مکان را از یاد می‌برد. دیگر روزها و لحظه‌ها را با شمارش معکوس نمی‌شمرد. چه تفاوتی می‌کرد یک لحظه، یک ماه یا حتی یک سال، هنگامی که او آن‌جا نبود. در واقع بود و در حقیقت نبود.

سنبل آرامشی بی‌سابقه احساس می‌کرد، اما سرعت حوادث تندتر از آن بود که او آتش زیر خاکستر را احساس کند و قلبش از آتش یک‌باره نسوزد.

نیلوفر اما دچار دل‌شوره‌ای ناگهانی شده بود. در حالی که کم‌کم از نتایج انقلاب سرخورده می‌گشت، کششی عمیق به پرستو می‌یافت. دلش می‌خواست که از او دل‌جویی کند. در دل از برخوردش با پرستو شرمزده بود. نه، پرستو هیچ‌گونه بدی به آنان نکرده بود، تنها نظر دیگری داشت.

شاید جرم او این بود که نظرش با دیگران همسو نبود و در مقابل آنان ایستادگی می‌کرد. اما این که جرم نبود، شاید هم بود. در جامعه‌ای که اقلیت کوچک‌ترین حقی ندارد و همواره حق با اکثریت است، نظر مخالف اکثریت جرم است. قانونی که اساسش بر سنت، وحدت و کثرت باشد، هویت فرد را زیر پا می‌گذارد. در این جامعه تنها هویت جمع اساس است و فرد به‌عنوان جزئی از جمع محسوب می‌گردد. انسان فردگرا به‌عنوان انسانی تفرقه‌انداز و خودخواه جای خود را در اجتماع از دست می‌دهد و اگر بخواهد که بر فردگرایی‌اش پافشارد، باید عواقب آن را نیز در انتظار داشته باشد، به معنای طرد و منزوی شدن، اخراج از محیط کار و گذشتن از خانواده، تنهایی و بی‌کسی، یعنی تن‌سپردن به مرگ، بی‌آن که دستی دستش را بگیرد. و دریغ از لبخندی زندگی‌بخش!

نیلوفر نمی‌توانست بر واقعیت چشم بپوشد. سال‌ها بود که مهین را می‌شناخت، چرا که با او هم‌کلاس بود. قبل از انقلاب مدیر مدرسه دنبال او در خیابان راه می‌افتاد تا مانع راه‌رفتن او با پسرها شود. یک روز هم پدرش را به مدرسه خواستند تا از روابط دخترش با پسرهای محل اطلاع یابد. پدر متعصب که خوش از صحبت‌های خانم مدیر به‌جوش آمده بود، آن چنان جلوی رؤسای مدرسه توی گوش دخترش خواباند که او را از شنوایی یک گوش برای همیشه محروم کرد. بعضی از هم‌شاگردی‌ها دل سوزاندند، خیلی‌ها هم گفتند: «تقصیر خودش بود، می‌خواست که از این غلط‌ها نکنه!»

روزی که نیلوفر این واقعه را برای پرستو بازگو کرد، پرستو که دیگر مهین را نمی‌دید، آهسته گریست و گفت: «کاش باز هم می‌اومد کتاب‌خونه. شاید می‌شد یه‌جوری کمکش کرد.» و در همان حال می‌دانست که کاری از دست او برنمی‌آمد. نیلوفر اما جوان‌تر از آن بود که به ناتوانی بیاندیشد و گفت: «یعنی میشه که دوباره بشنوه؟»

پرستو هم‌چنان که بینی‌اش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: «نمی‌دونم، من دکتر نیستم. ولی کتاب غذای روحه و روح می‌تونه جسم رو از بیماری‌ها پاک کنه.»

نیلوفر متوجه منظور پرستو نشد. هر چه بزرگ‌تر می‌شد، او را کمتر می‌فهمید و گویی که فاصله‌اش با او بیشتر می‌شد. و پرستو با این که می‌دانست نیلوفر کُنه صحبت او را

نگرفته است، واژگان دیگری نمی‌یافت تا منظورش را بیان کند. نیلوفر نیز رابطه‌ی کتاب و گر شدن مهین را درک نمی‌کرد.

پرستو دیگر سر سفره نمی‌آمد و با آنان غذا نمی‌خورد. وقت و بی‌وقت هرگاه که احساس گرسنگی می‌کرد، سری به آشپزخانه می‌زد و همان سرپایی چیزی می‌خورد. سرانجام روزی نیلوفر سکوت را شکست و به‌هنگام شام، سر سفره گفت: « عمه چقدر لاغر شده. به‌نظرم مریضه.»

سنبل گفت: « خوب بیاد بشینه سر سفره، مثل آدم بشینه تو جمع. خوب معلومه، هر کسی باشه، همه‌ش بره تو اتاقش و هیچ‌کس رو آدم حساب نکنه، مریض میشه.» یاسمن لقمه‌اش را نجویده قورت داد و سریع گفت: « عمه نمی‌تونه ببینه که این همه آدم به‌نظر دیگه دارن. نمی‌تونه نظر مردم رو بپذیره. خودش رو علامه‌ی دهر می‌دونه و فکر می‌کنه که مردم باید بیان به پاش بیفتن و مثل اون فکر کنن.»

نادر هم‌چنان که لقمه‌اش را می‌جوید، با دهانی پر ادامه داد: « این همه آدم توی انقلاب شهید شدن، یه دونه آخ نگفت. حالا توقع داره که واسه‌ی لاغر شدنش ما دل بسوزونیم!»

نیلوفر گفت: « اون که تا حالا حرفی نزده و شکوه و شکایتی نکرده. من دارم می‌گم که به‌نظرم مریض میاد.»

نادر با عصبانیت، در حالی که تکه‌های غذا از دهانش بیرون می‌ریخت، گفت: « اول بفهم که من چی می‌گم، بعد از عمه‌ت دفاع کن. آخه یک‌بار شد که بره راه‌پیمایی. همه‌ی مردم، با هم راه‌پیمایی رفتن، شعار دادن، شاه رو انداختن بیرون، انقلاب کردن، به‌اسلام روی آوردن. یعنی همه‌ی این‌ها، هیچ تأثیری روی عمه نداشت. واله این عمه اگه از سنگ هم بود بالاخره تغییر می‌کرد.»

سوسن هم در دفاع از صحبت‌های نادر گفت: « مرغ عمه یه‌پا داره. اگه همه‌ی دنیا بگن، آسمون آبیئه، می‌گه نه نارنجیه. و چون ایشون می‌گه آسمون نارنجیه، پس همه‌هم باید به نظرات ایشون احترام بذارن و همه بیان و نظر خانوم را بپذیرن.»

بابارحمان که با شروع بحث دست از غذا شسته و نگاهش را از پنجره به آسمان دوخته بود، با آهی عمیق گفت: « شده مثل اون وقت‌های مادرش.» سکوتی سنگین برقرار شد، هر کس تلاش کرد تا از جمله‌ی بابارحمان سردرآورد، اما کسی مفهوم سخنان او را در آن لحظه درک نکرد.

فرهاد گفت: « چرا نمی‌آیی پیش ما؟ این خونه بزرگه. به اندازه‌ی کافی جا داره. اون جا می‌پوسی. اصلاً نمی‌دونم چه‌طوری شهر بند رو با اون خونواده تحمل می‌کنی؟! اگه مسئله کاره، این جا هم می‌تونم یه کاری گیر بیاری.»

هم‌چنان که پرستو به شکوفه‌های درخت به، با حسرتی که خاطره‌های دور را در او زنده می‌کرد، می‌نگریست، گفت: « نمی‌تونم. اون جا دیگه پای بند شدم. از کتاب‌ها و بچه‌های کتاب‌خونه نمی‌تونم دیگه دل بکنم. بخش بزرگی از زندگیم رو اون جا می‌گذروم. هفته‌ای یک روز هم بچه‌های پرورش‌گاه میان اون جا و من براشون کتاب می‌خونم. توی خونه هم به بچه‌ها عادت کردم. از نیلوفر نمی‌تونم جدا بشم.»

فرهاد که سپیدی مو و پیری زودرس حتی در موی سبیل پرپشت و ابرویش به چشم می‌خورد، ابروها را بالا انداخت و با تعجب پرسید: « حالا چرا نیلوفر؟»

پرستو چشم‌هایش را به گل‌قالی دوخت، آهی کشید و گفت: « همین‌طوری!» فرهاد گفت: « همین‌طوری که نمی‌شه، هرچیزی دلیلی داره. راستی چرا بابارحمان اجازه نمی‌ده خواهرا بیان این‌جا، فقط نیلوفر رو اجازه می‌ده؟»

پرستو هم‌چنان که با نگاهش نیلوفر را از لابه‌لای درختان قطور باغچه دنبال می‌کرد، زیر چشم به من نظری انداخت و گفت: « راس می‌گی دلیل داره، اما باشه یه وقت دیگه. الان نمی‌خوام در باره‌ش حرف بزنم.»

گفتم: « اگه از من پنهان می‌کنی، به شرفم قسم که به کسی نمی‌گم.» نه، به کسی نگفتم. من به رازداری معروف بودم، البته آن وقت‌ها که نمی‌نوشتم. شاید اصلاً پی‌بردن به راز او مرا برانگیخت که بنویسم، رازی که نگاه داشتش را به شرفم

سوگند داده بودم. نه، به کسی نگفتم، حتی به فرهاد نگفتم، اما نوشتم، تا همه راز پرستو را بدانند.

در لحظه‌ای که نوشتم، راز تغییر ماهیت داد. دیگر راز نبود، امری بدیهی می‌نمود که گویی قبل از آن نیز بر همه آشکار بود.

در همان نخستین دیدار پرستو به دلم نشست. در جمع دوستان خون‌گرم و خوش‌سخن بود. جسارتی خاص در گفتارش داشت. نظر خود را بر زبان می‌آورد، بی‌آن‌که به مخاطب بیان‌دیشد. گه‌گاه که به تهران می‌آمد، فرهاد دوستانش را دعوت می‌کرد و یا همراه پرستو و دوستان کوه می‌رفتیم. خیلی دلش می‌خواست که پرستو با یکی از دوستانش ازدواج کند و به قول خودش سر و سامانی بگیرد و شاید یکی از دلایل این مهمانی و گردش‌ها همین خواست قلبی فرهاد بود. پرستو هم از خواست او آگاه بود، چرا که فرهاد مستقیم و غیرمستقیم، این‌جا و آن‌جا چیزهایی می‌گفت، اما پرستو همچنان که بسیار باسلیقه و زیبا لباس می‌پوشید و آرایش رقیقی می‌کرد، اهل دلبری نبود. با چنان صراحتی سخن می‌راند که همچنان که تحسین جمع را برمی‌انگیخت، از دیگرسوی دل‌ها را از خود می‌راند. او رابطه‌ها را در نظر نمی‌گرفت، اگر با فرهاد هم‌عقیده نبود، صریحاً نظر مخالف خود را بیان می‌داشت و این نادیده گرفتن رابطه، برای بسیاری خوش‌آیند نبود. از سوی دیگر پرستو فاصله‌ی خود را با دیگران حفظ می‌کرد تا به کسی دل ندهد. می‌دانست که ازدواج او به معنای جدایی از نیلوفر خواهد بود.

فرهاد می‌گفت: « این سر کچل رو می‌بینی با این چهار تا موی سفید. فکر نکنی که مال زندان بوده، از دست این خواهر و زنده، همین چهار تا موی سفید رو هم دارن از سرم می‌کنن.»

گفتم: « ببخشید! اما عکس عروسی‌مون گواهی که داماد همین چهار تا مو رو هم نداشت.»

فرهاد که از اثر شراب سنگول شده بود، گفت: « تو که این قدر چاخان نبودی عزیز دلم. من از زندان که بیرون اومدم، گیسای سیام روی شونه‌هام افتاده بود. اما این خواهر من با زخم دست‌به‌یکی کردن و خلاصه دمار من رو در آوردن. آخه شانس بد منه، وگرنه همیشه زن‌داداش‌ها و خواهرشوهرها، چشم ندارن هم‌دیگه رو بینن. حالا که نوبت من رسیده، زخم و خواهرم دوست جون‌جویی شدن و می‌خوان شر من رو از سرشون واز کنن. هر چی سعی می‌کنم بین‌شون نفاق بندازم تا یک کمی حکومت کنم، به ضرر خودم تموم می‌شه. حالا تازه از پس این دو تا بر نمی‌آم، اون نیلوفر فسقلی هم قاطی‌شون می‌شه. اون که دیگه زبونش تا آسمون هفتم می‌ره. از پس اون کوچولوئه دیگه اصلاً بر نمی‌آم.»

همه خندیدیم. افشین که با او در زندان هم‌بندی بود، دستی بر سر بی‌موی فرهاد کشید و گفت: « تو دیگه نمی‌خواد از گیسات برامون بگی. تنها کسی که توی زندان سرش شپش نزنده بود، خودت بودی. نه فکر کنی که تمیز بودی، آخه شپش از سرت سر می‌خورد، می‌افتاد پایین.»

پرستو گفت: « نه، راست می‌گه. وقتی از زندان دراومد موهاش همون‌جوری دست‌نخورده مونده بود، آخه زندانبان موقع مرخص‌کردنش، همه وسائش رو به‌ش پس داد، از جمله کلاه‌گیسش رو.»

شمع که جای چراغ را می‌گرفت، گویی شب غلیظ‌تر می‌گشت. آوازخوانی شروع می‌شد. اغلب فرهاد "نازلی" را می‌خواند و افشین "مرغ سحر". آن‌چنان سوزناک می‌خواند، که آوایش در تار و پودمان فرو می‌رفت. لذت دل‌گیری به من دست می‌داد. دلم از شادی و غم لبریز می‌گشت. می‌خواستم که از فرط لذت بگرییم. آوازهای عاشقانه‌ی پرستو اما در غلظت شب فرو می‌رفت و شب را در حسرت عشق جاری می‌ساخت. آوایی بود که از دل برمی‌آمد و بر دل می‌نشست. سیگار بود و شراب و سوز عشق و زندگی.

آن‌شب‌ها، زیباترین شب‌های زندگی‌ام بودند. لحظه‌لحظه‌اش را با دل و جان می‌بوئیدم، می‌چشیدم و چون دم فرو می‌دادم، ریه‌ام پر می‌شد از لذت و قلبم تیر

می کشید از سوز. زمان و مکان از دستم بیرون می رفت. می شدم گذشته، آینده و حال و در عین حال هیچ کدام آن. زمان لحظه بود و لحظه، غلظت شب و غلظت شب در نور شمعی می سوخت. تپش هستی و احساس بودن در آمیزش نور و ظلمت به اوج خود می رسید.

سرم را بر شانه‌ی فرهاد یله می دادم و او با موهایم بازی می کرد. اوایل خجالت می کشید که من توی جمع سرم را روی شانه‌اش بگذارم، کم کم عادت کرد. گه گاه دراز می کشید و سرش را روی پایم می گذاشت و من سر و شانه‌اش را نوازش می کردم.

افشین زیر چشم نگاه می کرد و با حسرتی که لبخندوار گوشه‌ی لبش می نشست، آرزو می کرد که او نیز سر بر پای معشوق گذارد. معشوق او اما از خیانت، بی وفایی و سرانجام شوم عشق می خواند و چنان سوزناک می خواند که گویی بندبند وجودش را با عشق رقم زده‌اند. اما او عاشق افشین نبود، شاید هم بود و زهر آن را در زبانی تلخ فرو می ریخت. او هیچگاه با افشین مهربان نبود. می دانست که افشین دوستش دارد، اما پرستو قلبش را در روزگاری دور، در یک هم‌آغوشی رویایی به مردی باخته بود. عشق در او بارور گشت و در همان حال دست و پای او را به زنجیر کشید. نیلوفر اوج لذت و غم پرستو بود. لذت عشق و غم بی‌پر و بال گشتن. عشق او را در خانه‌ی پدریش زندانی کرد و او را دیگر یارای پریدن نبود. پرستو، کسی که هیچگاه سر خم نکرد، در برابر عشق دخترش، سر فرود آورد. او یک بار قلبش را باور کرد اما شکست خورد، بنابراین نمی خواست که دیگر بار تن به شکست دهد.

گفتم: « هر عشقی که شکست نیست. عشق فرهاد من رو شکوفا کرد.»

با لحن تلخی گفتم: « قلب من اما پژمرد. از هر چی عشق و عاشقی به دیگه حالم به هم می خوره. همون یه شب واسه‌ی هفت پشتم بسه.»

گفتم: « افشین دوستت داره. خیلی دوستت داره. وقتی که چشمات رو می بندی و آواز می خونی، همچین می ره تو بحرت که اگه کسی هم ندونه، می فهمه.»

با تظاهر به بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و بغضش را فروداد. او هم از افشین خوشش می آمد. شاید عاشقش نبود ولی دوستش داشت. می دانست که من از احساس او باخبرم، اما باز هم خودش را بی تفاوت نشان می داد.

گفتم: « شاید بشه واسه‌ی نیلوفر هم راهی پیدا کرد. عشق خیلی از درهای بسته رو باز می کنه.»

حلقه‌های اشک در چشمانش موج زد. پکی عمیق به سیگار زد و گفت: « فرهاد که داداشمه نمی دونه، نمی تونه درک کنه، تا برسه به اون.»

افشین که ازدواج کرد، شب نشینی‌های دوستان قدیمی هم به نوعی به هم ریخت. پرستو دیگر خوش نداشت افشین را ببیند و افشین که هنوز دل در گرو پرستو داشت، نمی خواست به زندگی زناشویی‌اش لطمه‌ای وارد آید. پس از سال‌ها که امیدش از پرستو قطع گردید، ناگهان با دختر خاله‌ی زیبایش ازدواج کرد.

سرانجام یکروز فرهاد سکوت را شکست و خیلی صریح گفت: « پرستو، فکر نمی کنی که اگه همین چند وقته ازدواج نکنی، دیگه خیلی دیر می شه و امکان ازدواج رو برای همیشه از دست می دی؟»

پرستو به یاد حرف‌های بابارحمان، پس از دستگیری فرهاد، افتاد. مو به تنش سیخ شد و هم‌چنان که از شدت سرخوردگی تیش داشت، گفت: « از تو توقع نداشتم داداش، واقعاً که! رفتی درس خوندی، پنج سال زندان سیاسی کشیدی، واسه عدالت اجتماعی مبارزه کردی که حالا همون حرف بابارحمان رو بزنی؟ از هر کسی انتظارش رو داشتیم، الا از تو داداش.» و برای آن که کسی اشکش را نبیند در باغ حیاط خانه ناپدید شد.

گفتم: « آخه چرا نمی‌خوای بفهمیش؟ چرا دلش رو می‌شکونی. حداقل کاری که می‌تونی بکنی، اینه که راحتش بذاری.»

فرهاد با غیظ بی‌سابقه‌ای گفت: « خواهر تو نیست که، خواهر منه و دل من براش می‌سوزه و نه دل تو. ببین که اگه خواهر خودت بود، چیکار می‌کردی و چی می‌گفتی تا زودتر سر و سامون بگیره. فکر می‌کنی که من خوشم میاد از این حرف‌ها بزنی؟ مادر که

نداریم، بابامونم که چی بگم! اگه من به فکرش نباشم، هیشکی به فکرش نیس، حتی خودشم فکر خودش نیس. فکر آینده‌ش رو نمی‌کنه. آدم که همیشه جوون نمی‌مونه، خصوصاً زن، پا به سن بذاره، دیگه همیشه تنها می‌مونه.»

گفتم: «خوب حالا که گفتمی چه نتیجه‌ای داشت؟ فقط ناراحتش کردی. مطمئن باش که اون هم نمی‌ره فردا عروسی کنه.»

فرهاد نفس بلندی کشید و گفت: «دیگه نمی‌دونم چیکار کنم. هرچی غیرمستقیم گفتم، اثری نکرد، گفتم شاید اینطوری اثر کنه. تو می‌گی چیکار کنم؟ افشین هم که این همه سال واسه‌ش صبر کرد، راضی به ازدواج نشد که نشد. اون هم خسته شد و رفت زن گرفت. نمی‌دونم چه کاری از دستم برآش برمی‌آد. کاش می‌تونستم سر و سامانی به زندگی‌ش بدم. اون موقع که من زندان بودم برام پول و لباس می‌فرستاد. اولین حقوقی که گرفت، واسه‌ی من پول رسید. تا اون موقع بابارحمان یک پشیز هم برام نداده بود. اصلاً نیومد ببینه چیزی احتیاج دارم یا نه. تو تمام این سال‌ها، حتی یک بار هم ملاقات من نیومد. می‌گفت که زندانی شدن من، باعث سرافکندگی خونواده‌ست. پرستو این همه راه می‌اومد تهرون ملاقات و واسه‌م لباس و پول می‌داد. حالا که من بیرونم، کاری از دستم برآش بر نمی‌آد. نمی‌دونم چرا ازدواج نمی‌کنه. نمی‌دونم چرا تو اون شهر کوچیک مونده. نمی‌دونم چرا فکر زندگی واسه‌ی خودش نیست. آدم همیشه که جوون نمی‌مونه، موهای سفید که اومدن، دیگه نمی‌تونه تشکیل زندگی بده. کاش می‌تونستم کاری برآش کنم. حرفی هم بزنم ناراحت می‌شه. کاش که کاری از دستم برمی‌اومد.»

«چرا، کاری از دستت بر میاد، بفهمش. سعی کن بفهمیش.»

با عصبانیت گفت: «یعنی چی بفهمش؟ آخه چه جور می‌شه؟»

گفتمی بسیار داشتم، اما ترجیح دادم که ادامه ندهم. ادامه‌ی آن به معنای داد و فریاد بود. اگر می‌گفتم که پس همه‌ی مبارزه‌ای که کردی شعار بوده، در عمل درکی از آن شعارها نداری، حتماً جوش می‌آورد. حوصله‌ی دعوا نداشتم. از بچگی می‌کوشیدم تا جایی که بتوانم حقم را بگیرم، اما بدون دعوا. پرستو می‌گفت: «این که تو حرفت رو

قورت می‌دی، مال اینه که بابات توی دعوا مامانت رو می‌زده. همین روی ضمیر ناخودآگاهت تاثیر گذاشته که زود کوتاه می‌آی. چند دفعه یک دعوی حسابی بکنی، این عادت از سرت می‌آفته.»

نمی‌توانستم، نشانه‌های عصبانیت را که در چهره‌ی فرهاد می‌دیدم، جا می‌زدم. هیچگاه نتوانستم جلوی او بایستم و حرفم را به‌طور کامل بزنم. نه جلوی او، که جلوی هیچکس. انگار که کتک‌های پدر روی روح من نشسته بودند و مرا به پذیرش فرا می‌خواندند، پذیرش در برابر همه، آن هم برای یک عمر.

همان شب نیلوفر در اتاق پرستو را زد و اجازه خواست تا وارد شود. کمی طول کشید تا پرستو پاسخ داد. مدت‌ها بود که نیلوفر پا در اتاق پرستو نگذاشته بود. اتاق دیگر آن نظم سابق را نداشت. گرد و خاک بر ظروف قدیمی نشسته و روی عسلی کنار تخت راه، به‌جز فنجان چای، کتاب پوشانیده بود. پرستو آهسته از روی تخت بلند شد و روی مبل نشست. سیگاری در آورد و آتش زد. هنوز پکی به آن زده به سرفه افتاد، سرفه‌اش که بند آمد، پکی عمیق به سیگار زد و دود را حلقه‌حلقه بیرون داد. پنداری که ناگهان یاد چیزی افتاده باشد، سیگار را توی زیرسیگاری گذاشت، بلند شد و از قفسه‌ی کمد، شیشه‌ی کهنه‌ای بیرون آورد. دو تا گیللاس روی میز گذاشت و شراب کهنه را با دقت تمام باز کرد. نیلوفر ناباورانه به او نگاه می‌کرد و هر دو در سکوتی لطیف، یکدیگر را می‌پاییدند. پرستو نشست، نخست پکی محکم به سیگاری که توی زیرسیگاری دود می‌کرد، زد و دو گیللاس را از شراب پر کرد. شراب رنگ و بوی غلیظی داشت، بویش مست می‌کرد.

پرستو هم‌چنان که به چشمان مضطرب نیلوفر چشم دوخته بود، گفت: «بخوریم به سلامتی تو.» نیلوفر که تا حال جام شرابی در دست نگرفته و شرابی ننوشیده بود، هم‌چون طلسم‌شده‌ها گیللاس را در دست گرفت. پرستو گیللاش را آهسته به گیللاس نیلوفر زد و گفت: «نترس عزیزم شرابه، شراب تو. دوست دارم اولین شرابی که می‌نوشی با من بنوشی و در ضمن شراب خودت رو بنوشی.»

لبش را با شراب تر کرد و به نیلوفر اشاره کرد که او هم لبی تر کند. نیلوفر گیلاس را بو کرد و قبل از آن که بنوشد، گفت: « به سلامتی شما، عمه.» و نوشید.
پرستو به ته سیگارش پکی زد و پس از تک‌سرفه‌ای دوباره گیلاش را برداشت و گفت: « به سلامتی تو، دخترم!»

نیلوفر گیج و مبهوت شراب را به دهان برد. پرستو ادامه داد: « این شراب تو و هم‌سن و سال توست. از انگور خونه‌ی مادریم هس. این شراب شیرهی عشق بود و تو بار عشق. تو بچه‌ی شب یلدایی دخترم. تو پیام‌آور امید و آفتابی. همیشه آفتاب باش و بدرخش. همیشه آتش باش و گرم کن. و مهم‌تر از همه، همیشه خودت باش. فقط خودت. آفتاب اگه خودش رو باور نکنه، دیگه نمی‌درخشه. آتش اگه خودش رو باور نکنه، گرماشو از دست می‌ده. تو آفتابی نیلوفر. خود آفتاب. پس خودت باش. آفتاب باش.»

سر نیلوفر گیج رفت. هنوز گیلاش را تمام ننوشیده، احساس کرد که دنیا دور سرش می‌چرخد. از شراب کهنه مست شده بود و یا از سخنان پرستو سرش گیج می‌رفت؟ پرستو، خواهر ناتنی‌اش که همه به او عمه می‌گفتند، مادر اوست؟ نه، او مست بود، این سخنان مستی بود. یا پرستو مست بود و نمی‌دانست که چه می‌گوید و یا نخستین حال و هوای مستی نیلوفر را از خود بی‌خود کرده بود. در عمق چشمان پرستو نگرینست. انگار که جوهر سخنش را در نگاهش گنجانیده و در آن شراب سیاه درخشنده چکانیده بود.

سرگیجه‌ی مطبوعی بود. از خود بی‌خود به سخنان پرستو گوش فرا داد و برای نخستین بار، سخنان پرمعنای پرستو را با گوش جان شنید. گویی که واژه تن داشت، تصویر داشت و او می‌توانست آن را ببیند و لمس کند. زمان و مکان مفاهیم خود را از دست دادند. جهان ازلی او را در برگرفت و او با معنا یکی شد. نیلوفر خود واژه شد.

سنگینی آخرین شب پاییز بر کوچه‌باغ‌ها سیطره می‌افکند. نفس در سینه‌ی زمین حبس می‌گشت و درختان در کابوسی رعشه‌آور بر بستر تندباد می‌نالیدند. گرد و خاک و شن‌ریزه‌ها این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌شدند، گویی که زمین آن‌ها را به خود نمی‌پذیرفت و باز به باد بازمی‌گردانید. زمین خود در گیرودار ستیز بود. ابتدا باید آرامش به زمین

بازمی‌گشت تا او پناه گل‌پری را نیز بر نمی‌تابید. کودک طبیعت در ستیز مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و به خود می‌پیچید تا زمین دهان باز کند و به او زندگی زمینی بخشد. آسمان تیره و تار در التهایی مرموز فرورفت. تنها سرما سیطره داشت و بس. باد با خستگی بر آسمان و زمین می‌سایید و لحظه‌ای از تکاپو نمی‌ایستاد. در شاخ و برگ درخت به پیچید و تنه‌اش را به رعشه انداخت.

پرستو بر مزار مادر به خود می‌پیچید، فریادش با تیک‌تاک ساعت دیواری و باد به هم می‌آمیخت و فضایی آکنده از ترس و امید زمین را دربر می‌گرفت. ثانیه‌ها پردرد و طولانی سپری می‌گشت و تیک‌تاکشان گوشزد مرگ و تولدی دیگر بود. پاییز به آخرین لحظه‌های خود پایان می‌داد. او آخرین توانش را با تمام توان آزمود تا کفه‌ی زندگی سنگین‌تر شود. باد با تمام اجزایش وزید و آن‌چنان فریادی کشید که به طوفان تبدیل گشت. هنگامی که دو عقربه‌ی ساعت عتیقه‌ی دیواری روی هم افتادند، نیلوفر با دوازده ضربه طلوع کرد.

باران سیل آسا می‌بارید. آب در دست‌اندازهای پیاده‌رو و خیابان جمع می‌شد و در زیر چرخ‌های خودرو آغشته به گل‌ولای بر سر و روی مسافران منتظر در صف‌های اتوبوس و تاکسی می‌پاشید. مسافران با گذشت هر خودرو خودشان را عقب می‌کشیدند اما باز هم آثار گل‌ولای بر سر و صورت و جامه‌هاشان به چشم می‌خورد. نیلوفر کم‌کم به جلوی صف رسیده بود که دست در جیب کرد تا بلیطش را آماده کند. بلیطی در کیفش نبود. پول هم نداشت. نمی‌دانست که زیر آن باران سیل‌آسا چگونه خودش را پیاده به خوابگاه برساند. اگر باران نمی‌بارید مهم نبود، یک‌ساعته به خانه می‌رسید. اما زیر ریزش تند باران پاهایش سنگین و کرخ شده بود و پیاده‌روی عذاب‌آور. خجالت می‌کشید از کسی بلیط بگیرد. احساس می‌کرد که توانش تمام شده و درهم فرو خواهد شکست، اما باز هم نتوانست از ره‌گذری یک بلیط اتوبوس بگیرد. غرورش اجازه نمی‌داد از کسی چیزی بخواهد، چه از آشنا و چه بیگانه. لباسش

خیس و سنگین شده بود و پاچه‌های شلوارش، با هر قدم به هم می‌چسبید و راه رفتن را مشکل‌تر می‌کرد. هنوز باران شلاق‌وار می‌کوبید که به خوابگاه رسید. تنش، همچون پیکری تازه‌خورده سرخ بود. سرما، کوفتگی و گرسنگی در بندبند وجودش رسوخ کرده بود. دلش یک حمام داغ می‌خواست، با غذایی گرم و رخت‌خوابی نرم. اما فرصتی نداشت. جز تکه‌ای نان چیزی در اتاق نبود، باید نان را با آب قورت می‌داد و راهی می‌شد.

هنوز خشک نشده بود که همراه شهاب به سوی شهر و خانه‌ی کودکی حرکت کردند. خسته و کوفته سرش را بر پشتی اتوبوس یله داد تا اندکی بخوابد اما خاطره‌های دور با تصاویری روشن در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند و به هیجان و وحشت درونی‌اش می‌افزودند. از پنجره به بیرون نگاه کرد، انتهای جاده در میان تپه‌های کویر گم می‌شد، تپه‌های کوچک و بزرگ را پشت سر می‌گذاشت و باز در صحرای خشکی که بویی از بهار نداشت، می‌پیچید، کلبه‌های گلی حاشیه‌ی شهرهای کوچک را طی می‌نمود و گویی که هیچ‌گاه به مقصد نمی‌رسید. دلش می‌خواست که این بیست‌وچهار ساعت نحس زندگیش را هرچه زودتر پشت‌سر بگذارد اما ثانیه‌ها قرن‌گونه می‌گذشت و او هنوز در پله‌ی اول آن قرار داشت، در اتوبوسی که به سرعت یک عمر خاطره، در جاده‌ی خاکستری فرومی‌رفت. خورشید هنگامه‌ی غروب از پشت پنجره‌ی غبارآلود غمگین‌تر از هر زمانی به نظر می‌رسید، انگار چیزی در او می‌مرد. آسمان لباس عزا بر تن کرده بود. نیلوفر برای لحظاتی چشمانش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد تا شاید اضطرابش را با افکاری نو بیوشاند. به شهاب نگاه کرد که به صدلی اتوبوس یله داده بود و معلوم نبود که خواب است یا بیدار. موهای کوتاهش مثل مخمل سیاه بر گردی چهره‌اش نشست بود. نگاهش کرد. چقدر جوان و جذاب بود. ابروان کمانی سیاهش زیبایی‌ای زنانه در خود پنهان داشت و لب‌های سرخس هوس بوسه را در او زنده می‌کرد. دلش خواست که ران‌هایش را به ران‌های او بچسباند و سرش را بر سینه‌ی ستبر او یله دهد، اما می‌دانست که در آن اتوبوس شدنی نیست. حتماً نباید کسی چیزی بگوید، نگاه‌هایی که لباس را بر بدن می‌درد، کافی است تا هر آرزویی را در نطفه خفه

کند. شهاب خواب نبود. بیدار هم نبود، درخود فرو رفته و ساکت نشسته بود. نگاهش نقطه‌ای دور و دست‌نیافتنی را در خط غروب درمی‌نوردید و سایه‌ی غروب در آینه‌ی چشمانش نقش بسته بود. چشمان خیره و مبهوتی که گویی از آن آتش می‌بارید و برای دل‌شوره‌ی نیلوفر نقش هیزم تازه را بازی می‌کرد تا باز او را در اضطرابی بی‌پایان غرق کند. تا آن‌روز شهاب را چنان اندیشناک ندیده بود. او که همواره شوخی می‌کرد، می‌گفت و می‌خندید، حال آن‌چنان در خود فرو رفته بود که تصویر دیگری از خود بروز می‌داد، تصویری کاملاً بیگانه و در عین حال واقعی.

دلش برای یاسمن و سوسن تنگ شده بود و دلیل دل‌تنگی‌اش را در نمی‌یافت. یادهای کودکی آن‌چنان ریشه دوانیده بود، که رفتار غیرانسانی آنان را در حاشیه قرار می‌داد. اگر یک پوزش، نه، فقط یک نگاه مهربان از آنان می‌دید، کافی بود تا رفتار سال‌های اخیر خواهرانش را به فراموشی بسپارد. کنجکاو بود بداند آیا غیبت یک‌ساله‌ی او اثری بر خواهرانش گذارده و آیا کینه‌ها را رقیق‌تر کرده‌است یا نه؟

سرانجام اتوبوس در ایست‌گاه راه‌آهن شهر ایستاد. دلش از هیجان و وحشت می‌لرزید. با تمام خستگی دلش می‌خواست پیاده به سوی خانه راه می‌افتاد تا هم شهر را ببیند و هم راه طولانی‌تر شود. شاید بهتر بود کسی او را نبیند. یک تاکسی گرفتند و در زمانی بسیار کوتاه به سر کوچه رسیدند. شهاب تمام مدت راه سکوت کرده و لب‌ازلب نگشاده بود. گویی که افکارش در دنیای دیگری سیر می‌کرد. نیلوفر آن‌هنگام چنان در افکار و هیجانات خود غرق بود که متوجه کلنجار درونی او نشد. ستیزی که لب نگشاده و در سکوت فرونشسته بود.

نمی‌دانست بابارحمان چه رفتاری با او خواهد داشت. به هیچ‌کس بیش از او نمی‌اندیشید و همواره این اندیشه از کودکی با ترس و حتی نفرت آمیخته بود. در آن لحظه نفرتی احساس نمی‌کرد، اما وحشت و اضطراب دمی راحتش نمی‌گذاشت. بابارحمان که در جمع دوستانش آن‌چنان خوش و بشاش بود و خنده‌هایش باغ را پر می‌کرد چگونه می‌توانست همسر و مادر بچه‌هایش را به باد کتک گیرد. او که از مادرش با احترام مقدسی سخن می‌گفت، چگونه همسر و دخترانش را تحقیر و توهین

می‌کرد و ارزشی حتی به اندازه‌ی گوسفندانش برایشان قائل نبود. این تصویر، تصویر تحقیر، توهین، وحشت و نفرت همیشه با او بود. همواره خاطره‌ی تلخ له شدن مادر زیر لگدهای او و یا هنگامی که یاسمن را زیر مشت و لگدهایش خرد می‌کرد جلوی چشمانش زنده می‌شد.

پارکی کوچک پشت مدرسه‌ی یاسمن و نیلوفر بود که آن‌ها اجازه نداشتند در آن بازی کنند. بازی و رفت و آمد در آن برای دخترهای خانواده ممنوع بود و بابارحمان و نادر اگر دخترهای خانواده را در آن‌جا می‌دیدند، دمار از روزگارشان درمی‌آوردند. نیلوفر و یاسمن یک‌روز دل به دریا زدند و همراه هم‌کلاسی‌هایشان به پارک رفتند. آخر بعضی از هم‌کلاسی‌های آن‌ها اجازه داشتند بعد از مدرسه ساعتی در آنجا بازی کنند و خانواده‌هایشان مشکلی با بازی دخترها در آن پارک جدیدالتأسیس نداشتند. اما هر چیز جدیدی ترس و دلهره در بابارحمان ایجاد می‌کرد. می‌گفت: «این‌جا پر از باغه و هر کس می‌تونه توی باغش بازی کنه. حالا این سرسره و تاب و دمبک و دستک چه‌معنی داره؟»

بچه‌ها می‌گفتند: «آخه توی باغ که تاب و سرسره نداره.»

«نمی‌شه توی باغ قایم‌موشک بازی کرد. تو پارک سنگای جورواجور داره با لوله‌های گنده که میشه توش قایم شد.»

بابارحمان با چشمانی که از آن خشونت می‌بارید می‌گفت: «خوبه، خوبه، بس کنید. حالا چهار تا لوله و سنگ و چوب از باغ بهتر شد؟ این‌ها همه‌اش واسه‌ی اینه که بچه‌ها از راه به‌در بشن. معلوم نیست که توی این پارک کی میره و کی میاد. این‌جا رو هم می‌خوان بکنن تهرون. من چیزای خوبی در باره‌ش نشنیدم و نبینم که دخترام پاشونو اون‌جا بذارن و گرنه قلم پاشون رو می‌شکونم.»

با تمام این تهدیدها یاسمن و نیلوفر جرأت کردند و با هم‌کلاسی‌هایشان رفتند تا ببینند لوله‌های بتونی که تعریفش را شنیده بودند چه شکلی‌اند و سنگ‌های خوش‌فرم با شکل‌های جورواجور هندسی چگونه دورادور پارک را تزئین داده‌اند. هرچند با ترس و لرز دوروبر را پائیده بودند تا نادر آن‌ها را نبیند، اما از بخت بد، دوست نادر آن‌دو را دیده و به

نادر گفته بود. همین کافی بود تا نادر و بابارحمان یاسمن را توی توالت پرت کنند و بابارحمان آن‌چنان او را به زیر مشت و لگد بگیرد که پوستش کبود و سیاه شود. نیلوفر که توی حمام قایم شده بود، مثل بید می‌لرزید و صدای به‌هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید. بابارحمان اتاق به اتاق می‌گشت تا نیلوفر را نیز پیدا کند و حش را کف دستش بگذارد. سنبل مثل داورها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خوبه که ادبشون کنی تا از همین حالا از راه به‌در نشن.»

پنداری که در برابر اخلاق اجتماعی حس و عاطفه‌ی مادری به نفرت و سرکوب تبدیل گشته بود. بابارحمان به در حمام که رسید ناگهان با هیبت پرستو روبرو گشت. پرستو کنار در دست‌به‌سینه محکم ایستاده بود و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد، گفت: «به روح مادرم قسَمَت می‌دهم که هرگز دست به روی نیلوفر بلند نکنی.»

این را گفت و رفت. بابارحمان که یکه خورده بود، همان‌طور دقایقی ماند. پس از سال‌ها پرستو به او جمله‌ای گفته بود. آخرین بار پس از دستگیری فرهاد و مرگ همسرش بود که جلوی او ایستاده و هر چه دلش خواسته گفته و پس از آن هرگز سخنی با او به زبان نیاورده بود. حال پس از این‌همه سال با او سخن گفت اما تنها لب برگشود تا او را به روح همسر نخستش سوگند دهد.

نیلوفر جان سالم به‌در برد. بابارحمان به روی او دست بلند نکرد. هرگز او را نزد، اما رفتارش با او به گونه‌ای از مشت و لگد دردناک‌تر بود.

یک‌ساعتی طول کشید تا نیلوفر متوجه شد که خطر کتک‌خوردن برطرف شده و او می‌تواند حمام را ترک کند. یاسمن گوشه‌ی اتاق با بدنی زخمی افتاده بود و هنوز می‌گریست. با غیظ و کینه‌ای بی‌سابقه به نیلوفر نگاه کرد و گفت: «چرا من؟ چرا فقط من کتک خوردم؟ اصلاً تو اول گفتی که ما هم بریم. برو گم‌شو با اون عمه‌ت که فقط تو رو دوست داره.»

نیلوفر خجالت می‌کشید که چرا خواهرش کتک خورده و او ناتوان از کمک به خواهر، به راحتی از معرکه جان به‌دربرده است. با این همه بی‌اختیار گفت: «مامان هم فقط تو رو دوست داره.»

آهسته کنار یاسمن نشست و موهایش را نوازش کرد، اما یاسمن دستش را تند و خشن کنار زد و نیلوفر را از خود راند. نیلوفر هم رفت و سرش را از درگاه اتاق عمه تو کرد و گفت: «می‌تونستی واسه‌ی یاسمن هم کاری بکنی و یا بذاری که منم کتک بخورم.»

پرستو نفس بلندی کشید، چشمانش را به گل سرخ قالی دوخت و گفت: «واسه‌ی اون من نمی‌تونستم کاری کنم.»

گرامافون ترانه‌ی نیلوفر را پخش می‌کرد. پرستو توی مبل خزیده و هم‌چنان که سرش را میان دست‌هایش گرفته، به ترانه دل و جان سپرده بود.

نیلوفر که منظور پرستو را هیچ متوجه نشد، با بغض گفت: «می‌دونم، آخه دوسیش نداری. اصلاً دوسیش نداری.»

پرستو آهی کشید، سری به چپ و راست تکان داد و باز تکرار کرد: «نه عزیزم، واسه‌ی یاسمن از دست من کاری بر نمی‌اومد.»

نیلوفر با تعجب و کنجکاوی پرسید: «چرا؟»

اشک در چشمان پرستو حلقه زد و سعی کرد از ریزش اشک در برابر نیلوفر خودداری کند. سوزن را از روی گرامافون برداشت و با بغض فروخورده‌ای گفت: «الان وقتش نیست. یه روزی حتماً واسه‌ت تعریف می‌کنم.»

نه‌تنها از عصبانیت نیلوفر کاسته نشد بلکه کنجکاوی هم به آن اضافه شد. در اتاق عمه را بست و لحظاتی با تردید پشت آن ایستاد. نمی‌دانست که با قهر از آن‌جا دور شود و یا باز به اتاق بازگردد و سرش را بر سینه‌ی عمه‌اش بگذارد و با هم به ترانه‌ی نیلوفر گوش فرا دهند. صدای گرامافون با چنان آهنگ غمگینی به گوش نیلوفر رسید که او را برجای میخ‌کوب کرد و نیلوفر در آن لحظه نمی‌دانست که سال‌ها بعد، سال‌های سیاه دربه‌داری، بارها و بارها خزان را با خود زمزمه خواهد کرد و با یاد پرستو که آن‌گاه دیگر پرکشیده، بر سال‌های سخت خواهد گریست.

کوچه لبریز از عطر سبز درختان بود. خاک نیز عطر باران‌زده‌ای داشت که خاطره‌های کودکی را در او زنده می‌کرد. عطر خاک باران‌زده‌ی کوچه خاطره‌های دور و دراز را

جاودانه کرد. آن‌را در یک آن، در یک دم به نیلوفر وا گذاشت، او را کامل دربرگرفت، آن‌گونه که با او درآمیخت. نیلوفر با خاطره و عطر خاک یکی شد. آن‌جا بود و آن‌جا نبود. زمان معنای خود را از دست داد. گویی که او خارج از زمان و مکان در دنیایی که نزدیک و در عین حال دور می‌نمود، سیر می‌کرد. با چشمانی بسته قدم برمی‌داشت، نه به‌این خاطر که وجب‌به‌وجب خاک این کوچه را می‌شناخت، نه! تنها با چشمان بسته می‌توان با خاطره و عطر خاک باران‌زده یکی شد. چشم‌ها را که می‌گشایی، دگر بار اسیر زمان و مکان می‌شوی، آن هم اسارت در یک زمان و یک مکان.

جلوی در چوبی کهنه‌ای رسیدند. پس از لختی شهاب متوجه شد که نیلوفر زنگ در را به صدا درنیاورده است، ابروها را بالا انداخت و انگشتش را بر زنگ فشار داد. پس از دقیقه‌ای پاگرد در با ناله‌ای باز شد و چهره‌ی بابارحمان در آن نمودار گشت.

او را که دید چهره‌اش دیگر تصویر گذشته را برایش نداشت، او تغییر کرده بود یا بابارحمان؟ نمی‌دانست. بابارحمان دیگر کوچک و افتاده به‌نظرش آمد. انگار که برای نخستین بار چهره‌ی واقعی او را می‌دید. بابارحمان که به سختی ریزش اشکش را کنترل می‌کرد، نیلوفر را دمی در آغوش کشید و با بغض گفت: «به ما بد کردی دخترم، بد کردی. ما ازت هیچ خبری نداشتیم، تا هفته‌ی پیش که نامه‌ت رسید. هیچ دختری، همچنین کاری با خونواده‌ش نمی‌کنه.»

نیلوفر خوش نداشت که جلوی شهاب از این صحبت‌ها پیش آید. نمی‌خواست در حضور او به بابارحمان پاسخ دهد. برای آن‌که جریان صحبت را عوض کند با لبخندی زورکی شهاب را به او معرفی کرد. بابارحمان با شهاب دست داد و آن دو را به اتاق پذیرایی هدایت کرد.

همچنان که نیلوفر از باغ می‌گذشت، سایه‌ی خواهرانش را از پشت پرده دید. نادر نبود. رفته بود سربازی. رفته بود جنگ. جنگ برای وطن و یا به قول خودش، جنگ برای اسلام. رفته بود که برای اسلام علیه کفار مسلمان کشور همسایه بجنگد. در راهرو سنبل چادرنماز گلدار نویی بر سر انداخته بود و هم‌چنان که از شهاب رو گرفته بود، از زیر چادرنماز به شهاب دست داد و با نیلوفر روبوسی یخی کرد.

سکوتی سنگین برقرار بود. هیچ چیز آن مراسم به خواستگاری و عقد ازدواج شباهتی نداشت. یکی با دسته‌ی مبل بازی می‌کرد، دیگری به در و دیوار چشم دوخته بود و نیلوفر با تأسف متوجه شد که گویا، خود او باید سر صحبت را باز کند اما نمی‌دانست از کجا شروع کند. هیچ ایده‌ای به ذهنش نمی‌رسید. واژگان برایش بیگانه می‌نمود. شاید هم نه سخن، که فضا بیگانه‌تر از آن بود که واژه ظهور یابد.

شهاب زیر چشم به نیلوفر می‌نگریست و با نگاه از او تمنا می‌کرد تا چیزی گوید. سکوت جان‌کاهی بود و گویی دیگر هیچ‌کس در اتاق تحمل آن را نداشت. سرانجام سنبل سکوت را شکست. از هر کس انتظار می‌رفت، جز او. اما او بود که با پرسش جان‌کاه خود، سکوت غیرقابل تحمل را به پرسش‌های آزاردهنده تغییر داد.

« چرا تنها تشریف آوردین؟ کسی رو، بزرگ‌تری رو نداشتین، که با شما بیان؟ »

شهاب آب دهانش را به‌سختی قورت داد و گفت: « مادرم هست، ولی خوب دیگه، پابه‌سن گذاشته و راه براش دوره. وگرنه خیلی دلش می‌خواست که بیاد. برادرم هم رفته مسافرت. به‌هر حال می‌بخشید. »

بابارحمان گلپوش را صاف کرد و گفت: « شما چه کاره هستید؟ »

« دانشجوی پزشکی. چیزی نمونده تموم کنم، فقط یه ترمم مونده. متأسفانه خوردش به تعطیلی دانشگاه‌ها، وگرنه الان تموم کرده بودم. »

بابارحمان ابروها را بالا انداخت و گفت: « اومدیم و دانشگاه‌ها باز نشدن، می‌خواین چیکار کنین؟ »

شهاب که می‌کوشید بر لرزش صدایش غلبه کند، گفت: « همیشه که بسته نمی‌مونه، بالاخره باز می‌شه. »

« چه‌طوری می‌خواین زندگی تون رو تأمین کنین؟ »

شهاب که مثل یک متهم در دادگاه مورد بازجویی قرار گرفته بود، با کمی تأمل گفت: « یک‌سالی رو می‌تونیم پیش مادرم بمونیم. بعد که درس تموم شد، راحت کار می‌گیرم و جدا می‌شیم. »

« حالا اومدیم و دانشگاه حالا حالاها باز نشد، اون وقت می‌خواین چیکار کنین؟ »

شهاب از روی ناچاری گفت: « خوب، اون وقت دیگه باید برم دنبال یک کاری. »

« چه کاری؟ »

« بیمارستانی، نشد داروخانه‌ای. آخه من فقط یه ترمم مونده تا تموم کنم. »

نیلوفر که این‌پا و آن‌پا می‌کرد، سرانجام نتوانست به ادامه‌ی این بازجویی گوش فرا دهد. متهم را با بازجو تنها گذاشت و اتاق را ترک کرد. سنبل به دنبال نیلوفر بیرون رفت و گفت: « بیا بدم چایی ببری. »

نیلوفر بی‌آن‌که پاسخ سنبل را بدهد، گفت: « اتاق پرستو هنوز خالیه؟ »

« نه، یاسمن الان توشه. تو که رفتی، اون اتاق رو واسه‌ی خودش برداشت. »

نیلوفر هم‌چنان که به‌طرف آشپزخانه می‌رفت، از لای در بسته‌ی اتاق صدای قاه‌قاه خنده و تمسخر یاسمن و سوسن را شنید. تنش مورمور شد. او دلش برایشان تنگ شده بود ولی آنان پس از یک‌سال دوری، فقط مسخره‌اش می‌کردند و علاقه‌ای به بیرون آمدن از اتاقشان نداشتند. اتفاقی که از آن پرستو بود، از آن او بود و او دلش می‌خواست یک بار دیگر قدم بر فرش آن بگذارد و خاطراتش را تجسم بخشد.

جای را که آورد، متوجه شد که یخ رابطه کمی آب شده و شهاب و بابارحمان گرم صحبت‌اند. سؤال و جواب به صحبت در باره‌ی باغ و گل و گیاه تغییر یافته بود و نیلوفر با خوشحالی نگاه تشکرآمیزی به شهاب افکند و امیدوار بود که تا هنگام شام، حاضرین بر سر این موضوع بمانند و به بحث سیاسی نپردازند. صحبت در رابطه با مسائل روز، می‌توانست همه‌چیز را به‌هم ریزد و پنداری همه می‌دانستند که نباید سر این موضوع حرفی زده شود.

نیلوفر به آشپزخانه رفت تا برای چیدن سفره‌ی شام به سنبل کمک کند. آن‌چنان سفره مختصر و ساده می‌نمود که احتیاجی به کمک او نبود. از شهاب خجالت می‌کشید. حدس می‌زد که این نخستین و آخرین بازدید شهاب از خانواده‌ی اوست و آنان این‌گونه پذیرایی می‌کنند. نگاه تحقیرآمیزی به سنبل انداخت و با دلی گرفته به اتاق بازگشت. پس از دقایقی سنبل همه را به صرف غذا تعارف کرد. نیلوفر نرفت. گرسنه بود و نرفت.

گفت که گرسنه نیست. نرفت تا بیش از آن خجالت نکشد و بیش از این شاهد این پذیرایی حقیرانه نباشد.

یاسمن و سوسن هم سر سفره‌ی شام نیامدند. احتمالاً در همان آشپزخانه شامشان را صرف کردند تا مجبور نشوند که کنار نیلوفر سر یک سفره بنشینند. بی‌اعتنایی خواهرها دلش را به درد آورد. آخر مگر او چه کرده بود؟

به یاد پرستو افتاد. همه‌جای خانه بوی او را می‌داد و خاطره‌ی او را برایش زنده می‌کرد. به یاد آورد، زمانی را که پرستو از سوی همه‌ی افراد خانواده طرد گشته بود، حتی از طرف او، او که دخترش بود و تنها در آخرین روزها به این راز بزرگ پی برد.

نیلوفر با بغض و سرافکنندگی گفت: «اما من دلت رو شکوندم. من فقط دلت رو شکوندم.»

پرستو حلقه‌حلقه دود سیگارش را بیرون داد و هم‌چنان که چشمش حلقه‌ها را دور می‌زد، گفت: «زندگی خیلی تلخه. کوتاه و تلخ. اما همین تلخیش، شیرینی رو نمایان می‌کنه. الان که پیشم هستی، دیگه گذشته چه نقشی بازی می‌کنه؟»

پرستو خیلی ضعیف شده بود. گه‌گاه به‌هنگام راه رفتن، زمین می‌افتاد. نیلوفر با وحشت گفت: «برو دکتر، شاید یه چیزی باشه.»

پرستو سری تکان داد و گفت: «خودم می‌دونم چه‌مه. چیزیم نیست.»

نیلوفر با اصرار گفت: «یه دکتر رفتن که ضرری نداره.»

پرستو پکی به ته‌سیگارش زد و گفت: «دکترا آدمرو الکی می‌فرستن زیر چاقو. دو روز زندگی رو به آدم تلخ می‌کنن. حوصله داری؟»

به‌زودی راه‌رفتن هم برایش مشکل شد. غذایش را نیلوفر برایش می‌برد و برای توالت رفتن، زیر شانه‌اش را می‌گرفت. اما در همان حال هم نادر که خودش را برای رفتن به سربازی آماده می‌کرد، گفت: «عمه الکی خودش رو زده به مریضی، که به‌ش ترحم کنن. ببین نیلوفر رو از این‌رو به اون‌رو کرده. فقط گوشش به عمه بده‌کاره و دیگه هیچ.»

یاسمن گفت: «واله که از من و تو سالم‌تره.»

سوسن با تردید پرسید: «یعنی همه‌ش فیلمه؟»

نادر با اطمینان گفت: «یا فیلمه، یا که روانی شده. روانی که بود، روانی‌تر شده.»

نیلوفر هم که از اول عقل توی کله‌ش نبود، شده ندیمه‌ش.»

سرانجام که نیلوفر از رفتن پرستو نزد پزشک ناامید شد، پزشکی را به خانه آورد. پرستو اما حاضر نبود او را به اتاقش راه دهد. تنها اشک نیلوفر را که دید، رضایت داد. با دیدن پزشک تیش بی‌سابقه‌ای بدنش را فراگرفت. گویی می‌دانست که چه خواهد شنید و برای نشنیدن همین سخنان، تا حال نزد پزشک نرفته بود. خانواده آمدن پزشک را هم با شوخی و تمسخر برگزار کرد. پزشک نیلوفر را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد و در را بست تا پرستو را معاینه کند. نیلوفر در ایوان به تمسخر خواهران و برادرش گوش فرامی‌داد و با دلی زخمی کینه‌ی آنان را به‌دل می‌گرفت. دیگر با او حرف نمی‌زدند. از هنگامی که هم‌دم پرستو شده بود، دیگر جواب سلامش را هم نمی‌دادند. گویی که مرتکب جنایت بزرگی شده بود. عمه مطرود بود و او با شکستن سد انزوای پرستو، به طردکنندگان "نه" گفته بود. با این عمل او نیز به صف منزوی‌شدگان پیوست و به همراه عمه، مورد طرد و تمسخر باند طردکننده قرار گرفت. گویی که در یک لحظه، صف‌بندی‌های خانه در برابرش تغییر یافتند. در یک موضع‌گیری مقطعی، در اظهار علاقه به زنی در حال مرگ، زندگی‌اش با قهر و انزوا گره خورد. او به وحدت باند ضربه زده و احساسات آنان را جریحه‌دار کرده بود. مهم این نبود که برخوردها سنگ‌دلانه و سرسختانه باشد، مهم این بود که این اتحاد مقدس می‌بایست برجای می‌ماند، ولی او روابط را زیر پای گذاشته بود. روابط را به‌خاطر ضوابط زیر پای گذارده بود و این عمل برای هیچ باندبازی قابل تحمل نیست. برای افرادی که در باند و با باند عمل می‌کنند، مسئله‌ی اصلی رابطه است و او به این رابطه وفادار نمانده بود.

دوسه‌روزی پس از آن که نیلوفر بحث مریضی پرستو را راه انداخته بود، نادر به نیلوفر

گفت: «شنیدم توی مدرسه با چپی‌ها رفیقی و طرف‌داری اون‌ها رو می‌کنی؟!»

نیلوفر نگاه سرزنش‌آمیزی به یاسمن انداخت و گفت: «از کی تا حالا دوست بودن با هم‌شاگردی‌ها جرمه؟»

نادر در حالی که دستش را به‌شدت بالا و پایین می‌برد، با صدایی بلند و خشن گفت: «هم‌شاگردی بد می‌تونه آدم رو از راه به‌در ببره. می‌بینم که کم‌کم داری از راه به‌در می‌شی. اون رفتار این چند روزه توی خونه و این‌هم از امروز که تازه شنیدم.»

یاسمن ناگهان وسط صحبت نادر فریاد زد: «حالا می‌دونم که چرا عمه تو رو این‌قدر دوست داره، مسافرت می‌بردت و هوات رو داشت، حروم‌زاده‌ی پست!»

سنبل با وحشت فریاد زد: «مگه نگفتم که پیش خودت بمونه یاسمن؟ یه روز نتونستی رازداری کنی؟ الان بابات میاد من رو می‌کشه.»

نیلوفر که از هر طرف مورد حمله قرار گرفته بود، بی‌اختیار زد زیر گریه. سوسن با بدجنسی ابروها را بالا انداخت، پشت چشم نازک کرد و گفت: «عزیز دردونه، برو پیش مامانت تا آغوره‌ت بند بیاد.»

پرستو سرش را از اتاقش بیرون آورد و با صدایی که آمیخته با سرفه و نفس‌تنگی بود، گفت: «برید خجالت بکشید. شماها انسان نیستید. دلتون از سنگه. آدم چقدر می‌تونه پست باشه؟! مگه نیلوفر چیکارتون کرده؟ دیواری کوتاه‌تر از اون پیدا نکردین تا یک عمر عقده‌تون رو سرش خالی کنین؟ یه‌خرده فکر کنین، ببینین که این دمل‌های چرکینی که قلبتون رو پر کرده از کجاست. مطمئنم که دلیلش نه منم و نه نیلوفر. البته اگه یه خورده به خودتون زحمت بدین و کمی فکر کنین. چیزی که به‌نظرم تا حالا نکردین.» با گفتن این سخنان در اتاق پرستو دوباره بسته و او از نظر پنهان شد.

سکوت سنگینی برقرار شد. نیلوفر نیز دیگر نمی‌گریست. نادر با غیظ غلیظی گفت: «از فردا نبینم که دیگه با هیچ چپولی راه بری، فهمیدی؟»

نیلوفر که هنوز از صحبت‌های پرستو و دیگران متحیر بود، برای نخستین بار جلوی نادر ایستاد، توی چشم‌های برادر بزرگش نگاه کرد و خیلی جدی گفت: «به تو اصلاً مربوط نیست.»

نادر که انتظار چنین برخوردی را به‌هیچ‌عنوان نداشت، با خشم گفت: «گه خوردی که به من مربوط نیست. یک مربوطی نشونت بدم که اون سرش ناپیدا. حالا تو روی من وای میسی حروم‌زاده. واقعاً که راست می‌گن "گرگ‌زاده گرگ شود". گه سگ چقدر پررو شده. خرچوسونه واسه‌ی من قد علم کرده...» نادر آن‌قدر خشمگین بود که بی‌اراده دشنام می‌داد و هرچه به ذهنش می‌رسید، بر زبان می‌آورد. دلش می‌خواست که مشت و لگدهایش را به نیلوفر حواله دهد اما تا پرستو بود جرأت آن را نداشت، بنابراین روی میز می‌کوبید و نعره می‌کشید.

نیلوفر باز گریست. بی‌اختیار از وحشت نعره‌ها و خشم نادر می‌گریست. سوسن گفت: «به‌جای این‌که از حروم‌زادگی‌ش شرم کنه، تازه شیر شده و یه چیزی هم طلب‌کاره. حالا دیگه به نادر مربوط نیست؟!»

یاسمن گفت: «نه، اصلاً از اولش راه ما جدا بود. کافیه به سر و وضعت نگاه کنی تا ببینی که چقدر با ما فرق داری. چقدر حقیری.»

پرستو که نمی‌خواست دیگر بار دخالت کند، سرانجام مجبور شد که از اتاقش بیرون آید، دست نیلوفر را بگیرد و به اتاق خود برود.

از آن روز گویی که دره‌ای ژرف بین نیلوفر و دیگران به‌وجود آمد که با هر واژه یا حرکتی این دره ژرف‌تر می‌گشت. نفرت با سرعتی سرسام‌آور جای دوستی‌ها، بازی‌ها و خاطره‌های کودکی را گرفت و رنگ چرک و خون بر همه چیز پاشید.

نیلوفر از وحشت به‌خود می‌لرزید و پنداری می‌دانست که خبر خوشی نخواهد شنید. با خود آرزو می‌کرد که حرف دیگران درست باشد و خبر سلامتی او را از دهان پزشک بشنود. حس ششمی اما به او می‌گفت که باید بلرزد، حسی که پیام مرگ داشت و بر بندبند وجودش سیطره افکنده بود.

پزشک بیرون آمد. در اتاق پرستو را بست و آهسته گفت: «مواظبش باشید، دوسه هفته بیشتر، مهمانتان نخواهد بود.»

سوسن که شوکه شده بود، پرسید: «مگه الکی نمی‌کنه؟»

پزشک ناباورانه نفس بلندی کشید، ابرویی از روی تأسف بالا انداخت و گفت: «تعجب من اینه که خودش می‌دونست که سرطان و باز نرفته بود بیمارستان. شاید اگه خیلی زود اقدام می‌کرد، می‌شد کاری برایش کرد. اما جوون‌ها که سرطان می‌گیرن، شانس بهبودی شون کمتره. به‌رحال دیگه دیره. هرچند احتیاجی به اومدن من نبود، خودش هم می‌دونست که سرطان داره و به‌زودی... یعنی... چندروزی بیش زنده نخواهد ماند.»

سنبل دستش را به‌سوی آسمان بلند کرد و با صدایی لرزان از اشک و بغض گفت: «خدایا گناهانش را ببخش.»

نیلوفر از فشار بغض به باغ خانه دوید تا زیر شاخ و برگ درخت به، زهر سوزناک سینه‌اش را خالی کند. نیلوفر در خود شکست. درست زمانی که مادرش را یافت، بی‌مادر شد.

هرچه نیلوفر صورتش را با آب سرد می‌شست، اما باز هم چشمانش از شدت ریزش اشک باد کرده بود و او نمی‌دانست که چگونه آن را از چشم پرستو پوشیده دارد. دیگران که انتظار هر خبری را جز آن داشتند، شرم‌زده گریستند و کوشیدند که از پرستو دل‌جویی کنند. اما پرستو ترحم کسی را نمی‌خواست. با لحنی خشن و تحکم‌آمیز گفت: «این‌هم جزو فیلمیه که بازی می‌کنم، ولی پایان خوشی واسه‌تون نداره. برین راحتم بذارین، حوصله‌ی زرزر شما رو دیگه ندارم.»

همه را از خود راند. او ماند و نیلوفر. پنداری که حوصله‌ی هیچ‌کس را نیز به‌جز نیلوفر نداشت. نیلوفر یادگار تنها عشق او، محبوب او بود و او می‌خواست که روزهای آخر را با محبوبش تنها باشد. اما روزهای بد پرستو همواره با وحشت همراه بود. روز مرگ مادر، شاهد دستگیری فرهاد بود و حال در آخرین روزهای زندگی‌اش، نیلوفر به اتهامی واهی دستگیر شد. شب‌هنگام آمدند و او را با خود بردند. هرچه بابارحمان التماس کرد که او را نبرند، گوش شنوایی نیافت.

پرستو آخرین توان و امید خود را از دست داد و همان شب مرد. پرستو به‌دور از محبوبش مرد، در تنهایی و انزوا، در غم و اشک. گویی که برای رفتن عجله داشت،

رفتن برای همیشه. دلش نمی‌خواست که چیزی از او در گیتی باقی بماند، شاید به‌همین خاطر وصیت کرده بود که جنازه‌اش را بسوزانند.

سنبل گفت: «تمام زندگیش کفر بود، حالا می‌خواد که با مرگش هم ما را به کفر بکشونه. سوزوندن جسد بدترین گناهه. این حرف‌های مرتدانه چیه؟ مثل بقیه خاک بشه.»

بابارحمان گفت: «اگه بخوایم هم نمی‌تونیم. کسی اجازه نمی‌ده که جسد سوزونده بشه. باید بریم خاکش کنیم.»

اما بحث بر سر وصیت‌نامه‌ی پرستو آن‌چنان در سطح شهر کوچک پیچید که حتی کارمندان گورستان نیز از آن اطلاع یافتند. هنگامی که بابارحمان جسد پرستو را به قبرستان برد تا بنا بر سنت به خاک بسپارد، کارمندان گورستان جسد را نپذیرفتند و گفتند: «جسد کافر بوده. این جا قبرستان آدم‌های دین‌دار و متدین است و نه اخراجی‌ها و کافرها. ببرید تو یه خرابه چالش کنید.»

سنبل شیون می‌کرد که پرستو زنده و مرده، آبروی خانواده را برده و بابارحمان نمی‌دانست بر مرگ دخترش بگرید یا بر زمینی که حتی به هنگام مرگ، دخترش را طرد کرده است. دختر عزیزش را، دختری که بیش از جان دوست می‌داشت و زنده و مرده‌اش بالای جانش بود.

جسد را به خانه بازگرداند و به باغ برد. سنبل خانه را روی سرش گذاشته بود و بابارحمان را قسم می‌داد که پرستو را در خارج از شهر، جایی به خاک بسپارد، اما نه در این جا، در این باغچه، همواره جلوی چشم او. آخر او چگونه می‌خواست با یک روح در این خانه زندگی کند. روحی که همواره دشمن او بوده است.

نادر بی‌اختیار فریاد می‌زد: «بابارحمان نکن. بابا بیرش، نکن...» و خواهرها مات و مبهوت فقط می‌گریستند.

بابارحمان بی‌اختیار آن‌چنان در دهان سنبل کوفت که خون از دهانش جاری شد. خواهرها شوکه شده بودند و با صدای بلند می‌گریستند.

بابارحمان با بغض و اندوه به نادر گفت: «مادرت رو بردار ببر. تا زنده بود به اندازه‌ی کافی اذیتش کردین حداقل واسه‌ی...» صدای لرزانش به فریادی تشنج‌آمیز تبدیل گشت «... واسه‌ی مرده‌ش یه‌ذره احترام بذارین. دخترمه. دختر عزیزمه. چرا نمی‌فهمین سنگ‌دلا... تو کی هستی؟ آخه تو کی هستی؟ این خواهرته کوردل، ببرم بندازمش خرابه؟ بعدشم فکر کردی نمی‌دونم که دستگیری نیلوفر زیر سر تو بود؟ حالا که به منظورت رسیدی، برو دوباره بیارش خونه. اگه بلایی سرش اومده باشه، خَفَهت می‌کنم. فهمیدی؟ خَفَهت می‌کنم.»

کلنگ را برداشت و تمام خشمش را بر خاک پای درخت په ریخت. بیست سال پیش از آن پرستو نهال این درخت را در این باغ با دست خود کاشت و حال کسی پیکر بی‌جان او را در پای همین درخت می‌کاشت.

ساعتی پس از صرف شام سنبل لحاف و تشک شهاب را در همان اتاق پذیرایی پهن کرد و به نیلوفر گفت: «رخت‌خواب تو رو توی اتاق نشیمن پهن کردم.» نیلوفر سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، من تو اتاق پرستو می‌خوابم.» سنبل آهسته گفت: «ولی اون‌جا الان اتاق یاسمنه.» نیلوفر با سرسختی گفت: «من می‌خوام توی اتاق پرستو بخوابم وگرنه اصلاً نمی‌خوابم.»

سنبل دیگر چیزی نگفت و رفت. یاسمن پذیرفت، اما سوسن را نیز برای خوابیدن، نزد خود نگاه داشت تا هم سرسختی نیلوفر را درهم بشکنند و او را از خواستش پشیمان کنند و نیز مواظب باشند تا نیلوفر چیزی از وسایل اتاق را برندارد. وسایلی که از آن پرستو بود و حال یاسمن و بخشی از آن را سوسن در اختیار داشتند. نیلوفر دست خالی رفته بود و حال نیز می‌بایست همراه با همسرش دست‌خالی بازمی‌گشت.

شب را با خواهرانش گذراند. آنان نه فقط خواهر که دوستان دیرینه و محرم اسرار یکدیگر بودند. اما کینه جای دوستی را گرفته و کوچکترین روزنه‌ی محبتی برجای نگذاشته بود. در نگاهشان نفرت موج می‌زد و در پوزخندشان حقارت. یاسمن به سوسن

گفت: «برام عجیبه که کسی بخواد با این حروم‌زاده عروسی کنه، حتماً اونم از قماش خودشه.»

سوسن با تمسخر گفت: «هیشکی نمی‌تونه تحملش کنه، مگه دیو.»
«اشتباه نکنم داره آبغوره می‌گیره.»

«شایدیم با همین آبغوره‌ش دل طرف واسش سوخته و می‌خواد بگیرتش.»
«والا با اون تیپ و قیافه‌ای که اون داره، شیش ماه بیشتر اخلاق گُه این رو تحمل نمی‌کنه، مگه خودش هم گُه تشریف داشته باشه.»

«خورشید که همیشه زیر ابر نمی‌مونه. بالاخره یه‌روزی متوجه می‌شه که توی چه چاله‌ای افتاده. آدم که نمی‌تونه یک عمر با دروغ زندگی کنه. حالا میگی همه‌چیز رو به‌ش گفته؟ نگفته دیگه. کیه که بگه نهم جنده بوده و کسی هم بگیرتش. مگه طرف، بلانسبت خر، خر باشه.»

نیلوفر با صدای بغض‌آلودی که گویی از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «راحتم بگذارید.» تا نیمه‌های شب صدای آن‌ها را می‌شنید که با حالتی جلف ادایش را در می‌آوردند و می‌گفتند: «راحتم بذارید...» و قاه‌قاه می‌خندیدند. خنده‌ای بلند و کش‌دار که در تاریکی شب می‌پیچید و گواه تلخ کینه بود. دیو کینه آن‌چنان تسلطی بر روان انسانی یافته که انسانیت را به‌کل حذف کرده بود. خشم می‌تاخت و تنفر سیطره داشت.

یک سال پیش بود. از که فرار کرده، برای چه گریخته بود؟ مشکلات سیاسی بهانه‌ای بیش نبود. او از خانواده گریخته بود. به رفقاییش گفته بود که اگر بماند دوباره دستگیر خواهد شد و آنان کمکش کردند تا در تهران در خوابگاهی دانشجویی، نزد رفیقی سکنی گزینند. به بهانه‌ی خطر دستگیری دوباره، به تهران گریخته بود. به شهر بزرگی که همواره آرزوی زندگی در آن جا را داشت. اگر ظاهرش را حفظ می‌کرد، خطر دستگیری هم رفع می‌شد، اما او باید می‌رفت. این خانواده بود که روح و جانش را در قفس تنگ کینه و حقارت له می‌کرد. به خانواده نگفت. رفت بی‌آن‌که از خود کوچکترین خبری به آنان دهد. این‌گونه از آنان انتقام گرفت. با مرگ پرستو آخرین امیدش نیز از

دست رفت. او دیگر انگیزه‌ای برای ماندن در آن خانه نداشت. باید می‌رفت و خطر دستگیری بهترین بهانه بود، بهترین بهانه برای همه و در درجه‌ی نخست برای خودش. خواهرانش آن قدر گفتند و او آن قدر گریست، تا خواب همه را ربود. نیمه‌شب جاذبه‌ای او را به درون باغ کشید. چقدر در این یک‌ساله دلش برای طبیعت باغ تنگ شده بود. قبلاً می‌ترسید که در تاریکی از میان باغ بگذرد، اما آن شب گویی که ترس از وجودش رخت بر بسته بود. از میان درختان آشنا، درحالی که دستی بر شاخ و برگشان می‌کشید، گذشت. صدایی او را به خود می‌خواند. روشنایی‌ای به چشم می‌خورد. هرچه به یار دیرینه‌اش نزدیکتر می‌شد، رعشه‌ی اندامش را بیشتر حس می‌کرد. نه، اشتباه نمی‌کرد. همان درخت به او بود. دوست و سنگ صبور دوران کودکی‌اش. شاخ و برگش می‌سوخت و او ناتوان به آن می‌نگریست، او تنها نگاه کرد. کاری از دستش بر نمی‌آمد، او تنهای تنها نگاه کرد.

خانه در سکوت و خواب فرو رفته بود. نمی‌توانست بخوابد. در اتاق نشیمن هیچکس نخواهی بود. می‌توانست چراغ را روشن کند، بی‌آن که کسی متوجه بیداری او شود. به اتاق با تمام اجزایش چشم دوخت. می‌توانست دقیقی به چیزی خیره شود. آخر او تنها بود. هیچکس دیگری در اتاق نبود. کثوی عکس‌ها را باز کرد. عکس‌ها درهم و برهم در کثو ریخته بودند. عکس‌های کودکی. عکس‌هایی که تنها سر و آسمان و یا پایین‌تنه و زمین را ضبط کرده بودند و یا در کنار دیواری طویل، نیمه‌ی پیکر کودکی را نشان می‌دادند. نخستین عکس‌های کودکی. نخستین عکس‌های زندگی. چقدر خندیده بودند. او اما حالا نمی‌خندید. با یاد اشک‌ها و خنده‌های کودکی و خاطره‌های دوری که در غلظت کینه دقیقی بیش دوام نمی‌یافت، آهسته می‌گریست. جایی دیگر کودکی بود در آغوش پرستو. دست تکیده‌ی مادر روی گونه‌ی او قرار داشت. تصویر او را به زمانی گم‌شده برد. بوی دست پرستو را حس کرد. دست‌هایی که بوی توتون سیگار می‌داد. لباس‌هایی که بوی دود سیگار و عطر خوش‌بویی می‌داد و او از کودکی با این بوها عجین گشته بود. عکس را لای کاغذی پیچید و با احتیاط در کیفش جای داد.

سپیده‌ی سیزده نوروز سرزد و خانواده آن‌قدر در گیرودار عقد بودند که نحسی سیزده را از تشنان در نکردند. بعد از صبحانه، پدر و سنبل و شهاب نشستند و سر مهریه چانه زدند. دل نیلوفر از حرف‌هایشان به هم خورد. آرزو داشت هرچه زودتر تشریفات عقد به پایان برسد و او آن رسم و رسومات گند و گه را پشت‌سر بگذارد. برایش همه‌اش گنداب بود، چرا که زبانی قبولش نداشتند و به آن عمل می‌کردند. چاره‌ای جز آن نداشتند. اغلب دخترها روز ازدواج‌شان بهترین روز زندگی‌شان بود و او بدترین. همسر آینده‌اش با آن همه ادعای سنت‌شکن بودن مثل بقال‌ها سر مهریه چانه زده و حال چشم‌به‌راه چهیزیه بود.

او که بود، کجا بود و در آنجا چه می‌کرد؟ هیچ پاسخی برای پرسش‌های درونی‌اش نداشت. پرسش‌هایی که همواره در ذهنش نقش می‌بستند و او همواره بر آن‌ها بی‌رنگی می‌پاشید، تا نادیده بمانند، ناگهان با هیبت‌هایی بزرگ و هراس‌آمیز در برابرش رژه می‌رفتند. چشمانش را بست تا آنان را نبیند، آنان اما با تصاویری روشنتر بر پرده‌ی سیاه چشمانش نقش بستند. این هیبت‌ها تا حال کجا بودند که این‌گونه به اشکال دیوان اهریمنی، چون علف هرزی در ذهنش سبز می‌گشتند و صاعقه‌وار رشد می‌یافتند. چشمانش را آن‌چنان مالید که سوزشش را احساس کرد. نه، خواب نبود. کابوسی هم در کار نبود. اگر کابوسی بود، همان کابوس بیداری بود. زندگی‌ای بود که به کابوس می‌ماند. کابوسی که بر خواب و بیداری سایه افکنده بود و امید بیداری از آن به چشم نمی‌آمد.

چه رویاهایی داشت و حال از آن رویاها چه دیوانی سربرافراشته بودند. هیبت‌هایی زشت و کریه، که به یادش می‌آوردند، پوچی و توخالی بودن رویاهایش را. به یاد آورد آن شب درخشان تابستان را که با خود پیمان بسته بود که خودش باشد و رهرو خود. خواسته بود که آزاد باشد و رهرو آزادی. اما مگر او خودش را می‌شناخت؟ و تصویری که از آزادی داشت، جز تصویری آسمانی و ناملموس بود؟ خانه را ترک کرده بود. خانواده را پشت‌سر گذارده و به فرهنگ جامعه پشت‌پا زده بود. خواسته بود که راه خودش را برود و تنها راه خودش را. اما راه او چه بود؟ راهی جدا از راه دیگران؟ راهی یگانه و متفاوت و

یا کوچه‌باریکی که به خیابان همگانی ختم می‌شد؟ توانسته بود کوچه‌ای برای خودش بسازد، که از جنس دیگری باشد؟ جنسی جدا از آسفالت و ماشین و دود گازوئیل؟ توانسته بود با نیروی عشق راهی بسازد و با نگاهی متفاوت ببیند، زوایایی را که از دید دیگران پنهان بود؟

و یا نه، او به همه چیز پشت‌پا زده بود تا حال در کسی دیگر بگنجد؟ عشقش را تا حد علایق او تنزل دهد و خواسته‌هایش در محدوده‌ی تنگ خواسته‌های او فروکش نماید. پس چه بود آن شور و عصبان و آتشی که فروکش می‌یافت و به خاکستر تبدیل می‌گشت؟

همواره از بچگی احساس می‌کرد که چیزی در جهان متعلق به اوست، منتظر اوست و او باید آن گم‌شده را بیابد. درست مثل چراغ جادویی علاءالدین. چراغ جادوی او که در انتظارش گوشه‌ای، شاید زیر سنگ‌های درخشان جوی آب، در دشت و یا پشت تپه‌های بلند و بالای قلعه‌ها و یا در غاری انتظار او را می‌کشد. اما او همیشه این چراغ جادو را در جهان بیرون خود می‌جست و نه در آینه‌ی چشم‌هایش. بعدها در دوران بلوغ آن را در چشمان مردانی می‌جست که در گوشه‌ی قلبش لانه می‌گزیدند. از کودکی همواره گنجی می‌جست، آخر گنج در قصه‌های کودکی برابر خوشبختی و خوشبختی پایان محنت‌ها در هر قصه‌ی زیبا بود. اما دیگر افسانه‌های کودکی با پایان خوششان به سر رسیده بود. قصه جای خود را به کابوسی بی‌پایان داده بود. زندگی‌اش به خوابی می‌مانست. خوابی بد. یک کابوس، کابوسی که به بیداری ختم نمی‌گشت و در کابوسی دیگر فرو می‌رفت. خیلی طول کشید، خیلی، تا فهمید که گم‌شده‌اش را باید در آینه‌ی قدی کودکی‌اش جستجو کند.

کششی غیرقابل کنترل او را به سوی آینه‌ی قدی عتیقه می‌کشاند. به قول پرستو این آینه از عهد دقیانوس به یادگار مانده بود. قاب ضخیم قهوه‌ای رنگی داشت که جقه و گل و بوته بر آن نقش بسته بود. آینه‌ای که در کودکی درست قد او بود و او تصویر کامل خود را در آن می‌دید. ساعت‌ها جلوی آن می‌نشست و به خودش، توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. اندامش را به‌دقت زیر نظر می‌گرفت و حتی یک تار مو را از

قلم نمی‌انداخت. با آینه، نه، با خودش حرف می‌زد. در سبز و زرد چشم‌های عسلی‌اش غوطه‌ور می‌شد و دشت و جنگل را در آن باز می‌شناخت. تا آن که ...

معلم پرسید: « کی می‌دونه بچه چطوری به دنیا میاد؟ »

چند نفر از کلاس چهل نفری دست بلند کردند. وقتی معلم به نیلوفر اشاره کرد، او به کسانی که دست بلند نکرده بودند، نگاهی مغرورانه انداخت و گفت: « خانم اجازه! از شکم مادر به دنیا میاد. » صدای خنده‌های فروخته در کلاس پیچید. همه خندیدند، حتی بچه‌هایی که ظاهراً نمی‌دانستند و دست بلند نکرده بودند. معلم که می‌کوشید خنده‌اش را فرو دهد به مهین اشاره کرد. مهین در حالی که ریز می‌خندید و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت: « خانم اجازه! ما رومون نمی‌شه اسمش رو بگیریم. »

معلم با پوزخندی گفت: « اسم باتربیتیش رحم هست، رحم. حالا فهمیدید؟ »

هیچ‌کدام از آن‌ها تا آن هنگام چنین کلمه‌ای نشنیده بودند، معلم هم دیگر توضیحی در رابطه با آن نداد، اما از لحن مهین و معلم هر که هم نمی‌دانست دیگر فهمید که رحم تقریباً چه قسمتی از بدن باید باشد. این قضیه کنجکاوی خاصی در نیلوفر برانگیخت که او را واداشت تا این عضو بدن را نیز بشناسد. نخستین آشنای زندگی‌اش که هنوز برایش ناشناخته مانده بود.

جلوی آینه نشسته بود و مثل همیشه چهره و تنش را در آن نگاه می‌کرد. آن روز دلش خواست لخت شود و آن قسمت ناشناخته‌ی بدنش را که همواره باید پوشیده می‌ماند در آینه بنگرد. هیچ‌کس در خانه نبود و او رو به آینه پاهایش را باز کرده بود و عمق آلت تناسلی‌اش را می‌نگریست. شاید اگر نادر نرسیده بود و آینه را بر فرق سرش نشکسته بود ...

بریدگی شیشه در شقیقه‌ی راستش، هر روز صبح به‌هنگام شانزده زدن موهایش، خاطره‌ی آن روز را برایش زنده می‌کرد. آرزو داشت نیمی از موهایش می‌ریخت و آن لکه‌ی کوچک بی‌موی شقیقه‌ی راستش، اثرش را برای همیشه از خاطرش محو می‌کرد.

به آینه نزدیک شد. قاب آن در شیشه‌ی نسبتاً تازه، کهنه‌تر از گذشته به نظرش رسید. جلوی آن پس از سال‌ها ایستاد. تصویر او در آینه سر نداشت!

سنت پیروز گشته بود. در پیکر عشق به زبان در آمده بود و از او می‌خواست که در برابر او سر فرود آورد و او سر فرود آورد. او به سنت تن درداد.

عشق او که آن‌چنان به نظرش عظیم می‌رسید، وسعتش چنان تنگ بود که به یک مرد ختم می‌گشت؟ رویاهایش در واقعیتی تلخ گنجید و خواست‌هایش در محدوده‌ی خواست دیگری تنزل یافت. آیا منزل عشق این بود؟ نتیجه‌اش این بود؟ و راهی که عشق در برابر انسان می‌گستراند این‌چنین تنگ و تاریک و حقیر می‌نمود؟

به رویاهایش اندیشید. رویاهایی آسمانی، دور، دست‌نیافتنی، روشنایی‌بخش و زیبا. لحظه‌ای حس کرده بود که رویاهایش را، گوشه‌ای از آن‌ها را در دست گرفته و به آنان مادیت بخشیده است. اما حال به واقعیت رویاهایش می‌نگریست. چه می‌دید؟ آن افکار اثیری چه لباسی بر تن کرده بودند و موجودیت‌شان چگونه ترسیم یافت؟ زمینی، لمس‌شدنی، تاریک، غبارآلوده و کریه.

سرانجام داماد آینده و خانواده با یکدیگر به توافق رسیدند. عاقد آمد و صیغه‌ی عقد را جاری کرد. دلش از صیغه‌ی عقد به هم خورد، اما باید با یک "بله" تمامش می‌کرد.

بابارحمان گفت: «لا اقل امشب رو بمون.»

به خواهرها نگاهی انداخت، گل‌پوش از بغض می‌سوخت. غروب همان روز به تهران برگشتند. حتی یک شاخه گل هم نثار آنان نکردند. انگار نه‌انگار که او دخترشان بود، خواهرشان بود و نام خانوادگی‌اش با نام آنان مشترک بود. نه، در واقع او بچه‌ی یتیمی بیش نبود.

نه، این بخت نبود، بختکی بود که بر قفسه‌ی سینه‌اش چنگ انداخته بود و خفه‌اش می‌کرد. نه، این بختک نبود، بل واقعیت یافتن رویاهایش بود. اگر تا حال امیدش به رویاهایش بود، حال به چه چیز می‌باید امید می‌بست؟ هنگامی که رویاهای شیرین، ماهیت تلخ مادی را به نمایش بگذارند، دیگر رویایی هم برجای نمی‌ماند. رویا که بمیرد،

امید را نیز با خود می‌برد. امید که رفت، دیگر انگیزه‌ای برای زندگی نمی‌ماند و زندگی که رنگ‌باخت، مرگ ابهتتش را از دست می‌دهد. دیگر نه زندگی شگفتی دارد و نه مرگ رمزآلود و وهم‌انگیز به نظر می‌رسد. جز بی‌تفاوتی چیزی برجای نمی‌ماند.

غروب غمگینی بود. باران برجاده‌ی خشک نهم می‌بارید و خورشید بر آسمان رنگ کبود پاشیده بود. کبود این زیباترین و غمگین‌ترین رنگ‌ها، رنگ لباس عروسی او.

نه تنها پوشش که رفتارش نیز مردانه بود. حرکات دست‌هایش هنگام صحبت کردن و راه رفتن، کوچکترین هم‌خوانی با طرز رفتار اجتماعی زنان نداشت. شاید به همین دلیل به او شیرزن می‌گفتند. فرهنگی که شیردلی را از روی پوشش و گزافه و حرکات ظاهری بسنجد، طبیعی است به زنانی که جنسیت‌شان را فدای معیارهای اجتماعی کنند، لقب شیرزن دهد. به گردآفرید شاهنامه هم شیرزن می‌گویند، آخر او می‌جنگید. آیا او شیرزن بود؟ پس چرا جرأت گوش دادن به ندای دلش را نداشت. با افسوس به سنت جامعه تکیه کرد و به سهراب گفت: « که ترکان ز ایران نیابند جفت.» آیا تنها صفت‌های مردانه از زن شیرزن می‌سازد؟ آیا ایستادگی در برابر تابوهای اجتماعی مشکل‌تر از جنگ مسلحانه نیست؟

سیما چاره را در این می‌دید که با درآوردن ادای مردها، حق و حقوقی برای خود بیابد. مثل مرد یا چیزی در همین حدود ارزیابی شود و خود را یک پا مرد بداند.

شاید هم راحت‌ترین راه برای یافتن اندکی حقوق، مرد شدن زن باشد. اگر زن بماند، پذیرفته نمی‌شود، چه به‌عنوان همکار، دوست و یا رفیق تشکیلاتی. اول باید که از پوشش آغاز کند. اندام‌های جنسی‌اش را زیر لباس‌های گل‌وگشاد بپوشاند تا مورد توجه مردها قرار نگیرد. موهایش را کوتاه کند و یا از پشت ببندد تا افشان نشود. آرایش نکند، پا روی پا نیاندازد و در یک کلام رفتار اجتماعی یک مرد را ارائه دهد. جالب این بود، تشکل‌های اپوزیسیون چپ مخالف رژیم، که البته خودشان را غیرمذهبی می‌پنداشتند، قوانین نانوشته‌ای برای زنان داشتند که از شریعت رژیم اسلامی فراتر نمی‌رفت. حجاب به‌شکل رقیق‌تر آن اساس پوشش این تشکل‌ها بود و چنانچه زنی آن را زیر پا گذارده و برجستگی‌های تنش نمایان می‌شد، در بین این نیروها جایی نداشت. اما این حجاب تنها پوششی نبود. این حجابی بود که بر تفکر نشسته بود، چه در پوشش حجاب و چه در عریانی ظاهری. اگر زنی چنان شیردل بود که خودش می‌ماند، اگر جسم و روحش را به ارزش‌های اجتماعی و تشکیلاتی نمی‌فروخت، اگر حقوق برابر برای زن، به‌مفهوم کامل خود را می‌خواست، جایی در اجتماع و در هیچ‌یک از این تشکل‌های به‌اصطلاح غیرمذهبی نداشت. سرنوشت او با تنهایی، طرد و فراموشی گره می‌خورد. لقب او دیگر شیردل نمی‌شد، سلیطه نام می‌گرفت و یا چیزی در همین حدود.

نخستین بار که نیلوفر سیما را دید، یک بلوز گشاد چینی طوسی‌رنگ بلند که تمام باسنش را می‌پوشانید و یک شلوار گشاد زیتونی که به شلوار سربازی معروف بود، بر تن داشت. موهای سیاه صافش را که تا سر شانه بودند از پشت محکم بسته بود و کفش‌های کتانی به‌پا داشت. شعارهای کمونیستی و انقلابی می‌داد و شدیداً ضدمذهب بود. مذهب را افیون توده‌ها می‌انگاشت و خود را عاری از آن می‌پنداشت. می‌گفت: «به‌زودی انقلاب دیگری روی خواهد داد و این‌بار ما در آن سهم مهمی خواهیم داشت. این مائیم که انقلاب را به‌یک انقلاب سوسیالیستی تبدیل خواهیم کرد.» مدام از "مجموعه آثار لنین" فاکت می‌آورد و شرایط سیاسی ایران را با انقلاب هزارونه‌صدوهفده روسیه مقایسه می‌کرد. اگر تاریخی خوانده بود، همان تاریخ انقلاب شوروی بود و بس. الگوی آن سال‌های شوروی را مثل یک خیاط روی ایران انداخته

بود و چون اندازه‌ها با پارچه جور در نمی‌آمد، پارچه را از گوشه و وسط و کنار می‌کشید تا مطابق الگو شود. جمله‌های لنین و استالین نزد او همچون آیه‌ی قرآن، الهی بود و او باید وطنش را با این سخنان مقدس مطابقت می‌داد.

با دیدن نیلوفر ابرویی بالا انداخت، رو به شهاب کرد و گفت: «این بچه بورژوا را از کجا پیدا کردی؟ از دستاش معلومه که تا حالا دست به سیاه و سفید نزده.» در لحن صدایش تحقیر بود و توهین. گوشه چشمی نازک کرد، سر و دستی تکان داد و رفت. نیلوفر شگفت‌زده به جمشید همسر سیما نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود. جمشید به زمین چشم دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. می‌شد دید که تا بناگوشش سرخ شده است. و نیلوفر نمی‌دانست که چرا بی‌دلیل مورد حمله‌ی سیما قرار گرفته است.

از سوی دیگر مادر شهاب مثل بچه‌یتیم‌ها به او دل می‌سوزانید.

یکی از همین روزها سبزی‌ها را جلوی نیلوفر گذاشت تا پاک کند و هم‌چنان که ابروهایش را برمی‌داشت و در آینه‌ی کوچک دستی دقیق شده بود، گفت: «چه پدر و مادر بی‌عاطفه‌ای داری که دخترشون رو همین‌طوری شوهر دادند. آخه کدوم پدر و مادر درست و حسابی می‌ذاره که دخترش تک و تنها بره یه شهر دیگه؟ یک‌ذره عاطفه داشتن، ولت نمی‌کردن. خودشون سر و سامونت می‌دادن.»

سکوت نیلوفر را که دید، گوشه‌ی لب پائینش را گاز گرفت، روی پایش زد و ادامه داد: «والا آدم با فرزندخوانده‌شم این‌طور نمی‌کنه. مادر، شانس آوردی که شکار گرگ نشدی. خیلی خوش‌شانسی نیلوفر، خیلی. با این ننه بابایی که داری، من از تو خوش‌شانس‌تر تو دنیا ندیدم. ببین که چه دسته‌گلی گرفتت. پسر دسته گلم، اگه بدونی که چه دخترای خوشگل و پول‌داری چشم به‌راهش بودن...» زیر چشم به نیلوفر اشاره کرد و ادامه داد: «نه ازین دخترای گداگشنه. همه از خانواده‌های بالا‌بالا، تحصیل‌کرده.»

آه بلندی کشید و باز ادامه داد: «اگه بدونی؟! منتظر بودن تا شهاب لب‌تر کنه، به پاش بیفتن. اما این پسر انگار که جادو شده بود. اصلاً اعتنا‌یی به‌شون نمی‌کرد. خوب،

حالا هم عیبی نداره، ثواب کرد تو رو گرفت، بهت سر و سامون داد. نداشت که بدبخت بشی. خدا اون دنیا اجرش بده. حالا اگه قدرشو بدونی! دخترای این دوره و زمونه خیلی پررو شدن. هر دختری جای تو بود، خودشو به پاش می‌نداخت.»

سبزی که پاک شد، دستورات دیگرش آغاز شد، انگار که نیلوفر کلفت شخصی مادرشوهر بود.

نیلوفر سرانجام اعتراض کرد که: « من خودم از اون‌ها چیزی نخواستم. خودم خواستم که پیام تهران و خواستم که راه زندگی‌مو خودم انتخاب کنم. واسه‌ی همین توقعی هم از اون‌ها نداشتم و ندارم.» مادر شهاب باز هم حرف خودش را زد: « یه دست لباس هم بهت ندادن، یه پول توجیبی، یه جهیزیه‌ی ناقابل، یه کمکی، چیزی. این حرفا چیه؟ پدر و مادری گفتن، بچه‌ای گفتن. یه همچین پدر و مادر بی‌عاطفه‌ای تا حالا من ندیدم.»

نیلوفر پاسخ داد: « مادیات برای من مهم نیست. من به یه دست لباس هم قانعم.»

مادر شهاب ابروها را بالا انداخت و گفت: « معلومه که جای سفت نشاشیدی که از این حرفا می‌زنی. آدم که هوا نمی‌خوره، کف برینه. فقط لباس که نیست. از باد هوا که زنده نیستی. واسه‌ی شکمت پول خرج می‌شه.»

نیلوفر دست از کار کشید، بغض کرد و به اتاق بالا پناه برد. صدای مادرشوهرش را شنید که می‌گفت: « چقدرم خوش‌چوس تشریف داره. دل‌داریش هم که میدم، قهر می‌کنه میره بالا تا واسه‌ی پسر چغلی کنه.»

روزی نبود که از این صحبت‌ها پیش نیاید و روزی نبود که نیلوفر دل‌شکسته، آرزو نکند که با شهاب از آن خانه بروند.

در خانه‌ای مهمان بود. خانه شلوغ و هر کسی سرش به کاری مشغول بود. اما او کاری آن‌جا نداشت. او فقط مهمان بود و هرگاه که جایگاه خود را فراموش می‌کرد، صاحبان خانه به‌نوعی جایگاهش را به‌یادش می‌آوردند. همواره احساس می‌کرد که دیرش شده و باید برود. بیرون باران می‌بارید. هرچه جالباسی را گشت، بارانی‌اش را نیافت. انگار که اصلاً بارانی‌ای نداشته، اما رنگ و مدل آن را به‌یاد می‌آورد و مطمئن

بود که بارانی‌ای داشته است. با دودلی تا در خانه رفت که کفش پوشیده و بدون بارانی برود، اما کفش‌هایش را هم پیدا نکرد. تمام خانه را گشت و کفش‌هایش را نیافت.

در عالم خواب نیز آرامشی نداشت. خواب‌هایش تکرار یک‌دیگر بودند و او معنی این تکرار را درک نمی‌کرد. هر چه ذهنش را از خواب برمی‌گرداند، باز پرسش تکرار خواب در قلبش جوانه می‌زد. مشکل خودِ خواب نبود، تکرارش بود که کلافه‌اش می‌کرد. هر بار قبل از خواب می‌دانست که چه خوابی خواهد دید و همین بر ناآرامی‌اش می‌افزود.

سرانجام خوابش را برای شهاب تعریف کرد. شهاب کمی به آن اندیشید و گفت: «من نمی‌فهمم که چی نگرانت کرده. اولاً که این خواب وحشتناکی نیست، بعدش هم این خوابه و خواب خوابه. نکنه خرافاتی شدی و به خواب و جادو و جنبل اعتقاد پیدا کردی؟»

نیلوفر سرخورده گفت: « می‌دونستم که نمی‌شه از این چیزا بهت گفت. آخه از این تکرارش من سر در نمی‌آرم. یعنی چی که من هر شب همون یه خواب رو می‌بینم؟»

شهاب با پوزخندی تلخ گفت: « کاشکی منم هر شب همون خواب تو رو می‌دیدم و نه ...» حرفش را خورد و نخواست ادامه دهد. اما نیلوفر نمی‌توانست از آن بگذرد و با سماجتی بی‌سابقه آن قدر پرسید تا سرانجام شهاب تسلیم شد.

در لحن صدایش غم موج می‌زد و هرچه شهاب می‌کوشید بر لرزشش فایق آید، موفق نمی‌گشت: « تنی را می‌بینم که روش اتو می‌کشن، دقت که می‌کنم، می‌بینم تن خودم هس. نگاه می‌کنم و خودم رو نمی‌بینم، می‌خوام بدنم رو لمس کنم ولی دست‌هامو پیدا نمی‌کنم. متوجه می‌شم که بی‌تن شدم و بعد از خواب می‌پریم.»

سیما دائماً به او طعنه می‌زد و هرگاه که به آن‌ها سری می‌زد تا اشک نیلوفر را در نمی‌آورد، آرام نمی‌گرفت. سرانجام جمشید برآشفتم و به همسرش گفت: « بس کن سیما، باز اومدیم این‌جا، شروع کردی. آخه من نمی‌فهمم که نیلوفر چه هیزم تری به تو فروخته که هر دفعه یه چیزی به‌ش می‌گی؟»

سیما نگاهی تند به جمشید انداخت و گفت: «تا مرد سخن نگفته باشد، حماقتش هم نهفته باشد. آخه من نمی‌فهمم، این رفیق جون‌جونیت با این همه ادعا رفته چه زنی گرفته. آخه شعارهای آدم باید به عملش بخوره. نمی‌تونه آدم بیرون انقلابی باشه و توی خونه که میاد انقلاب رو کنار بذاره. آره دیگه، شما مردا هزار تا حرف می‌زنین، موقع عمل زه می‌زنین. موقع ازدواج سواد و تئوری زن مهم نیست. مهم اینه که بر و روی داشته باشه و عشوه بریزه.»

تا این بحث‌ها درمی‌گرفت، شهاب می‌رفت تو آشپزخانه و خودش را آن‌چنان مشغول آشپزی جلوه می‌داد که مثلاً نمی‌شنود. نیلوفر بغض می‌کرد، به گل قالی چشم می‌دوخت و تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا نگرید. اگر کلامی بر زبان می‌آورد، بغضش می‌ترکید. بنابراین پاسخش را همراه بغضش فرو می‌داد.

جمشید که می‌کوشید بحث را عوض کند، گفت: «سیما جان عصبانی نشو، نه برای خودت خوبه و نه برای بچه.»

سیما دستی به شکمش کشید، اما تمام نکرد و ادامه داد: «باور کن، حتی عرضی بچه‌دار شدن هم نداره.»

نیلوفر ناباورانه به سیما نگاه کرد و بغضش ترکید. جمشید که اوقاتش پاک تلخ شده بود دست سیما را کشید تا برونند و سیما با نگاهی سوزن‌وار که تا آشپزخانه را تعقیب می‌کرد، رفت.

نیلوفر گریست، با تمام وجود گریست و آرزو کرد که زمین باز شود و او را در خود فرو برد. نه، او پناه‌گاهی جز زیر زمین نداشت.

سرانجام شهاب با چشمانی سرخ به اتاق آمد. نیلوفر را در آغوش گرفت. گونه‌اش را بر گونه‌های خیس نیلوفر گذاشت و لاله‌ی لطیف و کوچک گوشش را نرم به دندان گرفت. نیلوفر دیگر هیچ نگفت. سرش را آرام بر سینه‌ی شهاب گذاشت و به تپش قلب عشق گوش سپرد. این تپش، آرامش غیرقابل‌تصورى به او می‌داد. چشم‌ها را بست و در امواج تپش غرق شد. با آن یکی شد. انگار که این تپش نبض او بود. فقط آرامش نبود، احساس بودن بود، وجود و بالاتر از آن "هستی".

او را با تمام وجودش می‌طلبید، عاشقانه می‌پرستید. فقط نوازش نبود، می‌خواست که او را همواره نزد خود داشته باشد. شهاب به او امنیت و آرامش می‌بخشید، احساس می‌کرد که تنها نیست، کسی را در کنار خود دارد. کسی که دوستش دارد و تنها تکیه‌گاه او در این دنیای بزرگ، وحشی و بیگانه است. تنها امید او.

بیرون سرما بیداد می‌کرد و در اتاق کوچک، بخاری گرگُر می‌کرد و دود می‌زد. شهاب در بخاری را باز کرد تا علت دود زدنش را پیدا کند. آتش توی بخاری زبانه می‌کشید و دانه‌های درشت عرق‌چهره و گردن شهاب رنگ سرخ به خود گرفته بود. نیلوفر گونه‌اش را بر گونه‌ی شهاب چسباند. به زبانه‌های آتش نگاه کرد و دلش خواست که در این لحظه با او بیامیزد، یکی شود. یکی می‌شدند، عریان و بی‌هیچ‌گونه پرده و حجابی. انگار که می‌باید حسرتش بر دلش می‌ماند. درست مثل شعله‌ی سرخی که به آسمان زبانه می‌کشید، بندبند وجودش او را می‌طلبید.

شهاب در بخاری را دوباره گذاشت، چشمانش را به زمین دوخت و گفت: «امشب نه، الان موقعش نیست. باشه یه وقت دیگه.»

نیلوفر با احساس سرخوردگی شدیدی درخود شکست. عرق‌های گردن شهاب بر گونه‌اش ماسیده بود. سردش شد و خودش را به بدنه‌ی بخاری چسباند. در تاریکی از سوراخ کوچک در بخاری بازتاب شعله‌ی آتش بر سقف دودخورده می‌رقصید و شهاب که سرش را بر کف دست‌هایش یله داده بود، به تصویر پیوند دوده و شعله خیره شد. با صدای فروخته‌ای گفت: «تو آتشی نیلوفر، تو آتشی و من عاشق آتشم. می‌خوام که همیشه گرمای وجودم باشی. نمی‌خوام خاموش کنم. می‌خوام که همیشه برام زیبا و تر و تازه بمونی و تو قلبم همیشه روشن باشی.»

پنداری با خودش حرف می‌زد. برای نخستین بار چنین واژگانی زیبا و عاشقانه از دهانش می‌شنید. شاید هم شنیده بود چرا که دوست داشت چنین چیزهایی شنیده باشد! در هر صورت این جملات در خانه‌ی خاطر‌هاش نقش بسته‌اند.

اشک‌هایش آرام و بی‌صدا عرق شهاب را از گونه‌هایش شستند و حرف‌های فروخته‌اش را بیش از پیش فرو بردند. نه، نگفت. نگفت که آن عشق آرمانی که می‌گویی آسمان سرد سرگردانی بیش نیست.

این حجاب، این حجابی که بین آنان سنگینی می‌کرد و مانع از آن می‌شد تا دانه‌های عرقشان را بنوشند، پشت لاله‌ی گوششان را ببینند و چشمان نمناکشان را بر لبان خشکیده بچسبانند، یکدیگر را تنگ در آغوش گیرند و در شعله‌های تنشان بسوزند و ذوب شوند. این حجاب لعنتی نه بین آنان که در آنان بود.

صدای رگبار مسلسل‌ها سکوت شب را شکست. مردی جیغ کشید. فریاد کودکی در گلو خفه شد و زنی کمک خواست. خانه‌ای به آتش کشیده شد. دست‌های شهاب و نیلوفر یخ زده بودند. با رنگی پریده گوش فرا دادند. می‌دانستند که کاری از دست آن دو بر نمی‌آید. خطر نزدیک بود. می‌شد خطر را دید و لمس کرد. هر روز دوستانی دستگیر و حتی در کوتاه‌زمانی اعدام می‌شدند. باید می‌رفتند. آن خانه دیگر امن نبود.

پس از انقلاب، بیش از نود و هشت درصد از شرکت‌کنندگان در فراندوم، به جمهوری اسلامی "آری" گفتند. آن بخش از مردم که در فراندوم شرکت نکردند و یا حتی آن را تحریم کردند، در آمار به حساب نیامدند. نخستین کسانی که پس از انقلاب مورد حمله‌ی رژیم قرار گرفتند، زنان بودند، اما فریاد آنان در اوج شور و احساسات مذهبی مردم، در گلو خفه شد. حتی نیروهای چپ نیز به دفاع از آنان برخاستند. چیزی نگذشت که روزنامه‌های غیردولتی تعطیل گشتند و گروه‌های اپوزیسیون به وسیله‌ی نیروهای چماق‌دار خیابانی در ملا عام مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. هنگامی که شکنجه‌گران رژیم شاهنشاهی، یا فاحشه‌های معروف را بدون محاکمه در روزهای اول پس از انقلاب اعدام کردند، گروه‌های اپوزیسیون لب فرو بستند و حال که نوبت به خودشان رسیده بود، با سکوت دیگران مواجه شدند.

دانشگاه‌ها تعطیل شد. گروهی از دانشجویان دست به تحصن زدند. با دست‌هایی درهم گره‌خورده، دورادور خیابان شانزده آذر را زنجیر گرفتند. آن روزها هنوز صف

متحصنین را به رگبار نمی‌بستند. گاز اشک‌آور بود و زنجیر و قمه‌ی لباس شخصی‌ها. دانشجویان برای مقابله با گاز اشک‌آور، تکه‌های خیار به چشمانشان می‌مالیدند و مواظب بودند تا زنجیرشان گسسته نشود. کسانی که زنجیر بسته بودند همواره بیش از دیگران در خطر مستقیم بودند. دسته‌های سرکوب‌گر ناگهان حمله می‌کردند و با قمه، زنجیر، چاقوی موکت‌بری، چوب و چماق می‌زدند و یا برای تحقیر دخترها، آنان را لخت می‌کردند.

پشتیبانی مردم از این تحصن آن‌چنان پایین بود که دانشجویان عملاً تنها ماندند. بین خودشان هم چنددستگی‌های سازمانی حکم‌فرما بود. سندیکای مستقلی نداشتند تا خودشان بر اساس نیازهای خودشان تصمیم بگیرند. سندیکای مستقل بر اساس نظر مستقل می‌تواند شکل گیرد، ولی اکثر دانشجویان نظری از خود نداشتند. سازمان‌های سیاسی که گروه‌های دانشجویی را رهبری می‌کردند برای آنان تصمیم می‌گرفتند. بعد از سه‌چهار روز، یکی دو تا از سازمان‌ها با رژیم حاکم به گفتگو نشستند و دانشجویان هوادارشان را به ترک محل دعوت کردند. آنان نیز به تحصن خود پایان دادند، بی‌آن‌که دلیلی برای شروع و پایان تحصن خود یافته باشند. دیگر دانشجویانی که خود یا سازمان‌شان با خالی کردن صحنه‌ی مبارزه در آن برهه‌ی زمانی و اتمام تحصن و پذیرش شکست موافق نبودند، کم‌تر از آن بودند که بتوانند در برابر نیروهای مهاجم تاب آورند. خصوصاً که رژیم مردم را علیه دانشجویان فراخواند و مقاومت آنان به معنای درگیری با مردم بود. با نفرت از رژیم و سرخورده از هم‌زمان دیروز به تعطیلی دانشگاه‌ها تن دادند.

پس از تعطیلی دانشگاه، هنوز حدود یک‌سال فعالیت‌های علنی گروه‌های مخالف رژیم ادامه داشت. مزربندی‌های گروه‌های اپوزیسیون با رژیم حاکم و نیز با یک‌دیگر همواره صریح‌تر می‌گشت. گروهی از انقلاب دوم سخن می‌راند، گروهی خود را آماده‌ی عملیات مسلحانه می‌کرد و گروهی آن‌چنان به رژیم آویزان بود که هرگونه اعتراضی را از سوی اپوزیسیون رد می‌کرد. بسیاری نیز به تماشا ایستاده بودند و حوادث را نظاره می‌کردند.

جامعه دست‌خوش حوادث پیش‌بینی نشده بود. اختلاف سیاسی در خود دولت و دامنه‌ی فعالیت‌های گسترده‌ی نیروهای اپوزیسیون، رژیم را بر آن داشت تا ابتدا در بالا به یک تصفیه‌ی اساسی دست بزند. برای تثبیت نظام، رهبر انقلاب، رهبری این پروسه را به دست گرفت. رئیس‌جمهور وقت به خارج از کشور گریخت. اخراج‌های گسترده آغاز گشت. انجمن اسلامی که در هر مؤسسه‌ای حضور فعال داشت، نقش سرکوب و سانسور هر نظر و رفتار مخالف را به‌طور مستقیم بازی می‌کرد. چه رژیمی حتی در خواب می‌توانست یک وزارت اطلاعات میلیونی را تصور کند؟ نام اخراجی‌ها در پرونده‌های انجمن اسلامی ثبت شده بود تا به‌موقع علنی شوند. افرادی اخراج شدند، بعضی دستگیر و برخی آن‌قدر پرونده‌شان سنگین بود که جان به‌در نبردند.

برخی از گروه‌های اپوزیسیون شرایط را انقلابی ارزیابی کردند و موقعیت را برای براندازی رژیم اسلامی مناسب دیدند. زمان کشت و کشتار فرا رسید. گردهم‌آیی‌ها به خاک و خون کشیده شد. پاسداران دولت، دیگر به زنجیر و قمه و حتی نارنجک اکتفا نمی‌کردند، رگبار بود که بر تظاهرکنندگان می‌بارید و هیچ نیروی اجتماعی هم به یاریشان نیامد.

نه، ما یاد نگرفته‌ایم که از تاریخ درس بگیریم. درس گرفتن از تاریخ آموزش می‌خواهد و ما آموزشی ندیده بودیم. آخر نام و آوازه‌ی پادشاهان را به‌جای تاریخ گم‌گشته‌ی این ملت به خورد دانش‌آموزان می‌دادند. تاریخی که محققان غیرایرانی به آن می‌پرداختند و ایرانیان به شهرت زبان‌زد این مرز و بوم در هزاره‌های گذشته اکتفا می‌کردند. تاریخ به‌یغما رفته بود و ما که ریشه‌هایمان را فراموش کرده، ما که خودمان را از یاد برده بودیم، در بحران بی‌هویتی دست و پا می‌زدیم. جریان یک‌سال پیش دانشگاه هنوز جلوی چشم بود و باز امید دخالت توده‌ی کثیر ملت، گروه‌ها را به خیابان‌ها می‌کشاند. هر روز تظاهرات صورت می‌گرفت و فوجی از تظاهرکنندگان خیابان‌ها را با خون خود رنگین می‌کردند.

روزها رگبار مسلسل جریان داشت و شب‌ها دستگیری‌ها. هر کس به دنبال سرپناهی بود تا جان سالم به‌در برد. یا دستگیری بود و اعدام و یا آوارگی.

تصمیم گرفتند که خانه را ترک کرده و مدتی را با دوستان بگذرانند، تا جایی برای اجاره بیابند. نیلوفر در حین نگرانی، خوش‌حال بود، که سرانجام زندگی جدیدی آغاز خواهند کرد. یک زندگی تازه همه چیز را عوض می‌کرد. روح تازه‌ای در روابط می‌دیدم و از همه مهم‌تر، او از قید وابستگی به خانواده‌ی همسرش سرانجام رها می‌گشت. آنگاه دیگر مجبور نبود که بیزد و بشوید و تحمل کند. زندگی می‌کرد، همان‌گونه که می‌پسندید. شاید دیوار بلورین رابطه‌ی جنسی‌اش هم می‌شکست و می‌توانستند، رابطه‌ی کاملی برقرار کنند. شش‌ماه گذشته و او هنوز باکره بود.

در رابطه با مسائل جنسی با کسی صحبت نمی‌کرد. این مسائل خصوصی‌تر از آن انگاشته می‌شد که در باره‌اش صحبت شود. به یاد می‌آورد که در کودکی، در جمع‌های زنانه، زن‌ها از همه‌چیز می‌گفتند، از خوردن تا خوابیدن، و ابایی نداشتند که از روابط جنسی‌شان حرف بزنند، اما او با هیچ‌کس نمی‌توانست از این مسائل بگوید. دوستان دانشجویی اغلب مجرد بودند و اگر تجربه‌ای هم داشتند، تجربه‌ی شخصیشان را پنهان می‌داشتند. بحث‌ها همه در حیطه‌ی سیاست دور می‌زد.

روابط او همین انسان‌ها بودند. انسان‌هایی که به‌ناگهان در یک برهه‌ی تاریخی، به‌جز سیاست، دیگر مسائل زندگی‌شان را نادیده گرفتند. اگر کسی به غذا و لباس اهمیت می‌داد، بورژوا لقب می‌گرفت. کسی هم که در این جمع‌ها می‌رفت، لباس‌های کهنه‌اش را می‌پوشید تا انقلابی‌تر جلوه کند. انسان‌هایی که دم از تقسیم ثروت می‌زدند و در رفتارشان، فقر را تقسیم می‌کردند. او در میان این انسان‌ها بود، کم‌کم خودش هم تمام و کمال مثل همین جمع می‌شد. خواسته‌های جنسی‌اش را نادیده می‌گرفت. آن‌همه مشکلات در جامعه بود، مشکلات جنسی او در برابر مشکلات جهان قابل ذکر نبود. انگار مشکلات شخصی افراد در مشکلات جمع حل می‌شد. تنها چیزی که از آن سخن نمی‌رفت، حقوق فرد بود. مگر افراد جمع را تشکیل نمی‌دهند؟ فقدان حقوق فرد، بر حقوق جمع سایه نمی‌افکند؟ اقلیت به‌دلیل کمیت خود باید از حقوق خود بگذرد؟ فرد به‌دلیل تک‌بودنش باید هویت فردیش را زیر پا بگذارد و هم‌رنگ جمع گردد؟ آیا چنین جمعی، جمع بی‌هویت افراد بی‌هویت نیست؟ افرادی که مجبورند، برای زنده ماندن و در

جامعه بودن، از خواسته‌هایشان بگذرند، خودشان راه، فردیتشان راه، هویتشان را برای هویت، عمومیت و قوانین از پیش تعیین‌گشته‌ی جمع، قربانی کنند.

نه، تنها بحثی که مطرح نبود، همین فردیت بود. اصلاً فردگرا یک فحش روشن‌فکری تلقی می‌گشت، تا برسد به این که برایش مبارزه هم بشود. اتفاق مهمی برای این افراد نیفتاده بود. آنان خود را با جمع بزرگ سازگار نمی‌دیدند و برای نجات از سرگردانی، به جمع‌های کوچک‌تر پیوستند. این‌گونه دارای ایدئولوژی شدند و از همه مهم‌تر این که به چیزی یقین پیدا کردند. یقینی که فرد را از خود پر می‌کرد و به او هویت می‌بخشید.

تا یافتن یک اتاق مناسب، هر یک خانه‌ی دوستی رفت. قرارشان این بود که در این مدت کوتاه جدایی اجباری، هر روز در جای مشخصی یک‌دیگر را ببینند.

همراه با امیدی که نیلوفر به جدایی از خانواده‌ی شوهرش بسته بود، دلشوره‌ی بی‌سابقه‌ای احساس می‌کرد. ندایی در دلش می‌گفت که این دیدار آخر است. می‌دانست که نباید دلشوره‌اش را به شهاب بگوید. بی‌تردید مسخره‌اش می‌کرد و خرافاتی لقبش می‌داد. چاره‌ای جز رفتن نداشتند. امکان جای موقتی نیز برای هر دوی آنان نبود. باید تا یافتن یک جای مناسب، به این جدایی موقت تن می‌دادند.

شهاب سرشک نیلوفر را با دل انگشتش پاک کرد و به نرمی گفت: «هی، چرا گریه می‌کنی؟ مطمئن باش که چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد.» یک‌دیگر را در آغوش کشیدند، جا و ساعت قرار را یک‌بار دیگر یادآوری کردند و هر یک به‌سویی رفتند.

خش‌خش برگ‌های خشک پائیزی را زیر قدم‌هایش می‌شنید. بر تک و توک برگ‌های درختان کنار راه دستی می‌کشید و گاه آن را با سرانگشت می‌چید. نه، آن قدر خشک بودند که احتیاجی به چیدن نبود. نرم در دستان او جای می‌گرفتند، در افسون رنگ‌ها رهایشان می‌کرد و باز برگی دیگر را به‌دست می‌گرفت. گاه خم می‌شد و رنگین‌کمانی از زمین برمی‌داشت و در دست مچاله می‌کرد. کوچه سربالایی بود و او دیگر توانی نداشت. آخر کی به خانه می‌رسید؟ هر چه نگاه می‌کرد، خانه را نمی‌دید.

حتی به کوچه‌شان هم نمی‌رسید تا برسد به آن که خانه را ببیند. راه را می‌دانست. یعنی جهت را می‌شناخت و گمان می‌کرد که درست می‌رود. دسته کلید را در کیفش جست. همه‌چیز سر جایش بود. برگ‌ها را می‌شناخت. هر روز بر این برگ‌ها قدم می‌گذاشت. ولی کوچه ناآشنا به‌نظر می‌رسید. انگار که کوچه‌ی آشنا غیبش زده بود و خانه‌هایی دیگر، جای خانه‌های آشنا را گرفته بودند. پاهایش دیگر توان کشیدن او را نداشت و کف پاهایش تیر می‌کشید. حدس می‌زد که مسیر خانه همان است، اما هر چه جلوتر می‌رفت، چشم‌انداز یافتن کوچه کم‌رنگ‌تر می‌شد. راه بازگشتی نبود. اگر مسیر را باز می‌گشت، که البته از خستگی توان آن را هم نداشت، به‌همان کوچه‌ی بن‌بستی می‌رسید که قبلاً در آن بود. پس باید می‌رفت، در کوچه‌ای که باد در آن می‌پیچید و آخرین برگ‌ها را نیز بر زمین می‌انباشت، تا او پای بر آن بگذارد و با شنیدن خش‌خش برگ‌ها به‌یاد بیاورد این صدا را و به‌یاد بیاورد که خواب نیست. آخر اگر مسیری جز آن بود، کوچه کجا می‌توانست باشد؟ دسته کلید داخل کیف هم گواه بر آن بود که او کاشانه‌ای دارد. دیوارها اما رنگ باخته بود، پنجره‌ها تکیده و ترک‌خورده با سوءظن به او می‌نگریستند و سایه‌های خانه‌ها در هم افتاده بود. صدای قدم‌هایش بر برگ‌ها سکوت سنگین کوچه را در فاصله‌ی زوزه‌های باد می‌شکست و تا قلب زمین فرو می‌رفت.

آن‌گاه که دنیا بر سرت خراب می‌شود، باید آن‌چنان به زمین کوبیده شوی تا دیگر نتوانی قد علم کنی. شهاب درست گفته بود، چند روزی بیش طول نکشید. شهاب رفت با حسرت عشق سوزانی که بر قلب نیلوفر برجای گذارده بود. ای کاش رنگ سیاه بر خاطرهایش نمی‌پاشیدند و یادگار عشقش را، با زیبایی خیالی خود، به‌حال خود وامی‌گذاشتند. برخورد خانواده و دوستان شهاب بیشتر او را در خود فرو برد و خرد کرد. آخر مگر او چه اندازه توان داشت، زن بیست‌ساله‌ای که هنوز عمق رابطه با همسرش را نمی‌شناخت. زنی که خاطرهای خانواده‌ی همسرش را در باره‌ی همسر دستگیرشده‌اش با ولع و حسرت گوش می‌داد و دلش پرپر می‌زد که در آن جمع بنشیند و از عزیزش یاد کند. فهمیده بود که در آن جمع جایی ندارد و خاطرهای او برای آنان خوش‌آیند نیست.

آخر شهاب مال آنان بود و خاطره‌ی او، تعلق عزیزشان به کسی دیگر را، یادآوری می‌کرد.

نیلوفر باید از صحنه‌ی زندگی شهاب حتی پس از مرگش نیز ناپدید می‌شد و نامش در کنار نام شهاب خط می‌خورد. نه، وجود او خیالی بیش نبود که کوتاه‌زمانی با زندگی آنان به‌ناچار پیوند یافته بود و حال باید بر آن خواب و خیال خط بطلان کشیده می‌شد. اگر تنها بود، مهم نبود. مهم این بود که نامش از صحنه‌ی خانواده‌ی شهاب یک‌باره و برای همیشه برداشته شود.

جایی تنگ و تاریک گیر افتاده بود. می‌کوشید خودش را از آن مکان گورمانند رها سازد، اما ظلمت چون میله‌هایی آهنین جسم و روحش را دربر گرفته بود. توان کوچکترین حرکتی نداشت. می‌خواست فریاد بزند، نتوانست. هیبتی تیره و در عین حال آشنا در دهان او دانه‌ی اناری فرو کرد و مزه‌ی دانه تمام وجودش را دربر گرفت. وحشت و لذت با بندبند وجودش آمیخته بود. در اوج وحشت، در عمق تاریکی، گوهری نهفته بود. برخاست و تنش تنش را به آب سرد سپرد تا از گور عشق دیدار کند.

گویی که بر چهره‌ی سیما پرده‌ای خاکستر کشیده بودند. پژمرده بود و قلبش، قلبی که گنجایش آن همه اسرار عاشقانه‌ی مدفون را نداشت، از زندان تنش بیرون می‌جهید. با چنان خشمی به نیلوفر نگریست که سوز نگاهش از بندبند وجودش گذشت و مو را به تنش راست کرد. نیلوفر از تندی نگاهش مرعوب شده بود و بی‌اختیار در خود می‌جست که چه عملی از او سرزده است. اگر لباس رنگی‌اش توی ذوق می‌زد تقصیر او نبود. اگر خودش نمی‌آمد، کسی به خود زحمت نمی‌داد که خبر کشته‌شدن همسرش را به او بدهد. او آمده بود تا خبری از شهاب بگیرد و نه خبر مرگش را، بنابراین از کجا باید می‌فهمید که لباس سیاه بر تن کند. هرچند تفاوتی هم نمی‌کرد چرا که نه لباس سیاهی داشت و نه پول خرید آن را.

سیما که تا دیروز زیر بار هیچ رسم و رسوم مذهبی نمی‌رفت و هر سنتی را کیلویی رد می‌کرد، حال نه تنها خود که نوزادش را در مشکی پوشانیده بود. لباس کبود نیلوفر جمع عزاداران را به‌خود جلب کرد و نگاه‌های زنده و سوزنده از تار و پود تنگ آن گذشت و سوزن‌وار در قلبش فرو رفت. نه، جای او آن‌جا نبود. نه آن‌که ظاهرش با آنان هم‌خوانی نداشت، نه! تنها پیوند او با این جمع کثیر از میان رفته بود. دلش می‌خواست که در تنهایی احساسش را بیرون بریزد. بر سینه‌اش بکوبد، به زمین و زمان و خدای سنگ‌دلش دشنام دهد و مویه کند. اما او خندید. نیلوفر تنها می‌خندید.

به اتاق بالا پناه برد. اتفاقی که تا چندی پیش با شهاب در آن می‌خوابید و هنوز بوی او را برایش داشت. در کمد را باز کرد تا لباس‌هایش را ببیند و بیوسد و برای لحظه‌ای در خاطره‌ی محبوب غرق شود. بوی او هیبت او را در برابرش تصویر می‌کرد. باورش نمی‌شد که در یک لحظه‌ی شوم، در یک فاصله‌ی کوتاه، او دیگر نباشد. همچون شهابی در زندگی‌اش درخشیده و با همان سرعت ترکش گفته باشد. هیبتی که همیشه با او بود. در قلبش جای داشت و لحظه‌های زندگی‌اش را با خاطره‌اش رقم زده بود.

ناگهان خود را در محاصره‌ی خانواده و دوستان شهاب یافت. لحن سئوال‌ها و نگاه‌ها بندبند وجودش را سوزاند. مثل دزدها دست‌پاچه شد و کاپشن از دستش افتاد. مادر شهاب گفت: «اومدی این‌جا چیکار؟»

نیلوفر هم‌چنان که خم شد تا کاپشن شهاب را بردارد، با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد، گفت: «اومدم...» آب دهان خشکش را به‌سختی قورت و ادامه داد: «... وسایلم رو بردارم.»

مادرشوهرش گفت: «مگه این‌جا چیزی هم با خودت آوردی که حالا بخوای چیزی هم با خودت ببری. تو این‌جا هیچی نداری. اجازه هم نداری چیزی از من رو برداری.» نیلوفر با چهره‌ای که از شدت بغض به‌هم آمده بود و اشک فروخورده، گوشه‌ی چشمانش را می‌سوزاند، به اطراف اتاق نگاه کرد. نه، هیچ چیز آن‌جا مال او نبود و در عین حال همه‌چیز آن‌جا از آن او بود. او مانده بود با همان لباس کبود عروسی که هنوز

به تن داشت و شل و ول تر از گذشته بر اندامش گریه می کرد. کاپشن شهاب را بر چشم‌های خیسش نهاد، سپس به گیره‌ی پشت در آویزان کرد و رفت.

هنوز به پایین راه‌پله نرسیده بود که سیما با پوزخندی نفرت‌انگیز ادامه داد: «عروس خانم باکره، حتماً پی‌ارثیه‌ش و جهازی که نیاورده، می‌گرده.»

خشکش زد و چشمانش در عمق خشم و نفرت چشمان سیما خیره شد. دیگر چیزی نمی‌شنید، همه‌های بیش نبود و تصویر خاطره‌ای که در عمق چشم‌ها نقش بست، تصویری که آشنا می‌نمود، پنداری که آن را در ژرف‌ترین کابوس‌هایش دیده بود. به‌سختی نفس می‌کشید. بختک روی سینه‌اش افتاده بود و خفه‌اش می‌کرد.

نوزاد شبیه شهاب بود. چشمان او را داشت و نگاهش یاد شهاب را در دل‌ها زنده می‌کرد. سیما نگاهی به نوزاد سیاه‌پوشش انداخت و با صدایی بغض‌آلود آهسته به نیلوفر گفت: «بچه‌ی پدر شد.» نیلوفر ناباورانه به چشمان سیما چشم دوخت و ناگهان مفهوم زخم زبان‌های او را درک کرد. بر آنان چه گذشته بود؟

نه! سیما تمام واقعیت را نگفت. نگفت که نوزادش از یگانه هم‌آغوشی او و شهاب بود. نگفت که او برای انتقام از همسرش با شهاب هم‌آغوش شده بود. نگفت که شهاب و جمشید از اوان جوانی با یکدیگر رابطه داشتند. باید از جمشید انتقام می‌گرفت. زندگی او را به نابودی کشانیده بود. چه انتقامی بهتر از هم‌بستر شدن با شهاب؟ به شهاب گفته بود که او نیز همانند جمشید، نمی‌تواند با زن هم‌خوابه شود. شهاب را خرد کرده، له کرده و آن‌گاه که به گریه افتاده با او هم‌خوابه شده بود. حال به نیلوفر می‌گفت که شهاب تنها و تنها او را دوست داشته، که شخصیت او را می‌پرستیده، که تنها هم‌آغوشی با زن را با او داشته، که نیلوفر آزمایشی بیش برای شهاب نبوده است، تا او سرانجام بتواند با زنی رابطه برقرار کند.

حقیقت را جمشید نگفت. نه جمشید توانسته بود با ازدواجش بر هم‌جنس‌گرایی‌اش غالب آید و نه شهاب. آنان جفت خوبی بودند. یکدیگر را دوست داشتند. یکدیگر را می‌فهمیدند. یکدیگر را می‌پرستیدند. اما هم‌جنس‌گرایی ضد ارزش بود. تابو بود و آنان با ازدواج خود می‌خواستند ثابت کنند که اخلاق اجتماعی را زیر پا نمی‌گذارند. که بر

طبیعت خود فائق آیند. که به همه و از همه مهمتر به خودشان ثابت کنند که طبیعی هستند. از خود گذشتند. جمشید گفت و گریست. آیا عمر کوتاه‌تر از آن نبود که دیگران زندگی را رقم زنند؟ آیا پیروی از سنت جامعه ارزش گذشتن از خودشان را داشت؟! مشکل این بود که خودشان هم این‌گونه رابطه‌ی جنسی را تأیید نمی‌کردند، پس چگونه از دیگران انتظار پذیرش می‌رفت؟! این را عیب می‌دانستند. عیبی که باید پنهانش می‌داشتند. عیبی که باید از بینش می‌بردند و تنها راه‌حل آن ازدواج بود. ازدواج با یک زن. جمشید با هق‌هق گفت: «عمر کوتاه‌تر از آن است که ما خودمان را در شیشه‌ی کوچک و تنگ نرم‌های اجتماعی می‌گنجانیم. انگار باید شیشه‌ی عمر بشکند تا ما از جامعه‌ی تنگ و بسته رخت بندیم. این طبیعت ما بود و ما خودمان را نپذیرفتیم. مگر شهاب چه کرده بود؟ نه اسلحه‌ای به دست گرفته بود و نه به جنگ مسلحانه اعتقادی داشت. شعار داده بود، فقط حرف. و همین حرف‌ها گور او را کند. وقتی شعار انسان را به قتل‌گاه ببرد، می‌خواهی که هم‌جنس‌گرایی شرم‌برنیانگیزد؟! ما از جامعه شرم داشتیم. از همسرانمان شرم داشتیم. از خودمان شرم داشتیم. زندگی‌ای کوتاه و شرمگین!»

پیش از آن که نیلوفر خانه را ترک کند، به نوزاد نگاه کرد. نوزاد این‌بار به جمشید می‌مانست. نگاهش، نگاه جمشید بود. لبخندی تلخ بر لبانش نشست و احساس کرد که شهاب را همچون گذشته دوست دارد. بوسه‌ای بر گونه‌ی جمشید زد و از حیاط خانه برای آخرین بار به اتاق بالا نگاهی حسرتبار انداخت و رفت.

شانس آورد که روز عزاداری به خانه هجوم نیاوردند. شبانه آمدند. همه‌چیز را به هم ریختند. نوشته‌ها و عکس‌ها را با خود برداشتند. پی نیلوفر همه‌جا را گشتند. سراغ جمشید و سیما را گرفتند و رفتند. همه لو رفته بودند.

عشق او جزو نخستین قربانی‌ها بود. شهابی که در مسیر جاده‌ای به نام گورستان خاوران، یا به قول زندانبانان "لغت‌آباد" به خاک سپرده شد. بی‌هیچ سنگ قبر و نام و نشانی. گورستانی که جسدهای آن به فراموشی در سرزمین و تاریخ محکوم شده بودند، گمنام با همان لباس‌های تکه‌پاره‌ی دستگیری و شکنجه، در گورهای تک‌تک یا دست‌جمعی.

نه! حتی در قبرستان هم نتوانست جلوی بیگانگان روی خاک عشقش دراز بکشد، گونه‌اش را بر خاک نرم بچسباند، برایش سرود و قصه‌ی عشق بخواند و با روحش راز و نیاز کند. او تنها گاه و ناگاه پوزخندی تلخ می‌زد و با زهرخندی اشک و بغضش را فرو می‌داد. نشست تا همه رفتند. همه رفتند و ...

دلش می‌خواست تنها بود، تنهای تنها تا بر غم محبوبش خون می‌گریست. اما در جمع غریبه‌هایی که مجسمه‌وار به او خیره شده بودند، اشکش خشکیده بود، چنگالی بر سینه‌اش چنگ می‌زد و راه تنفس را بر او می‌بست.

نه! در قبرستان هم نمی‌توانست جلوی نامحرمان روی خاک عشق بخوابد. نشست تا همه رفتند. همه‌آنانی که با تمسخر یا ترحم، قلب او را با نگاه سوزن‌وارشان می‌فشردند، پیکر سخت او را چون سنگ قبری بر جای گذاردند و به‌سرعت گریختند تا نبینند که فرصت چه کوتاه است.

آسمان به سنگ قبری که خانواده بر خاک محبوب گذاشته بود، می‌مانست. گویی که از درون آتش گرفته و رگه‌های آتشینش از پوسته‌ی نیلی‌اش تراوش می‌نمود. بر سنگ قبر دراز کشید و به رگه‌های آتش چشم دوخت. آیا آتش خشم درونی او نیز از پوستش به بیرون می‌تراوید؟ کاش می‌گریید و شهد آتشش از چشمان سوزناکش بیرون می‌ریخت. خشم اما در بدنش یخ زده و چون تبسمی تلخ بر لبان خشکیده‌اش نشسته بود.

اگر خشم نرم می‌شد، اگر می‌توانست بگرید، آن‌گاه سیل اشک بغض را می‌شست، با فریادی پوستش ترک برمی‌داشت و آتش خشم از جای‌جای تنش بیرون می‌ریخت. کاش چون سنگ آسمان ترک برمی‌داشت.

احساس تری در دست‌ها داشت. ناخن‌ها را آن‌قدر در دست‌ها فروبرد که خون جاری شد. دست‌ها را به‌سوی آسمان دراز کرد. دست‌هایش چه‌دور به‌نظر می‌رسیدند. انگار که انگشت‌هایش در ترک‌های آسمان فرو می‌رفتند و خون غلیان می‌کرد. آسمان به‌رنگ خون شد. خون بر چهره‌اش می‌ریخت و از چهره بر خاک خیس‌خورده می‌غلتید. ناگهان خاک او را دربرگرفت و او گویی در خاک حل شد. شهاب گلی بود که ریشه‌هایش تمام

ذرات او را دربرگرفته بود. او را می‌بوئید، می‌بوسید و در خود فرو می‌برد. او خاک نبود، سراسر ریشه بود، فقط ریشه، ریشه‌ای که با خاک و گل رز آتشین یکی شده بود. تیغ‌های گل در دستش فرو رفت، اما او دردی احساس نکرد. لذت سراپایش را دربرگرفت.

ناگهان گرمی عجیبی احساس کرد. چشم گشود. کسی یک کاپشن رویش انداخته بود. خوب که نگاه کرد، کاپشن سبز شهاب را بازشناخت. برخاست و آن را پوشید. بر خاک گور اثری خونین برجای مانده بود.

در اوان جوانی نیلوفر خزان را می‌خواند، چراکه خزان بر زمین حکم می‌راند و فصل ترس و دلهره، تحقیر و سرگردانی، غارت و تاراج و قانون زور چون باد آخر پاییز زوزه می‌کشید و قربانی می‌طلبید. خزان زندگی، خزان عشق، خزان خنده و شادی، خزان خشک و عقیم که نه باران، نه زمستان و نه هیچ‌چیز دیگر را آبستن بود. تنها طوفان بود که می‌وزید، قانون گردباد سیطره داشت و جوانان را به‌جزای عشق با خود می‌برد.

هیچ‌جایی برای گذران زندگی نداشت، هیچ کجا را. روزها را توی اتوبوس‌ها می‌گذراند. اتوبوسی را سوار می‌شد و تا ته خط می‌رفت و باز همان مسیر را بازمی‌گشت. پس از آن مسیری دیگر را انتخاب می‌کرد. مسیرهایی طولانی را برمی‌گزید تا بلیط کمتری بدهد. شب‌هنگام خسته و درمانده، آهسته در خانه‌ی دوستی می‌خزید. زهره ساعت مشخصی در را باز می‌گذاشت تا او بدون زنگ‌زدن وارد خانه شود طوری که

والدین زهره متوجه حضور او نگردند. خانه امن بود اما اگر والدین زهره، او را شب‌هنگام در اتاق دخترشان کشف می‌کردند، احتمالاً او را نیمه‌شب از خانه بیرون می‌انداختند و زهره نیز مورد خشم و غضب آنان قرار می‌گرفت. آخر پناه دادن به یک آواره‌ی بی‌پناه سیاسی، بازی کردن با جان بود و هیچ مادر و پدری دلش نمی‌خواست که فرزندش به‌خاطر پناه‌دادن به یک دوست، زندانی و یا حتی اعدام شود.

حال جسمی‌اش هم بهتر از شرایط اجتماعی و روحی‌اش نبود. نمی‌توانست بخورد و بیاشامد. گویی که معده‌اش هیچ‌چیز را به‌خود نمی‌پذیرفت. پیوسته استفراغ می‌کرد و یا استفراغش را با تمام توان قورت می‌داد، تا کسی صدایش را نشنود. بینی و دهانش را فشار می‌داد و تنها زمانی که می‌دانست کسی صدایش را نمی‌شنود، با خیال راحت، در کاسه‌ی مستراح استفراغ می‌کرد. زهره نگران بود که والدینش متوجه وجود او در خانه شوند و از او می‌خواست که هر چه زودتر جایی برای خودش پیدا کند، اما از وحشتش چیزی نمی‌گفت. نمی‌گفت که با هر خش‌خشی شب‌ها برمی‌خیزد و از پنجره کوچه را می‌پاید، تا مبادا خانه را محاصره کرده باشند. می‌ترسید که نیلوفر را تعقیب کرده باشند و یا به‌شکلی اقامتش در آن‌جا لو رود و او نیز دستگیر شود. اخباری که از زندان می‌رسید، جالب نبود. دخترخاله‌ی شانزده ساله‌اش بعد از آن که در زندان مورد تجاوز قرار گرفت، دیوانه شد، با این‌همه او را نگه داشته بودند تا مطمئن شوند که خودش را به دیوانگی نزده است. بسیاری از هم‌دانشکده‌ای‌هایش اعدام شده بودند و بسیاری نیز در زندانی مخوف به‌سر می‌بردند. مگر آنان چه کرده بودند؟ شاید شعاری داده و یا مخالفت خودشان را با حکومت مذهبی اذعان نموده بودند. همین! و به‌همین خاطر، یعنی داشتن اندیشه‌ای دیگر، حال جان به‌جانان داده بودند و یا به دیوارهای زندان. پس جرم او هم کم نبود، پناه دادن به یک "فراری". روزها را در اضطراب به‌سر می‌برد و شب‌ها را در کابوس. ثانیه‌شماری می‌کرد تا نیلوفر برود، جایی دیگر پناه گیرد و شرش را از سر او کم کند.

نیلوفر هم نگرانی زهره را احساس می‌کرد ولی نمی‌دانست چه کند. آخر کجا می‌توانست شب‌ها را بگذراند. هیچ‌کس را نداشت. تنهای تنها بود و یا شاید هم تنها نبود. آخر همه‌اش استفراغ می‌کرد و دستانش هم قطع شده بود.

توی استخری افتاده بود. تنهای تنها بود. به‌سوی سطح شنا می‌کرد، اما هیچ‌گاه به‌سطح نمی‌رسید. همه‌جا تیره و تاریک بود و او دیگر توانی نداشت. به‌سختی خودش را به سطح آب رسانید. تمام خانواده، فامیل و دوستانش را دید که دور استخر ایستاده بودند و سایه‌شان روی آب افتاده بود. سایه‌ی آنان دستی را تصویر می‌کرد که او را به‌زیر آب می‌فشرده. دست و پا می‌زد و کمک می‌خواست، اما آدم‌های اطراف او را مستخره می‌کردند. سایه هم‌چون پنجه‌ای سرش را زیر آب هل داد و او دیگر رمقی برای مقاومت نداشت. شب‌ها هم کابوس بود و دیگر هیچ.

می‌اندیشید که این اتوبوس‌سواری و خواب‌های دزدکی شبانه آیا به‌پایان می‌رسد. هر آن ممکن بود برود و با در بسته مواجه شود. زهره گفته بود: «دیگه نیا، مامانم بو برده.»

اگر او هم در راه رویش می‌بست، باید توی خیابان می‌خوابید و از گرسنگی می‌مرد. زهره به او بلیط اتوبوس و شامی دزدکی می‌داد و از همه مهم‌تر مکان موقتی برای خواب. مکان موقتی که از مدت‌ها پیش زمانش پایان یافته بود.

شب را با در بسته مواجه گشت. چندبار در را آهسته تکان داد تا مطمئن شود که بسته است. شاید اگر آهسته سخن خواهش‌مندی بر زبان می‌آورد، باز می‌شد، برای آخرین بار باز می‌شد. می‌دانست که زهره پشت در است، صدای نفس‌هایش را می‌شنید، اما چیزی نگفت. ترحم کسی را نمی‌خواست، حتی به قیمت جان.

سرگشته به‌راه افتاد. کوچه را دور زد و در خیابان اصلی پیچید. تند راه می‌رفت، گویی که عجله داشت به‌جایی برسد. اما او که جایی نداشت. پاهایش به‌تندی او را می‌کشیدند و پنداری که جایی را می‌شناختند که ذهن او از آن بی‌خبر بود. خیابان خلوت بود و دیگر زنی به‌چشم نمی‌خورد. اغلب مردها می‌کوشیدند به او تنه بزنند و یا گونه‌ای به او

نگاه می‌کردند که بر جسم و روحش سنگینی می‌کرد. بعضی‌ها هم حرف‌های زشت می‌زدند. مدتی بود که مردی دنبالش راه افتاده بود و حرف‌های رکیکی می‌زد. همان‌طور که استفراغش را قورت می‌داد، کُل زندگی به‌نظرش استفراغی بیش نیامد. آخر مگر او چه کرده بود که دچار چنین سرنوشت شومی گشته بود؟ چرا! چرا! او به سرنوشت، به خدا پشت‌پا زده بود. آخر مگر خدا چه بود؟ خدا نُرم بود، ارزش‌های اجتماعی و او به نُرم جامعه "نه" گفته بود. نخستین سد پدر بود، نماینده‌ی خدا و او نخست به نماینده‌ی خدا و سمبل وجودی او دست زد زده بود. پس باید جام زهر سرنوشت شومی را که به دست خود می‌نوشت، می‌نوشید. اما اگر به سرنوشت از پیش تعیین شده‌اش وفادار می‌ماند، چه زندگی‌ای انتظارش را می‌کشید؟ لقمه‌ای نان، رخت‌خوابی گرم، در عوض تقدیم زندگی‌اش به مردی، مهم نبود که دوستش بدارد یا نه، مهم آن بود که مرد دوستش بدارد تا مبدا در خیابان رهابش کند. مهم آن بود که کودکانی برای مرد به ارمغان آورد. کم بخورد و بزرگ‌تر از دهانش حرف نزند. نجیب و سربه‌زیر باشد، پاک باشد و هیچ‌گاه در خیال هم به مردش خیانت نکند. آری، سرانجام به یک خودسانسوری ذهنی، جسمی و روانی در گویش و رفتار، در خانواده و اجتماع تن دهد. اما آیا انتظار او از زندگانی این بود؟ نه، حتی در آن لحظاتی که دلش می‌خواست زمین باز شود و او به مادر زمین پناه‌برد، باز هم نمی‌خواست که از خود تهی می‌شد و به یک زندگی غیرانسانی، بنا بر خواست جامعه، تن می‌داد. او می‌خواست که خود باشد. سعی می‌کرد که خود باشد و شاید به‌همین دلیل، مادر زمین هم دهان باز نمی‌کرد و او را به‌خود راه نمی‌داد. آخر مادر هم انتظاراتی از فرزند دارد. حداقل پشیمانی و ندامت فرزند را می‌طلبد و بعد از آن آغوش می‌گشاید. اما نیلوفر به زمین و زمان نفرین می‌فرستاد و دیگر برایش تفاوتی نداشت چه اتفاقی بیفتد. چه تفاوتی داشت که به وسیله‌ی ماموران مخفی مورد تعقیب قرار گیرد، یا از سوی مردی که می‌خواهد در تاریکی و خلوتی خیابان از او کام گیرد؟ در زندان مورد تجاوز قرار گیرد و یا در گوشه‌ی خیابان؟ شلاقی بر پشتش بنشیند، یا نگاه‌های شلاق‌وار رهگذران در پوست و گوشتش فرو روند؟ به او گرسنگی دهند و یا او پولی برای خریدن غذا نداشته باشد؟ در سلول را

بر او ببندند و نگذارند که به مستراح رود و یا او جایی را نیابد که مثانه‌اش را خالی کند؟ لباسی برای عوض کردن نداشته باشد؟ بوی تند استفراغ دهد؟ از همه‌جا رانده چون شکاری از گله جدا مانده، در انتظار شکارچی به‌هر سویی بی‌هدف بدود؟ با دودلی شک کرد که شاید مقصر او بوده است، می‌بایست با گله می‌ماند و از آن‌ها جدا نمی‌شد. سرگیجه و حالت استفراغ، گرسنگی و کثیفی نمی‌گذاشت تا او بیاندیشد. شاید هم درست در آن حال بود که می‌اندیشید. کی به این چیزها فکر کرده بود؟ هیچ‌گاه، حتی زمانی که خانواده و شهرش را ترک کرده بود. تنها یک شوق بود، یک شور و التهاب ماجراجویانه که بیشتر احساسی بود تا اندیشمندانه. نه، در میان گله ماندن، یعنی در محدوده‌ی چرا ماندن. یعنی در زندانی نادیدنی که قانون نانوشته‌ی گله، مرزهایش را تعیین می‌کند. قانون جنگل آزادی و نیز خطر است. جاده و مقصدی در آن به‌چشم نمی‌خورد. هر قدمی کشفی است تنیده در زندگی و مرگ و هر چشم‌برهم زدن تپشی است در هستی و نیستی. هر کس راهش را خودش می‌یابد و مقصد همان قدم گذاردن در بی‌راهه است. پشت انبوه شاخ و برگ، خار و گل، مرغزار یا دره‌ای پنهان است. ناگهان برگشت، مرد را با تمام قدرت هل داد، دوید و در کوچه‌ای پیچید. بعد از آن که به نفس نفس افتاد، برگشت و نگاه کرد، هیچ‌کس در کوچه به‌چشم نمی‌خورد. کوچه در تاریکی خوفناکی فرو رفته بود. کنار درختی نشست و استفراغ کرد. چیزی در معده نداشت تا برگرداند. انگار معده‌اش می‌خواست از حلقومش بیرون بیفتد. سرش به‌شدت گیج رفت. دیگر چیزی نفهمید.

از دور به سرخی زیبای شقایق‌ها خیره شدم. شقایق‌هایی که عمری آن‌چنان کوتاه داشتند، باغچه را به خون کشیده بودند. معلوم نبود که تا فردا سرخی‌شان را حفظ می‌کردند یا نه. جوان بودند، غنچه یا پژمرده، از دور تنها سرخی به‌چشم می‌خورد. نزدیک‌تر رفتیم. گلبرگ‌ها کم‌کم از سوی آسمان به‌زمین تمایل می‌یافتند. امواج سیاهی از میان سرخی خون‌وار می‌درخشید.

کاش پنجره‌ای بود که به طبیعت باز می‌شد. به درختی سبز که به من چشم نمی‌دوخت یا به آبی آسمان که به من گوش نمی‌سپرد. یک گوشه‌ی تنها، یک گوشه‌ی کوچک تنهایی در این سرزمین بزرگ. کاش به غاری پناه می‌بردم و رهایی‌ام را سوراخی کوچک در کوهستانی عظیم تضمین می‌کرد، اما بیهوده بود، بیهوده است، این چشم‌ها باز هم تعقیبم خواهند کرد و آن غار ناکجاآبادی بیش برای من نخواهد بود. شاید باید که دوباره به دوران کودکی پناه برم. چشمانم را ببندم و در خیال بپردازم که تنهای تنهاییم و چشمانی به من دوخته نشده‌اند. نه، نه، دیگر حتی چشمانم را که می‌بندم، پناهگاهی نمی‌یابم. چشم می‌گشایم و باز خود را در اتاقی تنگ می‌یابم که آجرهایش را چشم‌ها تشکیل می‌دهند. پنجره‌ی اطاقم هم به چشم ختم می‌شود. کاش پنجره‌ای بود که بلندای آسمان را بر من می‌گشود و من اندکی رویا در پنجره‌ام می‌جستم.

دیگر در باغ آواز نمی‌خواندم. آخر من تنها نبودم. آرزوی من این نبود. خواسته بودم از تنهایی درآیم که یارم را در کنارم داشته باشم و نه چشم‌ها و گوش‌هایی که مانع با خود سخن گفتنم باشند. دیگر گوشه‌ی چپ باغ به نظرم غریب می‌نمود. انگار که از آن من نبود و من تنها مزاحمی بیش در آن خانه به‌شمار نمی‌آمدم. آزادی‌ام را حتی در خانه و یک وجب خاکم از دست داده بودم.

هنگامی که پای در آن خانه گذاشتم، نظرم را تاکی جلب کرد که با تاک خانه‌ی همسایه در هم تنیده بود و خوشه‌ای سرخ‌فام از لابه‌لای شاخ‌وبرگش به چشم می‌خورد. فضای رازآمیز خانه مرا به‌خودش جذب می‌کرد. باغچه‌ی خانه حالتی وحشی داشت، پیچک‌ها تنه‌ی درختان را دربرگرفته و گل‌های وحشی همه‌جا روئیده بودند.

اشک در چشمان فرهاد حلقه زد، اما نمی‌خواست، اشک‌ها را در منظر تازه‌عروسش بر چهره رها کند. پس از سال‌ها پا بر سنگ‌فرش خانه‌ای می‌نهاد که یادواره‌های تلخ و شیرین را در ذهنش زنده می‌کرد. چهار پله بالا رفتیم، ایوان را پشت‌سر گذاشتیم و وارد حال شدیم. گچ سقف و دیوار خانه ریخته و کاشی‌های کف این‌جا و آن‌جا ترک برداشته بود.

فرهاد گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که خونه این‌قدر خراب شده، وگرنه...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «درستش می‌کنیم. من از این‌جا خوشم می‌آد.» چشمان اشک‌آلودش از شوق لرزید. مرا در آغوش گرفت و عاشقانه بر لبانم بوسه زد. احساس می‌کردم که در آغوشش ذوب می‌شوم، چقدر دوستش داشتم. او مرد رویاهایم بود و من توانسته بودم با این ازدواج به آرزویم تحقق بخشم.

جلوی در اتاقی ایستاد. گویی که توان داخل گشتن نداشت. در را آهسته باز کردم. رخت‌خوابی وسط اتاق پهن و اتاق مثل آخرین روز، دست‌نخورده باقی مانده بود. سرانجام بغض فرهاد ترکید. در آستانه‌ی در اتاق نشست و تلخ گریست. وقتی که آرام شد، صورتش را با آب شستم. مثل بچه، مشت‌مشت آب بر چهره‌اش پاشیدم و برای نخستین بار احساس مادرانه‌ای به او یافتم.

اتاق‌های دیگر را بازدید کردیم. همه خالی بود. تنها در اتاق فرهاد جعبه‌هایی بزرگ به چشم می‌خورد. با کنجکاوی به آن‌ها نزدیک شد. جعبه‌ها پر از کتاب و نشریه و دفتر بود. همه باچنان دقتی بسته‌بندی شده که هیچ آسیبی به آن‌ها نرسیده بود. این بار اشک شوق بود که می‌ریخت و او با شادی کتاب‌ها را ورق می‌زد. فرصت کوتاه بود و ما نمی‌دانستیم. شاید فقط کتاب‌ها می‌دانستند و بس. کتاب‌هایی که جای خالی یار را اندکی پر کردند. مونس‌م شدند و یاری‌ام دادند تا بنویسم، آنچه را طبیعت خانه برایم باز می‌گفت.

از لحظه‌ای که پای بر سنگ‌فرش حیاط خانه گذاشتم، به آن دل بستم. انگار که این خانه را من در خواب‌های کودکی‌ام دیده بودم. با جاذبه‌ای قوی مرا به سوی خود می‌کشانید. خانه، یک‌خانه‌ی معمولی نبود، جان داشت و اجزایش با من صحبت می‌کرد. از پرندگانی که هر بهار به‌لانه‌های خود باز می‌گشتند تا هزاران غنچه‌ی گل آتشین که بر دیوار باغچه نقش سرخ کشیده بودند. درخت پهای که همیشه سبز بود. دو تاک عاشق که دیواری ریشه‌هایشان را از هم جدا می‌کرد. عطر گل‌یاس که کوچه را دربر می‌گرفت و شرابی که از عصاره‌ی یک خوشه‌ی سرخ‌فام بود.

تاک، فضای خانه، کتابها و یادداشت‌ها انگیزه‌ای بود تا من سال‌ها بعد، سال‌هایی که تنهایی‌ام را با خانه تقسیم کردم، قلم به‌دست گیرم و سرگذشت کسانی را بنویسم که قلب خانه با تپش قلب آن‌ها می‌تپید و خاک گرمایش را از آنان می‌گرفت.

زندگی در آن خانه مثل گذشته‌ها نبود. خانه همان و در عین حال دیگر نه آن خانه بود. سخت‌ترین ماه، ماه محرم بود و از تمام این سال‌ها، شوم‌ترینش محرم سال شصت. تمام در و پنجره‌ها را بسته بودم تا کمتر بشنوم، اما صدای سنج و زنجیر و سینه‌زنی آن‌چنان در گوشم صدا می‌کرد که پنداری من در میان دسته‌ی سینه‌زن نشسته بودم. تمام توانم را بر کف دست‌ها ریختم و بر گوش‌هایم فشار دادم، اما باز هم، فریادهای مردان و جیغ و مویه‌ی زنان را می‌شنیدم. در کودکی به‌همراه مادرم در این مراسم شرکت کرده و با کنجکاوی نعش‌های ساختگی را که البته آن وقت‌ها واقعی می‌انگاشتم، و آتش‌افروزی غروب عاشورا را نگریسته بودم و به‌جز چادر سرکردن، آزاری احساس نمی‌کردم. حال در اتاق پستی خزیده بودم و دلم می‌خواست که چیزی نشنوم و نبینم و سر و صداها به‌زودی بخوابد. اما صداها بیشتر و بیشتر می‌شد. دسته‌ی سینه‌زن تصمیم گرفته بود که از کوچه‌ی ما گذر کند و هر آن به خانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌گشت. کوچه از فریاد می‌لرزید، صدای طبل و سنج پنجره‌ها را می‌لرزاند و قلب من گویی که از وحشت، با هر تپشی در گوش‌هایم منفجر می‌گشت. با پاهایی لرزان به‌کنار پنجره رفتم و از لای پرده‌ی کرکره نظری به‌بیرون انداختم. عَلم‌ها نزدیک می‌گشت و فریادها بلند و بلندتر به‌گوش می‌رسید. دسته جلوی خانه ایستاد. می‌ترسیدم و با وحشت می‌شنیدم، بانگ بلند شعارها را. دیگر "یا حسین" شنیده نمی‌شد، بلکه شعارهای "مرگ" "مرگ بر" و "مرگ بر..." همه‌جا طنین انداخته بود. در و دیوار خانه می‌لرزید و در خانه بر اثر فشار دسته به ناله افتاده بود. اگر به‌داخل هجوم می‌آوردند، با این خشم و نفرت، تکه‌پاره‌ام می‌کردند. نه، دلم نمی‌خواست که این‌گونه بمیرم. مثل این که در یک گله گرگ وحشی گیر افتاده باشم. لباس‌هایم را پاره کنند، بدنم را بدرند و تکه‌هایم را بر فراز عَلم‌ها کنند تا به‌همگان نشان دهند که مجازات مجرمین چه می‌باشد، و نیز درس

عبرتی باشد برای دیگران. مشت‌ها از سینه‌زدن فارغ شد و با خشم و نفرت به‌سوی آسمان نشانه رفت. کنار پنجره چمباتمه زدم، گوش‌هایم را محکم گرفتم و منتظر شدم تا بیایند و به این کابوس پایانی گجسته دهند. از زمان و مکان خارج بودم، وقتی که به‌خود آمدم، سرم از فشار دست‌هایم به‌شدت درد می‌کرد. شاید هم از وحشت تیر می‌کشید. پاهایم خشک شده و گویی که تنم در خوابی تلخ فرو رفته بود. دیگر صدایی به‌گوش نمی‌رسید. دسته‌ی سینه‌زن احتمالاً مشغول صرف غذا بودند.

با من که هیچ اتهامی نداشتم این‌گونه رفتار می‌شد، پس فرهاد در زندان چه می‌کشید؟ روزی نبود که نوجوانان به آغوش اسلام بازگشته، از وحشت شلاق، با مشت‌های گره‌کرده سر و شانه‌ی هم‌بندی‌هاشان را نشانه نروند و شعار "مرگ بر ... مرگ بر ..." ندهند.

نوجوانانی پانزده شانزده ساله که به خاطر هواداری از گروه‌های سیاسی مخالف رژیم دستگیر شده بودند. نوجوانانی که هنوز نمی‌دانستند، شلاق چه درد و سوزش جانکاهی دارد. با اولین سیلی بازجو به زیر میز آن طرف اتاق بازجویی که پرتاب می‌شدند، می‌فهمیدند که با آتش بازی کرده‌اند. حال به جای مدرسه و مشق و بازی‌گوشی، باید صبح تا شب رو به دیوار می‌نشستند و قرآن می‌خواندند. دیگر مادری نبود که دستی بر سر کودکان‌شان بکشد و اشکشان را با دل انگشتان پاک کند. دیگر پدری نبود که با نگاهی به فرزندش افتخار کند. هرچه بود، تحقیر بود و توهین، کتک بود و شکنجه و جو بی‌اعتمادی، بی‌اعتمادی به رفیق دیروز و سوءظن به دوست امروز. مگر رفیق و دوستی بر جای مانده بود؟ آخر این کودک بود و پوست و گوشت و استخوان که زیر شلاق و تازیانه، که زیر تجاوز و تحقیر له می‌شد. شخصیت بود که خرد می‌شد. روانی که بیمار می‌گشت و زندگی‌ای که به لجن کشیده می‌شد.

آیا فرهاد هم چون آن نوجوانان می‌شکست؟ خیلی‌ها را دیده بودم. بسیار شنیده بودم. فقط نوجوانان نبودند. مگر توان انسان چه اندازه است؟ راه رفتن بر پاهایی که چندین شماره بزرگ شده، که چرک و خون از آن جاریست و حکم‌رانی قانون سکوت. مَه‌ری

که باید بر لب زد وگرنه باز شلاق است و شکنجه، توسری و تازیانه. یا توبه و مصاحبه‌ی خردکننده، یا مرگ. بر سر دوراهی، مرگ یا تحقیر.

شاید ساعت‌ها بود که آنان رفته بودند و من در وحشت خود چمباتمه زده بودم. با احساس تنفوری بی‌حد و اندازه، به‌خود آمدم. از خودم بدم آمد. چرا آن‌قدر ترسیده بودم؟ مگر چه اتفاقی می‌افتاد، اگر می‌آمدند؟ شاید یک لحظه بود و یا دقایقی، مهم نیست که چه مدت، اما مرا از این زندگی می‌رهانید. آخر زندگی چه داشت که مرا این‌چنین در بند خود گرفته بود؟ آیا مرگ رهایی از وحشت و رنج، از خوشی و ناخوشی، از درد و لذت، از گرسنگی و سیری، طعم مطبوع نوشیدن و حس نامطبوع دفع، نبود؟ کدام وزنه سنگین‌تر بود که این‌چنین در من وحشت از مرگ را برمی‌انگیخت؟ نه، می‌خواستم زنده بمانم. وزنه‌ی زندگی بسیار سنگین‌تر بود. انگار که زندگی وظیفه‌ای بر دوشم نهاده بود. احساس مسئولیتی داشتم که باید انجامش می‌دادم و تا فرجام آن، دل به جدایی نمی‌سپردم. آیا فقط همین احساس وظیفه وزنه‌ی سنگین زندگی بود و یا جزئی از هزاران و شاید میلیون‌ها خواهش بی‌وزن که کفه‌ی زندگی را سخت به زمین می‌چسباند. پنداری که طبیعت باغ قلم را در دستم می‌فشرد و از من می‌خواست که بنویسم و من می‌نوشتم قصه‌هایی را که هر شب باد بر مزار خفتگان می‌پراکند، نبض زندگی را در لحظه‌لحظه‌ی شکفتن غنچه‌ای و بودن گلی. زندگی کوتاهی که گذشته و آینده نمی‌شناسد، در لحظه و در حال جاریست و بدین خاطر زنده هست. پروانه را که در جستجوی شعله بال می‌گشاید و چون معشوق را می‌یابد با آن یکی می‌شود.

من می‌نویسم خاطره‌ها را که بر سنگ‌ریزه‌های رنگارنگ پاشویه‌ی حوض نقش بسته‌اند، بر پوسته‌ی خشک درختان کهنسال نشسته‌اند و آواز قورباغه‌ها را که قصه‌های ماه را برای یکدیگر باز می‌گویند. شاید هم برگردانی بیش نیست، از زبانی طبیعی به زبانی مجرد، از نشانه‌هایی تصویری به انگاره‌هایی سمبلیک و سپس تجریدی. چه تفاوتی دارد که آن را چه بنامیم، اما لذت زندگی من همین نوشتن است. گویی که همچون کودکانی خلقشان کرده‌ام. هر شکلی که خواسته‌ام به آنان داده‌ام و مسیر آفرینش به انتخاب من وابسته است. گه راه را تغییر می‌دهم، گاه رنگ و تصویرش را. به

این بستگی دارد که ذهن من تا کجا را ببیند، برای تصویر قلب به ارگان مهمی در بدن بسنده کند و یا پوست را بدرد، در گوشت چنگ دراندازد و با قلاب موی‌رگ‌ها را به‌تصویر کشد. تپشش را بشنود، بانگ برزند، همچو باد بگوید، آب روان گردد، مانند پاییز رنگین‌کمان را بر طبیعت ترسیم نماید، مثل پرنده در طلوع بهار بخواند و چون دانه‌های برف بر سنگفرش بیارامد.

لذت آفرینش با هیچ احساسی هم‌تراز نیست. آفرینش قلب زندگی‌ست و کسی که طعم خوش زندگی را چشیده باشد و قلب زندگی در بدنش بتپد، به مرگ جان نمی‌دهد. مرگ می‌آید اما او می‌ماند.

به کودکش، آن‌گاه که خوابیده بودند، از پشت پرده‌های اشک نگریست. آیا این زندگی‌ای بود که آرزویش را داشت. برایش خطر را پذیرفته، از شهرش گریخته و پشت به خانواده کرده بود تا حال شبانه‌روزش را وقف بچه‌هایش کند؟ نه! این را نمی‌خواست. از زندگی سیر شده بود. زندگی‌اش بی‌معنا بود و یا حداقل برایش بی‌ارزش جلوه می‌کرد. دیگر احتیاجی نبود که جایی پنهان شود، اما آخر کاری هم نمی‌کرد که از آن بترسد. تنها سایه‌ی گذشته با خاطره‌های تلخ و شیرین بر گرده‌اش سنگینی می‌کرد. خانه برایش تاریک بود، تاریک همانند یک زیرزمین گرم و خفه که او و بچه‌ها را در بند کشیده بود. اما آیا بدون بچه‌ها هم فرقی می‌کرد. همه به خانه‌هایشان گریخته بودند، با یا بی‌بچه. تنها نوری که به چشم می‌خورد برق لوله‌ی مسلسل‌ها بود.

نمی‌دانست زمان چگونه گذشته و او چطور در موقعیتی ناخواسته غرق شده بود. او چه آرزوها و افکاری داشت و به کجا رسیده بود. این بود زندگی‌ای که می‌خواست؟ که میان چهاردیواری یک زیرزمین نمناک و کثیف آشیان کند و دنیایش را دو کودک و یک مرد تشکیل دهند. از خودش بیزار بود و سرخی شرم را بر گونه‌اش احساس می‌کرد. شاید اگر می‌توانست کتابی بخواند، در دنیایی دیگر فرو می‌رفت، اما کتابی بر جای نمانده بود. وحشت تیغ و زندان بر تن سیطره داشت. دست‌هایی که سال‌های انقلاب کتاب خریدند، همان دست‌ها از ترس جان، کتاب‌ها را با دهانی تلخ و چشمانی تر سوزاندند. جای ریسکی نمانده بود. یک کتاب، تنها یک کتاب می‌توانست سری را به‌باد دهد و نگاه فرزند روزنه‌ی ریسکی برجای نمی‌گذارد. پرستو می‌گفت: « روزی خواهد رسید که کتابی برای خواندن نداشته باشی. نه در کتابفروشی کتابی قابل خواندن می‌یابی و نه از دوستان. روزهای سیاهی که کتاب حکم اسلحه را دارد.» نیلوفر در دل به او خندیده بود. اما آن روزها که با دست خود کتاب‌هایش را می‌سوزاند، تکه‌ای از روح او همراه کتاب‌ها سوخت.

دیگر چیزی برجای نمانده بود. نه کتابی، نه دوستی، نه هم‌صحبتی، نه تفریحی و نه کوهستانی که خودش را در چشمه‌ی آبش بنگرد و از طبیعت و سکوتش آرامش‌اش را بازیابد. شاید اگر می‌توانست بنویسد، اما چه می‌توانست بنویسد، هنگامی که واژگان از درون از لبه‌ی تیغ می‌گذشتند؟ زبانی که نمایانگر وحشت و خودسانسوری بود، چون سوزنی بر دل زخم‌دیده فرو می‌رفت.

ناگهان چه برسرش آمده بود؟ او به‌سوی خورشید پرگشوده اما خورشید بال‌هایش را سوزانیده و در قعر تاریکی رهایش کرده بود. چشم‌هایش را بست و در سفر زمان فرورفت. با پوزخندی به‌خود نهیب زد که: « نه! نه! آن خورشید نبود. نه آن خورشید بود و نه من عقابی تیز پرواز. آن شمعی سوزان در ظلمت شب بود و من شب‌پره‌ای که پره‌های شکننده‌ام را به شعله‌هایش سپردم و نیمه‌جان در قعر تاریکی فرو رفتم. دریغا که شمعی نیز بر جای نمانده است.»

بی‌اختیار به‌سوی انباری رفت، ناگهان ایستاد و به‌طرف آشپزخانه جهتش را عوض کرد. بوی خورش در اتاق پیچیده بود. خورش را هم زد و به اتاق بازگشت. بچه‌ها هنوز خوابیده بودند. کنار تخت‌شان نشست و به چهره‌های زیبای کودکان‌شان خیره شد. اما انگار کسی صدایش می‌زد. باز ایستاد. کلافه بود. آلبوم عکس را برداشت، اما هنوز بازنکرده سرچایش گذاشت. جای خالی عکس‌هایی که به مانند کتاب‌ها در آتش سوختند، دلش را به‌درد می‌آورد. عکس‌های سوخته، جای خالی‌شان را در آلبوم عکس حفظ کرده بودند و او از زمانی که آلبوم را برای جدا کردن و سوزاندن عکس‌هایی که اثر رابطه‌های ممنوعه‌ی گذشته را در خود داشت، باز کرده، دیگر به آن نگاهی نینداخته بود. عکس دوستانی که یا جایی پنهان و یا در زندان و یا نیز چون شهاب جان به جانان سپرده بودند. گذشته‌اش در آتش سوخته بود و بر خاکستر آن روزگار می‌گذراند، با این امید که از خاکستر حال، نهال سبز آینده بروید!

کورک روی گونه‌اش هر روز بزرگ‌تر و سفت‌تر و دردناک‌تر می‌شد. حوصله نداشت به‌خاطر یک کورک نزد پزشک برود. حتماً با تمسخر می‌گفت: « واسه‌ی یک جوش کوچولو قدم رنجه کرده و تا اینجا آمده‌اید؟»

شاید هم چیزی نمی‌گفت اما تا بیماری او را از پا در نمی‌آورد، نزد هیچ پزشکی نمی‌رفت. این کورک اما واقعا مشکلی شده و شکل چهره‌اش را به‌هم زده بود. گویی یک لپش بزرگ‌تر از آن یکی بود و نخستین چیزی که به چشم هر کسی می‌آمد یک تپه‌ی سرخ چرکین بود.

یکی از این شب‌ها بود که مجید شب بی‌خبر به خانه نیامد و او را سخت نگران کرد. آنان خودشان تلفن نداشتند، اما صاحب‌خانه تلفن داشت و چنانچه کار واجبی پیش می‌آمد، به شماره‌ی وی زنگ می‌زدند. چندین بار از پنجره نگاه کرد تا مطمئن شود که آنان در خانه هستند، بودند اما تلفنی برای او نمی‌شد. ساعت ده سرانجام بچه‌ها را خواباند تا حداقل از سروصدای آن‌ها راحت شود، اما سکوت به دل‌شوره‌اش می‌افزود و او را بیشتر کلافه می‌کرد. فکر دستگیری مجید لحظه‌ای از برابر چشمانش محو نمی‌شد

و سپس یاد گور شهاب. نه! دیگر تاب تحمل یک اعدام دیگر را نداشت، آن هم با دو تا بچه‌ی کوچک. خاطره‌ی شهاب بر شقیقه‌هایش می‌کوبید و درد وحشتناکی در ناحیه‌ی پشت‌سرش احساس می‌کرد. سرش بزرگ و سنگین شده بود، انگار وسط اطاق چرخ می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. به‌سختی خودش را به دست‌شویی رساند و استفراغ کرد.

صورتش را با آب سرد شست و با خود اندیشید که عاقلانه‌ترین کار را انجام دهد. تمام خانه را زیر و رو کرد تا مبادا کتاب یا جزوه‌ای ممنوعه در خانه مانده باشد. به مخفی‌گاه‌های کوچک و بزرگ سرک کشید و حتی جیب لباس‌ها را هم از قلم نینداخت. در جیب یکی از کت‌های مجید اشعار زیبایی با دست‌خط او یافت. اشعاری لطیف و عاشقانه که تا حال ندیده و نخوانده بود. اصلاً نمی‌دانست که مجید شعر هم می‌گفته، آن‌هم به این لطیفی و زیبایی. اما چرا تا حال آن‌ها را برای او نخوانده بود. با هیجان و اشک و شوق بارها و بارها آن اشعار را خواند و با خود آرزو کرد که اتفاقی برای او نیفتاده باشد و او بتواند از کشف اشعار و شور و شوقش برایش بگوید. با حسرت به‌خود می‌گفت که او همیشه همسرانش را بعد از اتفاق‌های ناگوار کشف می‌کند و حال که او را دستگیر کرده‌اند به قریحه‌ی لطیف و سروده‌های او دست یافته‌است.

نمی‌توانست چشم برهم بگذارد. تمام شب تا سحر را در اتاق کوچکشان قدم زد و با سری سنگین‌تر از قبل گوشه‌ی اطاق کز کرد. سردش بود و می‌لرزید. دلش می‌خواست که مجید آن‌جا بود، او را با تمام گرمایش در آغوش می‌فشرد و به او آرامش می‌داد. شاید تنها آن‌گاه می‌توانست کمی چشم بر هم بگذارد و در آغوش او به‌خواب رود. تنها یک امید کوچک در ته قلبش سوسو می‌زد که شاید اتفاق دیگری افتاده و او دستگیر نشده باشد، اما باز صحنه‌ی گور شهاب در برابرش تصویر می‌گشت و از دست دادن همسر و این‌بار پدر بچه‌هایش. پاهایش از سرما کرخ گشته بود. بلند شد و کت مجید را روپوش انداخت تا بو و گرمای او را برای خود زنده کند. پنداری که ستاره‌ی خاموش زندگی او از همان ابتدا سرنوشت او را با خون و درد و تنهایی رقم زده بود. حتماً تا چند ماه خبری از او به‌دست نمی‌دادند. بعد هم یا باید با دو تا بچه‌ی کوچک راه می‌افتاد و می‌رفت زندان ملاقاتش و یا نشانی قبرستان خاوران را به او می‌دادند. بچه‌ها آرام و

بی‌دغدغه خوابیده بودند و هیچ از جوش و خروش دل مادرشان خبر نداشتند. نفس‌های کوتاهشان را می‌شنید و با وحشت می‌اندیشید که او تنها نیست، حالا دو تا بچه‌ی شیرخواره دارد که مسئولیت‌شان با اوست. ترس از فردا بر سینه‌اش چنگ انداخته بود و داشت خفه‌اش می‌کرد.

سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. جلوی آینه با دو ناخن اطراف کورک را فشار داد و چرک آن سراسر آینه را پوشانید. چهره‌اش را از میان لایه‌ی چرک نگریست، چرک و خون از آن جاری بود.

بار دیگر تمام آن تیره‌روزها برایش زنده گشت. خاطره‌های تلخ و شیرین که با بوسه و عشق و خون و تنهایی آمیخته بود و او را به یاد روزهایی می‌انداخت که خودش را گم کرده بود. سال‌های تنهایی و بی‌کسی مطلق، دوران خلاء روانی درهم شکسته، ماه‌های خشک‌سالی و طوفان‌های درونی و بیرونی.

کُت مجید را بیشتر دور خودش کشید و دست‌های یخ‌زده‌اش را درون جیب‌هایش برد تا کمی گرم شود. توی جیب‌هایش مقداری کاغذ بود، برداشت و رفت زیر نور چراغ که کاغذها را کنترل کند. همواره می‌ترسید که هر آن به خانه بریزند و مدارکی را که نباید، پیدا کنند. توی یک پاکت چند تا نامه بود و باز هم یک شعر سروده که برگ‌های گل رز خشک‌شده به آن عطر و بوی خاصی داده بود. تاریخ شعر جدید بود و نامه‌ها ... نه! باورش نمی‌شد. نامه‌های زنی به مجید ... تازه متوجه شد که این شعرهای عاشقانه را که حال به‌نظرش مزخرف می‌آمد، برای زن دیگری سروده بود. بهت‌زده در خود فرورفت. مجید تمام شب را با معشوقش و او شب تا سحر را در ترس و نگرانی گذرانده بود. کت‌ش را با خشم مچاله و کف توالی پرت کرد. احساس تنفر خودش را به‌جوش آورده و بندبند وجودش از او بیزار شده بود. یعنی به‌همین راحتی، بدون این‌که خبری به او بدهد رفته خانه‌ی معشوقه‌اش و خوش می‌گذراند، بی‌آن‌که حتی در این فکر باشد که او نگرانش می‌شود، که شاید دستگیر شده باشد. اما چطور ممکن بود که مجید دیگر او را دوست نداشته باشد. چطور زنی توانسته بود جای عشق او را در قلب مجید بگیرد. به‌یک‌باره در خود فروشکست.

سودابه را از زمان کوهنوردی می‌شناخت. از دوستان فهیمه خواهر مجید بود. سخنور خوبی بود و صدای زیبایی هم داشت. نامزدش را در همان سال شصت مثل شهاب اعدام کردند. نیلوفر او را گاهی خانه‌ی فهیمه می‌دید. اصلاً از او خوشش نمی‌آمد، آخر او هنگام حرف زدن غالباً به مجید نگاه می‌کرد، به ندرت به فهیمه، و عملاً او را در جمع با رفتارش حذف می‌کرد. خیلی وقت‌ها احساس می‌کرد که نه تنها از طرف سودابه، بلکه از سوی فهیمه و حتی مجید حذف می‌شود و برعکس سودابه همواره نقش سخنور جمع را بازی می‌کند. مجید در غیاب سودابه می‌گفت: «عجب زن خوش‌فکریه این سودابه.» و با همین تعریف و تمجیدهایش ناخواسته احساس حسادت نیلوفر را چنان برمی‌انگیخت که نیلوفر با زبان تلخی واکنش نشان می‌داد: «اون که فقط بلده شعار بده. از کی تا حالا شعار دادن یعنی خوش‌فکری؟» و حال همسرش به همین زن خوش‌فکر دل داده بود.

گویی شب قرن‌گونه‌ای که به پایان نمی‌رسید، او را در هم کوبید، شکست و پیرش کرد. با تمام وجود آرزو کرد که بمیرد. آرزوی خودکشی لحظه‌ای از برابر چشمانش محو نمی‌شد. زندگی تلاشی تهوع‌آمیز بیش به نظر نمی‌رسید. زندگی آلوده شده بود به درد و ترس و سوءظن، به فقر و بدبختی و خیانت. نه دیگر این زندگی نبود. این لحظه‌های سخت و دردناک که این‌گونه طولانی می‌گذشت، نمی‌توانست نام زندگی به خود پذیرد. این مردگی بود، مردگانی در هیبت‌های متحرک که می‌خواهند به دیگران بنمایانند که زنده‌اند، که می‌دانند زندگی چیست و زندگی را در دست‌های پوسیدنی‌شان می‌چرخانند. چگونه می‌توانست از بچه‌ها نگهداری کند؟ مسئولیت آنان روی دوش سنگینی می‌کرد و هرچند آرزو می‌کرد که بچه‌ای نداشت، اما آن دو جلوی چشمش مثل دو تا فرشته‌ی کوچک و معصوم خوابیده بودند و به هیچ عنوان نمی‌توانست وجود کودکانش را نادیده بگیرد. کودکانی که او مادرشان بود. سرش به شدت درد می‌کرد و از زندگی بیزار بود. از مجید بیزار بود و بیش از همه از خودش.

او گلی وحشی بود که از لابه‌لای صخره‌ها روئیده، دورادورش را صخره‌های دیوارمانند پوشانیده بود و وزش طوفان او را به صخره‌ها می‌کوباند، این سو و آن سو

می‌کشید و گلبرگ‌هایش را به تاراج می‌داد. این صخره‌ها، این صخره‌های محکم و سفت و سخت که با هر تصادم بر چهره‌اش سیلی‌وار می‌کوبید، یادآور تنهایی‌اش در حصار بود.

هوا هم مثل دل نیلوفر گرفته بود و گویی که آفتاب نمی‌خواست سر بزند. هنوز هوا گرگ‌ومیش بود که آزاده و پیام با داد و فریاد گرسنگی بیدار شدند. به پستان‌هایش دست کشید، خالی بودند. مجبور شد به پیام هم شیر خشک بدهد. حوصله‌شان را نداشت، دلش می‌خواست که تمام روز را هم می‌خوابیدند. اما دو تا بچه‌ی سه و چهارده ماهه چطور می‌توانستند بفهمند که مادرشان شب تا صبح بی‌خوابی کشیده و در ترس، نگرانی و نفرت و بی‌زاری دست و پا زده است؟ وقتی آزاده دید که مادرش توی دست‌شویی استفراغ می‌کند، با پاهای کوچکش دوید و پستانک را در دهان پیام، که غُر می‌زد، گذاشت. با دیدن این صحنه ناگهان بغضش ترکیب و احساس کرد که تنهای تنها هم نیست. بچه‌هایش با همین دل‌های کوچک‌شان او را دوست دارند. رفت زیر دوش تا آزاده اشک‌هایش را نبیند. ضعف و سرگیجه و تهوع داشت، درد معده‌ی خالی‌اش هم به آن افزوده شده بود.

دراز کشید و چشم‌هایش آهسته بر هم رفت.

کابوسی بود که او دنبال چیزی مهم می‌گشت و آن را نمی‌یافت. می‌خواست که بدود، پاهایش در جا تکان می‌خوردند و او حتی یک قدم هم جلوتر نمی‌آمد. می‌خواست فریاد بزند ولی آوایی از گلویش در نمی‌آمد. فریاد در گلویش فروخورده بود و بدنش قفسی بیش نبود. قفسی که برجای می‌خکوب بود و هیچ حرکتی آن را در محدوده‌ی تنگ مکانی‌اش تغییر نمی‌داد.

زنگ در به صدا درآمد. صاحبخانه آمد و گفت: «پای تلفن شما را می‌خواهند.»

خواب‌آلود گوش‌ی را برداشت و صدای مجید را شنید که می‌گفت: «تا حالا خوابیده بودی؟ کاشکی منم مثل تو بی‌خیال بودم. فهیمه تصادف کرده، منم از دیشب پیش مامان بودم. بچه‌ها را بردار و بیا این‌جا.»

رمز آن‌ها از تصادف دستگیری بود. پس نگرانی نیلوفر بیهوده نبود، اما به‌جای مجید خواهرش دستگیر شده بود. به‌قدری از خبر دستگیری فهیمه نگران شد که برای لحظاتی نامه‌ها را فراموش کرد. شاید هم تصمیم گرفت توی آن شرایط حرفش را نزنند. گلنارخانم مویه‌کنان به‌سینه‌اش می‌کوفت و با خود و خدای خود راز و نیاز می‌کرد. مجید هم سرش را روی زانوانش گذاشته و در خود فرو رفته بود. آزاده بهت‌زده با دیدن چشمان ورم‌کرده‌ی مجید و گلنارخانم، زد زیر گریه. نیلوفر پرسید: «از کجا فهمیدین که دستگیر شده؟»

مجید با غیظی تحکم‌آمیز گفت: «دستگیر شده.»

نیلوفر با پرخاش گفت: «یعنی نمی‌خواین به من بگین جریان چی بوده؟»

گلنارخانم همچنان که بر سینه‌اش می‌کوفت با گریه گفت: «پسرم دیده، با چشم خودش دیده که جفت‌شونو دستگیر کردن.»

قلب نیلوفر ناگهان فرو ریخت و لرزان پرسید: «مگه کس دیگه‌ای هم دستگیر شده؟»

«مگه مجید نگفت ننه؟ دیروز با سودابه با هم می‌خواستن برن سینما، جلوی در سینما می‌گیرنشون.»

نیلوفر با خشمی افروخته پرسید: «مگه تو هم باهاشون رفته بودی سینما که دیدی؟»

مجید که چمباتمه زده و سرش را لای پاهایش پنهان کرده بود، گفت: «خواهرم دستگیر شده، به‌جای اینکه فکر چاره‌ای باشیم، تو داری منو سین جیم می‌کنی؟»

آزاده توی بغلش آرام گرفته بود، اما حالا پیام گریه می‌کرد. پیام را بغل کرد و در حالی که خشمش را فرو می‌داد، گفت: «دیشب که ازت خبری نشد، فکر کردم که تو دستگیر شده‌ای. می‌تونستی یه خبری بدی.»

مجید با خشم پاسخ داد: «خواهرم دستگیر شده، تو فقط فکر خودتی، دیگه فکر نمی‌کنی که ما چه حالی داریم و شب تا صبح چی کشیدیم.»

نیلوفر با خشم فریاد زد: «ناراحت دستگیری خواهرت هستی یا اون لکاته؟»

رنگ از چهره‌ی مجید پرید. هم‌چنان چمباتمه‌زده، سرش را بیش از پیش در بین پاهایش پنهان کرد. دانست که نیلوفر به راز عشقش پی‌برده است. احساس شرم وجودش را دربرگرفت. نمی‌دانست چه بگوید. پاسخی نداشت.

نیلوفر پیام را بغل کرد، دست آزاده را که تازه راه افتاده بود گرفت و در حالی که از اتاق بیرون می‌آمد، با آرامش شگفت‌انگیزی گفت: «نمی‌دونم من این‌جا چیکار می‌کنم؟ مگه فرقی هم واسه‌ی من داره که تو دستگیر می‌شدی یا نه؟ نه فرقی واسه‌ی من داره و نه واسه‌ی بچه‌هام.» و سکوت سنگین و سرد خانه را با به‌هم کوبیدن محکم در شکست.

گلنار خانم با دهان باز، برای لحظاتی دستگیری فهیمه را فراموش کرد و به‌سختی پرسید: «این حرف‌ها چی بود؟ نکنه تو با ...» حتی جرأت نکرد که تصورش را بر زبان آورد و آن را بپرسد؟ مجید بی‌آن‌که پاسخی به مادر دهد، با رنگی پریده از جا برخاست و با صدایی لرزان گفت: «من میرم سر کار. بعد از کار میام پیش‌ت.»

گلنار خانم سرخورده دچار شوک دیگری گشت. نمی‌دانست که به‌حال دختر دستگیرشده‌اش بگرید و یا نوه‌های شیرخوارش. بدبختی که می‌آید، ناگهانی می‌آید، همه‌چیز را فرا می‌گیرد و به خاک سیاه می‌نشانند.

مجید می‌دانست که مادرش در آن شرایط به ماندن و مصاحبت او نیاز دارد، اما نتوانست دوام بیاورد. یک‌لحظه آرام و قرار نداشت. قبل از آمدن نیلوفر به محل کار تلفن زده و گفته بود که نمی‌آید، اما حال سوار ماشین به‌سوی محل کارش می‌رفت. کلافه بود و هیچکس را در آن شرایط نمی‌شناخت که روحیه‌ی او را تسکین دهد، که بتواند برایش درد دل کند و بغضش را بیرون بریزد، فریاد بزند و های‌های بگرید. نگرانی و شرم در وجودش آمیخته بود. از سویی خود را عاشق‌تر از هر زمانی می‌یافت و از دیگرسو، احساس مسئولیت در برابر خانواده قلبش را می‌فشرد. نمی‌دانست به بچه‌هایش بیاندیشد، به نیلوفر، به فهیمه و یا به سودابه؟ چه بارها که خواسته بود او را ببوسد و جرأت نکرده بود. احساسش را تنها در جملاتی شعرگونه بیرون می‌ریخت و

خیلی دیر تصمیم گرفت که بهترینش را انتخاب کند و به او هدیه کند. سودابه هم برایش نوشت. اما ریز خندید و گفت: « برو خونه بخونش. این جا توی کافه خوب نیس.»

به فهیمه گفت: « نیلوفر دیگه زندگیش فقط بچه شده. نمی شه یک کلمه از چیزی دیگه باهاش حرف زد. اسم سیاست که میاد، رنگش می پره. اما سودابه هنوز تو جنبشه. می خونه. نظر می ده. حرف می زنه. خفقان نتونسته خفهش کنه. زنده ست. از اون آدماییه که تو هر شرایطی زنده و سر حال می مونه.»

فهیمه گفت: « بالاخره به حرف من رسیدی. من اصلاً تعجب می کنم که این نیلوفر زن شهید بوده. هیچی حالیش نیس، خودش رو از همه بالاتر می دونه. من که اصلاً ازش خوشم نمی آد.»

آنچنان نیلوفر به بچه ها سرگرم بود که مجید را به کل از یاد برده بود. مدت ها بود که آن دو، به جز درباره ی بچه ها، حرفی برای گفتن نداشتند. بیشتر هم بگومگویشان می شد که چرا مجید پستانک بچه را از روی زمین نشسته در دهان بچه ها می گذارد و چیزهایی از این قبیل. روزی نبود که در رابطه با مسائل کوچک تربیتی بر سر هم فریاد نکشند و یا حداقل پرخاش نکنند. از یکدیگر دلخور بودند. مجید احساس می کرد که نیلوفر او را به کل از یاد برده است و تنها به کودکش عشق می ورزد. اگر می خواست با او بیامیزد، اظهار خستگی می کرد. سرد شده بود. به گذشته اندیشید، از عشق ورزی نیلوفر خاطره ای بیش برجای نمانده بود.

سرکوب شدید سیاسی مذهبی، از دست دادن دوستان، خبرهای شوم زندان و اعدام، وحشت و نفرت بر روحشان سایه گسترانیده بود و آن دو واکنش خشونت بارشان را بر سر یکدیگر خالی می کردند. هر یک چنان در خود فرو رفته که دیگری را به فراموشی سپرده بود. در این شرایط سخت که دیگری می توانست مرهم باشد، بر زخم نمک می پاشید.

قرار گذاشتند که سه تایی به سینما بروند. مجید که پس از این صحبت ها تازه به نیلوفر، بچه ها و مسئولیت های خانوادگی اش اندیشید، نمی دانست که چرا و چگونه چنین

قراری را گذاشته است. در حالی که میل دیدار سودابه لحظه ای او را آرام نمی گذاشت، برای نخستین بار به معنای رفتارش اندیشید. آخر بازی به این فکر افتاده بود که آیا وارد شدن او در این ماجرا درست بوده یا نه! تا قرار سینما دچار تشویشی بی سابقه شده بود. از یک سو به صدای قلبش گوش فرامی داد و از سوی دیگر واقعیت خانواده را در برابر خود داشت. چقدر دلش می خواست که سودابه را با تمام وجود می بوسید، در عوض هیچ میلی به نیلوفر نداشت. مواقعی که میل جنسی فشار می آورد، با رویای سودابه با نیلوفر می آمیخت. چشمانش را می بست و تصویر سودابه را در برابرش مجسم می کرد، اما نمی توانست در رویا غرق شود. اگر نام او را بر زبان می آورد، چه اتفاقی می افتاد؟ باید آن قدر هوشیار می ماند تا زبانش را تحت کنترل داشته باشد. به بچه ها فکر می کرد. به مسئولیت پدری اش و باز به میل هم آغوشی با سودابه. سرانجام تصمیم گرفت که سر قرار برود، اما کمی دیر رسید. هنوز ماشینش را پارک نکرده بود که از آن سوی خیابان هم رزم دستگیر شده ای را دید و ماشین های مأمورهای امنیتی که سودابه و فهیمه را به داخل ماشین هل می دادند. جای کوچکترین تردیدی نبود. اگر لحظه ای بیشتر به تماشا می ایستاد، او نیز به آنان می پیوست. باید که پایش را روی گاز فشار می داد و از آن جا دور می شد.

صدهزار بار آرزو کرد که به جای آن دو او دستگیر شده بود. حاضر بود برای رهایی آن دو جانش را فدا کند. اما او در آن لحظه آزاد بود و خواهر و عشقش در بندی خوفناک، زیر خشن ترین شکنجه ها. احساس گناه می کرد، اگر وارد این ماجرا نشده بود، این اتفاق هم نمی افتاد و در همان حال بیش از هر زمانی خود را عاشق سودابه می یافت. حسرتی عمیق در دل احساس می کرد، کاش که حداقل او را بوسیده، تنگ در آغوش گرفته و شاهد دهانش را چشیده بود. در حالی که فکر شکنجه ی آن دو در آن لحظه از طرف شکنجه گران، آنی از برابر چشمانش محو نمی گشت، احساس گنگی داشت. حسرت خاطره ای هم آغوشی در پشت ترس و نگرانی قد علم می کرد. احساس می کرد که از این پس سودابه را نخواهد دید و هیچ گاه او را در آغوش نخواهد کشید.

عشق رفته و او عشق را نبویده، نبوسیده و مزه‌ی خوش هم‌آغوشی را جز در رویایش نچشیده بود.

از دست او چه برمی‌آمد؟ هیچ، هیچ و هیچ. چقدر ناتوان بود. ذهنش هم به‌جایی نمی‌رسید. تا حال در زندگی‌اش این‌چنین احساس ناتوانی نکرده بود. آزادانه در خیابان می‌راند اما خود را در حصار آهین می‌یافت. بی‌اراده ماشین را سر خیابان محل کارش پارک کرد و وارد خیابان شد. همکارش به‌سویش دوید و گفت: «عجب شانس آوردی. نیم ساعت پیش این‌جا بودن. همه‌جا رو به‌هم ریختن و دنبالت گشتن. حتماً الان رفتن خونه‌ت. زود برو تا کسی ندیده‌ت.»

از وحشت و نگرانی مو به تنش سیخ و دست و پایش از ترس بی‌حس شد. باید عجله می‌کرد تا قبل از رسیدن نیلوفر به خانه، او را نجات دهد. زیر لب دعا می‌کرد، آرزو می‌کرد و بی‌وقفه زیر لب زمزمه می‌کرد: «تو رو خدا، نرسیده باشه خونه. اگه رسیده باشه، اون هم میره. با اون سابقه‌ای که اون داره، می‌کشش. بچه‌ها چی می‌شن؟ کاش که هنوز توی راه باشه و من شانس بیارم پیداش کنم. اگه پیداش کنم. فقط اگه پیداش کنم. هم‌همه تقصیر منه. من احمق بی‌شعور. اگه احساس مسئولیت نشون داده بودم و فکر خونادم بودم، اصلاً همچین چیزی هم پیش نمی‌اومد. خوشی زده بود زیر دلم! من احمق فکر بچه‌ها را نکردم. فکر زخم رو نکردم. اگه گرفته باشنش، من دیگه هیچوقت نمی‌تونم خودم را ببخشم. خدایا!» و بی‌اراده به یاد نیلوفر افتاد که گه‌گاه با آه بلندی نام خدا را بر زبان می‌آورد و او با تمسخر می‌گفت: «آدم که می‌آفته تو هچل یکهو می‌شه خداپرست.» تلخی بی‌سابقه‌ای در سینه‌اش احساس کرد و زیر لب به مخاطب غایب گفت: «خودم رو می‌رسونم. نمی‌ذارم تو رو هم بگیرن. اگر دیر برس، میرم دم در خونه تا من رو هم بگیرن. تحمل این یکی رو دیگه ندارم که تو توی زندان باشی و من نتونم پیام ملاقاتت. بچه‌ها چی می‌شن؟ خدایا! بچه‌ها چی می‌شن؟»

هم‌چنان که با سرعت می‌راند، پشیمانی، احساس گناه و نفرت از خود، وجودش را دربرگرفته بود. به‌یاد گذشته‌ها افتاد. روزهایی که عاشق نیلوفر بود. اما نیلوفر علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد. نیلوفر شیفته‌ی شهاب بود. شهابی که فرزند و چابک از کوه بالا

می‌رفت و همه به او بز کوهی می‌گفتند. شهابی که از زیبایی چهره، به زنان می‌مانست. چشمان نیلوفر تنها شهاب را می‌دید و گوشه چشمی هم بر او نمی‌افکند. او که بندبند وجودش در عشق نیلوفر می‌تپید. با ازدواج نیلوفر و شهاب آخرین امیدش نیز بر باد رفت. ماه‌ها گذشت. شب‌های فاجعه‌آمیز، شب‌های دستگیری‌های متداوم، شب‌های تیرباران فرارسید و او هنوز دل در گرو دختری داشت که در بحث‌های کوه چندان شرکت نمی‌کرد. بیشتر شنونده بود، اما وقتی که حرف می‌زد، آرام نظر می‌داد و از شعارهای بی‌مورد پرهیز می‌کرد. کوتاه و آهسته سخن می‌گفت و به قول مجید "مختصر و مفید". فهمیده از نیلوفر خوشش نمی‌آمد. از همان دوران کوه از نیلوفر بد می‌گفت. مجید می‌دانست که فهمیده شیفته‌ی شهاب بود. مدام زیر چشم او را می‌پایید اما علاقه‌اش را پنهان می‌کرد. مجید دلیل کینه‌ی فهمیده به نیلوفر را همین می‌انگاشت. مجید نیز نمی‌خواست کسی به عشق او پی ببرد، آخر نیلوفر ازدواج کرده بود، هرچند که همه از عشقش می‌دانستند، تا برسد به خواهرش. خبر شهاب را شنیده بود. همه‌شب به نیلوفر می‌اندیشید و آرزو داشت که او جان سالم به‌در برد. در یکی از شب‌ها، درست لحظه‌ای که او می‌اندیشید، کسی زنگ در خانه را به‌صدا درآورد. قلبش گواهی داد که اوست. انگار که همه چیز را دیده بود. می‌دانست که او به کمک نیاز دارد. نیلوفر آدرس او را می‌دانست. یک بار همراه شهاب آمده و از همان دم در از او چیزی گرفته بودند.

با صدای زنگ پرید، دوید و برعکس هربار که از صدای زنگ می‌ترسید، با عجله در را باز کرد. می‌دانست که با که روبرو خواهد شد. عشق او بود، نیلوفر. آخرین توانش همان فشار دادن زنگ در خانه بود و بس. فهمیده گفت: «با پای خودش اومد پیشت. چی از این بیشتر می‌خواستی؟... اشک در چشمانش حلقه زد و با حسرت ادامه داد: «... نیلوفر جون سالم به‌در برد، اما شهاب رو کشتن. بز کوهی مون رفت.»

نیلوفر به او پناه آورده بود، کسی را جز او نداشت. و حال با دو تا بچه، عاشق سودابه شده بود. چه بر آنان گذشته بود؟ او که آن‌گونه قلبش برای نیلوفر می‌تپید، چگونه عشقش رنگ باخته بود؟ شرایط سخت سیاسی، بارداری، نقاهت، واقعیت زندگی! آن‌هم

چه عشقی که هنوز یک‌روز از دستگیری‌اش نگذشته، آدرس او را لو داده است. باورش نمی‌شد که خواهرش لو داده باشد. اطمینان خاصی به او داشت. تا قبل از این خبر، آن‌چنان در حسرت عشقش فرو رفته بود که به ذهنش خطور نمی‌کرد، که عشق، حتی زیر وحشت‌ناکترین شکنجه‌ها، لو دهد. آخر عشق که از تن نبود، از جان بود. عشق آرزوی پیوند دو جان بود که در هم‌آغوشی دو تن تجلی می‌یافت. و حال حس ششمی در وجودش می‌گفت که همین عشق او را به زندان و کشتارگاه می‌کشاند، چرا که می‌خواهد جان به‌در برد.

دیگر به‌خودش فکر نمی‌کرد. دستگیری خودش برایش بی‌تفاوت شده بود. بندید وجودش در آرزوی دیدار نیلوفر می‌سوخت. امیدوار بود و در دل خدا خدا می‌کرد که هنوز به خانه نرسیده باشد. که بتواند در محله، پیش از آن‌که طعمه‌ی پاسداران شود، او را ببیند. نگاهش تا کسی‌ها را می‌جست، اتوبوس‌ها را یک‌به‌یک دور می‌زد و هرچه به محل خانه نزدیک‌تر می‌شد، آشوبش بیشتر اوج می‌گرفت. ترس و امید در یک آن، چنان بر او سیطره افکنده، که دو نیمه‌اش کرده بود. وحشت دستگیری نیلوفر و امید یافتن او، قبل از نزدیک شدن به خانه. برای نخستین بار در زندگی، مسئولیت سنگین پدر بودن بر دوشش سنگینی کرد. مسئولیتی که او آن را به بازی گرفته و چنان که باید و شاید به آن نیاندیشیده بود. ناگهان همه‌چیز برایش بازی‌ای بیش جلوه نیافت. چرا به این ماجرا تن داده، به همسر و بچه‌هایش بی‌توجهی کرده و دل به دیگری سپرده بود؟ عشقی که ارزشش را نداشت. عشقی که او و خانواده‌اش را به کشتارگاه می‌کشاند. دوستان بسیاری را از دست داده بود، بسیاری از آنان آدرس او را می‌دانستند، تعدادی از آنان کشته شدند و تعدادی نیز هنوز در زندان بودند، اما تا حال کسی در خانه‌ی آنان را نکوفته بود و خبر از لو دادن هیچ‌یک از آنان نبود. شاید به‌همین دلیل هم انتظار این یکی را نداشت. اگر پوست و گوشت و استخوان می‌گویند، خوب آنان نیز شکنجه شدند و بعضی هم زیر شکنجه جان سپردند، تازه آنان عاشقش هم نبودند.

عشق به نفرت تبدیل گشت. عشق با اوج زیبایی و عظمتش به زشتی و خاری کشیده شد. عشق اهریمنی شد، نه، خود اهریمن شد و او با وحشت اندیشید که به اهریمن دل و جان سپرده بود.

جلوی ایستگاه اتوبوس محل سکونتشان پارک کرد و از تلفن عمومی به صاحب‌خانه تلفن زد. خانم صاحب‌خانه با صدایی لرزان گفت: « آقا شما کجایی؟ آقایونی اومده‌ن دنبال شما. خانم‌تون هم که تشریف ندارن ...»

مجید گوشی را گذاشت و نفسی راحت کشید. با خود اندیشید که هنوز دیر نشده، اگر زود بجنبید، شاید آن‌ها را ببیند. از آرزوی دیدن نیلوفر آکنده بود. اگر او را می‌دید، می‌توانستند جان سالم به‌در برند. اگر او را می‌دید، گویی که زندگی دوباره می‌یافت. اگر او را می‌دید... نه! همه‌چیز را خراب کرده و تمام پل‌ها را پشت‌سرش شکسته بود. آیا شانس دوباره‌ای می‌یافت تا با دیدگاهی نو به آنان بنگرد و نشان دهد که در این تجربه به بلوغ دست یافته است؟

مهم این بود که نیلوفر نجات یابد و گرنه دیگر نمی‌توانست چشم برهم بگذارد و از کابوس‌هایی یابد. دستگیری نیلوفر زندگی او را با احساس گناه همیشگی رقم می‌زد. نمی‌توانست این احساس را از خودش دور کند. خواهر و دل‌داده‌ی او دستگیر شده بودند و همسرش باید تقاص گناه او را پس می‌داد. باید به‌جای او نیلوفر دستگیر می‌شد. پس بچه‌ها چه می‌شدند. چطور می‌توانست از روان شهاب خجالت‌زده نشود؟ آخر فرزند او، آزاده اگر بی‌مادر می‌شد، تقصیر او بود. گناه از بی‌مسئولیتی او بود. اگر این عشق و عاشقی کودکانه پیش نمی‌آمد، اصلاً کار به این‌جا هم نمی‌کشید.

احساس گناه بود و بس. انگار که او خود و همسرش را لو داده، که او حکم دستگیری را داده و او در زندانی شدن خانواده‌اش که خود نیز جزئی از آن بود، دست دارد. گویی که با دست خود حکم مرگ خود و همسرش را نوشته و با این حکم دربه‌درو فرزندانش را هم موجب گشته است. خود را در این عمل سهیم می‌دانست و حال می‌کوشید که در آخرین لحظه‌ها با نجات خانواده، وجدانش را راضی سازد. وجدانی که زیر فشارش خرد می‌شد. وجدانی که از درون و بیرون فریاد می‌زد و از حس‌های

دیگر می‌خواست که یاری برسانند و تنها به او بیاندیشند تا او گناه را از خود براند. ظلمت را طرد کند و به ذات نور برسد. با نور یکی شود. پاک شود و پالوده از هر گناهی. چشمانش اتوبوس‌ها و مردمی را که پیاده می‌شدند، دنبال می‌کرد. در همان حال تاکسی‌ها را هم زیر نظر داشت. امیدوار و نگران، نگاهش زنان و کودکان را دنبال می‌کرد و هیبت‌های خاصی را می‌جست. هر چه فکر می‌کرد، به یاد نمی‌آورد که مانتوی نیلوفر چه‌رنگی بود و این بیش از پیش او را از خود بیزار می‌کرد. تمام حس‌هایش چشم شده بود و چشم در میان انبوه مسافرانی که از تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند، تنها او را می‌جست اما او را نمی‌یافت. پنداری که ذهنش از کار افتاده بود. دست‌پاچه، مضطرب و وحشت‌زده بود. احساس می‌کرد که پاهایش یارای حرکت ندارد و اگر نیلوفر را ببیند، یارای قدم برداشتن را ندارد. یا اگر او را ببیند، نتواند صدایش بزند. تمام حس‌ها در بینایی گنجدید بود و بینایی توان دیدن نداشت. همه‌چیز را می‌دید، به‌جز آنی را که می‌بایست.

به‌ذهنش هرچیزی خطور می‌کرد به‌جز جدایی. او کجا می‌خواست اسکان گزیند؟ حتی اگر کاری می‌یافت، می‌توانست اجاره‌ی اتاقی را بپردازد؟ آیا می‌توانست به‌تنهایی و بدون مزاحمت مردم محل زندگی کند؟ هر شب مردی زنگ خانه‌اش را به‌صدا در نمی‌آورد؟ شاید در محله‌های اعیان‌نشین می‌توانست اتاقی قابل زندگی بیابد، اما اجاره‌ی آن را می‌توانست پرداخت کند؟

به شهرش هم دیگر راه بازگشتی نداشت. خبرها مثل باد در آن‌جا می‌پیچید و از نسیمی، طوفانی برپا می‌گشت. کافی بود که دو روزی در آن‌جا بماند تا در سراسر شهر بیچد که نیلوفر باز گشته و طبیعی است در شهری که از کاهی کوهی می‌سازند، کسی از او نخواهد پرسید که در حال حاضر چه می‌کند، بر اساس پرونده‌ی گذشته‌اش دستگیر می‌شد. اگر هم دستگیر نمی‌شد، باز فرقی نمی‌کرد. می‌توانست در خانه‌ی پدری‌اش، خانه‌ای که برایش دوزخی بیش نبود، دوام آورد؟ در خیالش می‌توانست حدس بزند که یاسمن چه می‌گفت: « دیدی هیچ‌کس نمی‌تونه تحملش کنه. هنوز دو سال نشده، بعد

از دو تا شوهر انداختنش بیرون و دست از پا درازتر برگشته خونه.» سوسن هم حتماً ادامه می‌داد: « با اون اخلاق گُهای که داره، طرف خیلی آقا بوده که این‌همه تحملش کرده، البته این‌که عین خیالش نیس و هر سال یه شوهر می‌کنه.» و البته غرغره‌های سنبلی و فحاشی‌های بابارحمان هم دست کمی نمی‌داشتند.

به‌سر بچه‌ها چه می‌آمد؟ می‌توانست بچه‌ها را نگه دارد و خرجشان را بدهد؟ اگر کار کند، چگونه باید از دو تا بچه‌ی سه و چهارده‌ماهه نگهداری کند؟ هر کاری گیر می‌آورد، حداکثر پول مهدکودک آن دو می‌شد. قانون هم پشت مرد بود و مجید می‌توانست او را از بچه‌هایش جدا کند. جدایی از مجید به‌معنای جدایی از بچه‌ها بود. بچه‌هایی که امید زندگی او بودند.

زندگی‌اش در جبر اندوه‌گینی گره خورده بود و او توان رهایی از سرنوشت را نداشت. زندگی او بدون این جبر زمانی و مکانی معنی نمی‌یافت. آیا سرنوشت او با دربه‌دوری و طردگستگی رقم خورده بود؟ اگر این سرنوشت نبود، پس چرا او خود نمی‌توانست راه و روش زندگی‌اش را به‌دست گیرد و تصمیم‌گیرنده باشد؟ در کودکی بزرگ‌ترها برایش تصمیم می‌گرفتند و حال شرایط و قوانین جامعه، جامعه‌ای که او را در حصار تنگ خود گرفته بود و گفتار، رفتار و حتی پندارش را رقم می‌زد. جامعه‌ای که به‌جای او فکر می‌کرد، با دهان او حرف می‌زد و با او قدم برمی‌داشت. جامعه‌ای که فردیت او را زیر پا له کرده، بر خواسته‌های او خاکستر پاشیده، هویتش را بر او مسلط کرده و او را چون مومی چنان در دست گرفته بود که او خود را، خواسته‌های خود و هویت فردی‌اش را به‌فراموشی سپارده بود.

ناباورانه رنگ آشنایی به‌نظرش رسید. گویی که به‌یک‌باره همه‌چیز را در یک‌آن به‌یاد آورد. از لباس نیلوفر گرفته تا بچه‌ها. حس‌های دیگرش را نیز باز یافت و در چشم برهم زدن خودش را به اتوبوس رساند. زنی را دید که با دو کودک شیرخواره در آغوش، به‌سختی از اتوبوس پیاده می‌شد. به‌سوی زن دوید. آزاده را از آغوش او گرفت و با نگاهی که هزار سخن در خود داشت، نیلوفر را به‌سوی ماشین فراخواند.

منتظر مجید نبود. تصویر مجید چون قاب عکسی برایش شکسته بود و حال مجید با آن نگاه پرمعنا، که سرشار از شرم و التماس و امید بود، او را فرامی‌خواند. ایستاد. گویی که همه ایستادند. کسی سوار یا پیاده نشد و اتوبوس به‌راهش ادامه نداد. جاذبه‌ی نگاه مجید که شادی و غمی شگفت‌انگیز از آن می‌تراوید، همه را میخکوب کرد. نیلوفر با هزار احساس متناقض سرانجام قدم برداشت و صدای راه افتادن موتور اتوبوس در فضا پیچید.

روی صندلی عقب ماشین نشست و با سکوتی سنگین برای آخرین بار، به مغازه‌ها و خیابان‌های محل زندگی‌اش چشم دوخت. دلش گرفته بود، گویی که به سفر دوری می‌رفت.

مجید نفسی بلند کشید و به‌سوی دوستی راند.

نیلوفر با حسرت اندیشید که کاش خانواده‌ای داشت. خانواده با همان مفهوم "کانون گرم". پدر و مادری که حداقل برای دقایقی دستش را بگیرند. آرزوهای کودکی در قلبش زنده شد. هزاربار آرزو کرده بود که گل بود و در باغ می‌روئید و تمام محبت بابارحمان را از آن خود می‌کرد و یا بزغاله‌ای نحیف در زیر نوازش دستان بزرگ او. اگر رویه‌ی لطیف و احساس مسئولیتش نصیب گل و دام شده بود، خشم و مشت‌های گره‌کرده و فریاد غیظ‌آلودش نصیب خانواده‌اش. از او متنفر بود و چه بارها و بارها، آرزو کرده بود که او بمیرد. حتی از گل‌ها و دام‌هایش متنفر شده بود و دیگر علاقه‌ای به بزغاله‌ها نشان نمی‌داد. آنان محبت بابارحمان را از خانواده‌اش ربوده و تنها و تنها از آن خود نموده بودند.

سنبل به سینه‌اش می‌کوفت، خاک بر سرش می‌ریخت و از ته دل فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت، به زمین و زمان و به بچه‌ها که مانع بودند تا او شر خودش را بکند و از جهنم زندگی‌اش رهایی یابد. بعد هم حرص و خشمش را سر بچه‌ها خالی می‌کرد و با کوچکترین اهمالی از سوی آنان به‌باد کتکشان می‌گرفت.

آرزو داشت که او نیز مثل سنبل خشمش را در فریادش فروریزد، زمین و زمان را ناسزا گوید، دردش را در کوچه و خیابان برای مردم محل در هیبت واژه بیرون بریزد و نه در آپارتمانی کوچک در خود بیچد. مشت‌هایش را بر میز بکوبد، سرش را بر دیوار و در خفا بگیرد. نه، او دختر پرستو بود. پرستویی که در خفا گریست و در انزوا مرد.

پس از سال‌ها قدم در حیاط خانه‌ی بابارحمان گذاشت. پس از سال‌ها بازگشته بود. به خانه‌ای بازگشته بود که از بدو تولد خانه‌ی او نبود. هیچگاه خانه‌ی او نبود. حال او با دو تا بچه آمده بود. آمده بود که بماند، تا مدتی بماند. آمده بود که به تحقیر همسر تن ندهد. بازگشته بود تا به یک عمر تحقیر پیش از ازدواج ادامه دهد. یاسمن گفت: «بعد از دو تا شوهر، با دو تا بچه اومدی که چی؟ برو همون جایی که بودی. برو یکی دیگه شوهر کن. تو که ماشاالله دست به شوهرکردنت خوبه. ولی با اون اخلاق گُت نمی‌تونی نگه‌شون داری.»

بابارحمان گفت: «برو خونه‌ی شوهرت. واسه‌ی چی اومدی این‌جا؟ فکر کردی که با دو تا بچه می‌تونی این‌جا بمونی؟ برگرد تهرون. همون خراب‌شده‌ای که بودی.» سنبل نگاه تحقیرآمیزی انداخت، پشتش را کرد و رفت. سوسن ساک را از دست نیلوفر گرفت و پشت در خانه گذاشت. کسی نپرسید که نیلوفر و بچه‌ها تشنه یا گرسنه‌اند. کسی فکر نکرد که بهتر است آن‌شب را در آن‌جا بمانند و فردا بازگردند. کسی به‌خستگی چندین ساعت سفر با اتوبوس با دو کودک خردسال فکر نکرد. کسی از او نپرسید که مشکلش چیست، که چرا او با کودکش آمده است. وسط حیاط ایستاد و با چشمانی بغض‌آلود به درخت په چشم دوخت. تنه‌ی درخت را بریده بودند. از گور مادر، از درخت، کُنده‌ای بیش برجای نمانده بود. نیلوفر با خشم به چهره‌ی تک‌تک افراد خانواده‌اش نگاهی انداخت و با صدایی که از شدت بغض و کینه می‌لرزید، گفت: «هرشب تنه‌ی درخت بیفته رو سینه‌ی یکی‌تون.» همه بی‌اختیار دست بر سینه‌هایشان گذاشتند و بازگشتن نیلوفر و بچه‌هایش را با سکوتی مرگ‌بار نگاه کردند. او پس از سال‌ها آمده بود تا نفرینشان کند و حال نفرین بر سینه‌هاشان سنگینی می‌کرد.

نادر ناگهان با فریاد از خواب پرید. همه دست بر سینه، به سوی نادر شتافتند. خواب بدی دیده بود. آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست حرف بزند. اشک می‌ریخت. بی‌اختیار اشک می‌ریخت و نمی‌توانست ترسش را در واژگانی بیرون بریزد. هیچ کلامی راه به بیرون نمی‌جست. این بار تشنج نبود. خواب مین و خمپاره، دست‌ها و پاهای جدا از بدن، سرهای له‌شده، بدن‌های تکه‌پاره‌ی آغشته به خون، نمی‌دید. این بار دیگر پایش نبود که چند متر آن طرف‌تر بر انبوه جسدها پرتاب شده بود. دست بر جای خالی ران نداشت. بر سینه مشت می‌کوبید و می‌گریست. به سختی نفس می‌کشید، گویی که یک دنیا غم بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. سنبل دعا می‌خواند و به اطراف اتاق فوت می‌کرد تا ارواح خبیثه را دور کند و سوسن از ترس می‌لرزید. یاسمن ناباورانه و با وحشت به کنده‌ی درخت نگریست. می‌دانست که از آن پس هیچکس راحت سر بر بالش نخواهد نهاد.

گلنارخانم با مادر سودابه تماس گرفت، اما او که مدتی کوتاه پس از دستگیری، با دخترش دیدار حضوری داشت، چندان روی خوشی برای ادامه‌ی صحبت نشان نداد و رابطه‌اش را با گلنارخانم قطع کرد. از فهمیده اما تا ماه‌ها خبری نبود تا این که یک‌روز از زندان با گلنارخانم تماس گرفتند و پس از شش ماه سرانجام به او وعده‌ی دیدار با دخترش را دادند. هوا گرگ‌ومیش بود که مجید و گلنارخانم راهی زندان شدند و بعدازظهر بازگشتند. مجید اجازه‌ی ملاقات نداشت و نیز بیم شناسایی و دستگیری حکم می‌کرد که او بیرون زندان منتظر مادرش بماند. گلنارخانم دست‌پاچه، هیجان‌زده و افسرده بود. با اشک و آه گفت: « دخترم دیگه از بین رفت. اگه بدونی؟! موهاش سفید شده. زیر چادرش معلوم بود، موهاش رو دیدم که شیش‌ماهه سفید شده. نمی‌شد هم درست دیدش. یه شیشه جلوی من بود، یه شیشه جلوی اون. وسطش هم یه متری فاصله. با تلفن باید با هم حرف می‌زدیم. می‌گفت تازه آوردنش اوین. تا حالا جایی دیگه بوده و همه‌ش هم زیر بازجویی. دیگه چیزی از بچه‌م نمونده. شده یه چوله‌ی استخون. پونزده سال به‌ش دادن. مگه چیکار کرده که باید پونزده سال توی هلفدونی

بمونه. می‌گفت که شانس آورده که نکشتنش و حکم اعدام به‌ش ندادن. این فهمیده‌ای که من امروز دیدم، یه سال هم دوام نمی‌آره تا برسه پونزده سال. نگران شماها بود. می‌گفت که سودابه یه چک نخورده، همون روز اول اسم همه رو لو داد. حالا هم شده تواب. نماز می‌خونه، حسینیه می‌ره، مصاحبه‌ی تلویزیونی‌ش هم که این‌جا پخش کردن. به گه‌خوردن افتاده. پرسیدم که چکارت کردن مادر. ابروهاش رو بالا انداخت و به تلفن اشاره کرد. خیلی حرف‌ها را هم اشاره‌ای گفت. خوش‌حال بود که بلایی سر شماها نیومده.»

صبح‌ها که از خواب پا می‌شد، دیگر خودش را در آینه نگاه نمی‌کرد. موهایش را بی‌آن که شانه زند، با یک گل سر پشت‌سرش جمع می‌کرد و کار خانه را از سر می‌گرفت. کار تمام نشدنی بچه‌ها و خانه آرامشی خاص به او می‌بخشید و ذهنش را آن‌چنان به‌خود مشغول می‌داشت که دیگر به‌خودش نیاندیشد. کار زیاد و کمبود فرصت برای خویش، بهانه‌ای بود تا به آینه فکر نکند و مجبور نباشد در آن به‌خودش بنگرد و از چشم‌هایش خجالت بکشد. چشم‌هایی را که به فراموشی سپرده بود. دست‌هایش، دست‌هایی که دیگر بیگانه می‌نمود، انگیزه‌ای نداشت تا بر موهایش شانه زند و تک‌موهای سفید را زیر انبوه موهای خرمایی پنهان کند. نه، او دیگر تاب نگاه خودش را نیز نداشت، پس باید در کار غرق می‌شد تا به‌ذهنش خطور نکند که او با خودش بیگانه شده است. تا جایی که به‌یاد می‌آورد او دیگر خودش را دوست نداشت!

احساس می‌کرد که در این زندگی خوابش برده است. یک خواب عمیق و طولانی مثل خواب زیبای خفته. یک کابوس مه‌آلود که در آن از زندگی چیزی نمی‌یافت. ظاهراً همه‌چیز مثل گذشته بود. مجید سر کار می‌رفت و نیلوفر خانه‌داری و بچه‌داری می‌کرد. هیچ‌چیز اما دیگر مثل گذشته نبود. فضایی سنگین بین آن دو به‌وجود آمده بود که به‌آسانی محو نمی‌گشت. مجید به‌پای نیلوفر افتاده، بر دست و پایش بوسه زده و معذرت خواسته بود و نیلوفر پذیرفته بود. نه از صمیم قلب که از ناچاری پذیرفته بود. می‌دانست که به‌تنهایی نخواهد توانست هم کار کند و هم بچه‌ها را نزد خود نگه‌دارد.

جدایی از مجید به معنای جدایی از بچه‌ها بود. حتی اگر مجید بچه‌ها را به او می‌داد، چرا که قانوناً بچه‌ها از آن پدر بودند، نمی‌توانست از آنان نگهداری کند. حتی معلوم نبود که بتواند خرج خودش را به تنهایی متحمل شود. بهای اجاره‌ی خانه بالا بود و حقوق کارهای زنانه پایین. آخر هر کاری را به زن‌ها نمی‌دادند.

شرایط حقیر زندگی، او را بر آن داشت تا پوزش همسر را بپذیرد و زندگی را با او ادامه دهد. در درون اما هیچ‌گاه با او یک‌دل نشد.

من با چه انگیزه‌ای رفته بودم، تظاهرکنندگان با چه انگیزه‌ای شعار می‌دادند! کاش می‌شد حرف زده، شاید بسیاری از سوءتفاهم‌ها حل می‌شد، شاید هم نه. اما با شعار و تنها شعار آخر مگر چیزی حل می‌شود؟

گفتم بروم و حرفم را به گوش جهانیان برسانم. بروم در کنار کسانی به سخن بنشینم که در وطنم با من به مناظره نمی‌نشینند و از این گفتگوها وحشت دارند.

گفتم بروم و تصویری نیز از نویسنده‌ای بدهم که با وجود خودکامگی مسلط در جامعه، هنوز در آن کشور مانده و می‌نویسد. بسیاری از نوشته‌هایم چاپ نمی‌شوند، اما مصاحبه‌هایم را چاپ می‌کنند و گاهی هم بعضی از داستان‌های از صافی رد شده را.

گفتم بروم و پای صحبت مهاجران و فراریانی بنشینم که سال‌هاست خاک وطن را به اجبار ترک کرده و بسیاری هنوز چشم امید به بازگشت دوخته‌اند. کسی اما انگیزه‌ی آمدن مرا نپرسید! شعار بود و شعار! و صدای ما در طنین کینه‌ی تلخ غربت گم شد. بودند کسانی که می‌خواستند بشنوند و نیز سخن گویند، اما تظاهرات بخشی از اپوزیسیون ایرانی خارج از کشور، آن چنان اوجی داشت که سخنرانی‌ها تعطیل شد. گویی ما را مسئول آوارگی خود می‌پنداشتند و یا شاید شرکت ما در این کنفرانس را، تأیید رژیم خودکامه می‌انگاشتند. گفتگویی بین گروه اپوزیسیون ایرانی داخل و خارج از کشور صورت نپذیرفت و تنها کسانی که با لذت به این ستیز نگریستند و خندیدند همان سیاستمداران خودکامه بودند و بس.

انگیزه‌ی مهم دیگر من از این سفر انتشار رمانم بود. آخر داستان زندگی پرستو، داستانی نبود که در ایران منتشر شود. کوشیده بودم به‌دور از خودسانسوری بنویسم به این امید که در آینده، در گوشه‌ای از جهان به چاپ رسد. پیش از آمدن جلوی کامپیوتر نشستم. بی‌آن که داستان را چاپ کنم صفحه‌ی مونیتور را از نظر گذراندم و با پوزخندی سرخورده، سراسر آن را سانسور شده یافتیم. هنگامی که من نویسنده به اندازه‌ی کافی واج‌ها و واژه‌ها را الک کرده‌ام، دیگر به سانسورچی چه نیازی بود؟ گویا این حذف ناخودآگاهانه که حال آگاهانه به چشمم می‌رسید، کافی نمی‌نمود. می‌دانستم که از این رمان، پس از سانسور، داستان کوتاهی بیش نخواهد ماند و عشق و زیبایی الک خواهد شد. نه! هیچ برجای نمی‌ماند، آخر زشتی‌ها هم حذف می‌شد. زشتی‌هایی که گریبان خود سانسورچی را می‌گرفت و باید پنهان می‌گشت.

شهرزاد قصه می‌گفت تا خودش و زنان کشورش زنده بمانند. نویسندگان معاصر در وطن من، برای زنده نگاه‌داشتن فرهنگ کشور می‌نویسند و کشته می‌شوند. اما آیا زندگی یک نویسنده با نوشتنش گره نخورده است؟ آیا قطع نگارش به معنی مرگ نویسنده نیست؟ قلم در دست نویسنده نشانگر زنده‌بودن در لحظه‌ی حال است و همین قلم آینده‌اش را با مرگ و نیستی رقم می‌زند. ولی آیا نویسنده‌ای که قلمش را بشکند، لحظه و زندگی جاری را قربانی زنده‌بودنی مجازی نمی‌کند؟

داستان را، حاصل تلاش سالیانم را روی یک دیسکت کوچک ذخیره کردم و با خود به آلمان بردم تا در اروپا به چاپ برسانم. پیش از سفر سری به شهر بند زدم. برای نخستین و شاید هم آخرین بار. نمی‌دانم چرا رفتم. پنداری که بدون دیدن خانه‌ی بابارحمان، رمان تکمیل نمی‌شد. باید خانه‌ای را که پرستو در آن مرد، مزار متروک او و خانه‌ای را که نیلوفر از آن گریخته بود، می‌دیدم. در تمام این سال‌ها یک‌بار حال مرا نپرسیدند. نگفتند که چگونه اعدام فرهاد را تحمل کردم. انگار نه انگار که ما مثلاً فامیل بودیم و شاید هم هستیم. فقط یک‌بار بابارحمان آمد تا به اموال همسر سابقش سری بزند و خانه را بگیرد. مادر فرهاد و پرستو همه‌چیز را به فرزندانش سپرده بود. وصیت‌نامه‌ی فرهاد را نشان دادم. چیزی به او نمی‌رسید. چهره درهم کشید و رفت.

نمی‌خواستم بروم، اما باید خانه را می‌دیدم. حتی برای چند دقیقه شده، می‌خواستم که بر کنده‌ی درخت به بنشینم و پس از سالیان دراز، سرانجام به پرستو بدرود گویم. از کنار کُنده، نهالی روئیده بود. نهال را بوئیدم، بوسیدم و چون دوستی قدیمی در آغوش کشیدم. حدس زدم که چشم‌هایی شگفت‌زده مرا می‌پاید. دیوانه‌ای از خانه‌ی آنان دیدن می‌کرد. دیوانه‌ای که جان درخت را می‌دید و روح را در بوسه‌ای می‌چشید. نادر با عصا و آب‌پاش آهسته آمد. به سختی بر کُنده نشست. بی‌آن‌که به من نگاه کند، گفت: « به نیلوفر بگید که پرستو دوباره روئیده و سربرآورده و این بار همیشه سبز می‌مونه.» سرشار از محبت به نهال نگریست و ادامه داد: « خودم مواظبش هستم.» پای نهال و گل‌هایی که بر مزار و دورادور کُنده کاشته بود، آب پاشید و آهسته دور شد.

سوسن از دواج کرده بود و کمابیش زندگی‌ای همانند مادرش می‌گذراند. بابارحمان روی تشکچه‌ای کوچک در گوشه‌ی اتاق نشسته بود. قند را در چای استکان کمرباریک فرو کرد و در دهان گذاشت و چای داغ را با هورت بلندی سرکشید.

گفتم: « پیامی، چیزی برای نیلوفر ندارین؟ »

سنبل رفت و با یک آینه‌ی بزرگ قدی آمد. همان آینه‌ای که به‌قول پرستو از عهد دقیانوس به یادگار مانده بود. گفتم: « چیزی کوچک‌تر نداشتین. آخه من این‌رو چه‌جوری تا آلمان ببرم؟ »

چای‌ام را تلخ سرکشیدم و رفتم. مانده بودم که این آینه‌ی یک‌متر و خرده‌ای را چه‌طوری تا تهران برسانم. می‌توانستم بگویم نه، نمی‌برم. آخر این هم شد هدیه؟ هدیه که چه عرض کنم، شاید تنها یادگار پرستو که به دخترش می‌رسید. به گل‌بوته‌های قاب کهنه‌ی آینه دستی کشیدم و تصمیم گرفتم که هرطور شده، آن را سالم به دست نیلوفر برسانم.

روز تولد سی‌سالگی‌اش صبح زود از خواب برخاست. بچه‌ها هنوز خوابیده بودند و مجید خرخر می‌کرد. پیش از آن‌که دست و رویش را بشوید، به خودش در آینه نگاه کرد، به چشمان خواب‌آلود و موهای درهم‌برهمی که تک‌وتوک سفید می‌زد. سی‌ساله و هیچ و پوچ. چه احساس تلخی! قلبش تیر کشید و سرش گیج رفت. صورتش را شست. بعد در چشمان تارش از پشت لایه‌های اشک نگریست و با خود سوگند یاد کرد که از همان روز به زندگی‌اش هدف بخشد.

سنت جاری نیلوفر را راضی نکرد. او به دنبال چیزی دیگر بود. چیزی که نه از بیرون که از درون بجوشد. یا تلفیقی از این دو. تحصیل حتی در سنت نیز ارزنده بود اما نه برای زنی که مادر است، چرا که وظیفه‌ی اصلی این زن مادری است. کسی به زندگی زن فکر نمی‌کند. کسی به دانستن علایق یک مادر علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. سنت همه چیز را از پیش نگاشته و در آموزش این پیشینه‌ها، جامعه کوشیده است. بهشت زیر پای

مادران است و زنی که به‌وظیفه‌ی اصلی خود، مادری و همسری، ارج لازم را ننهد، همچو حوا لایق بهشت نخواهد بود. او را از برزخ زمینی نیز خواهند راند!

نیلوفر در زمانه‌ی پرتلاطمی می‌زیست. امواج مدرنیسم بر اقیانوس کهن سنت می‌لغزید و نیلوفر عمری در این اقیانوس پرسه زده بود. آیا می‌توانست بر بستر امواج بیارامد و آزادی را با تمامی جسم و روانش حس کند؟ آزادی از همه‌ی بندها، از اعماق و تاریکی اقیانوس و قوانین کهنش.

امواج آزادانه بر بستر اقیانوس می‌لغزیدند. آزادانه؟ آیا قانون طبیعت آنان را به تکاپو و انمی‌داشت؟ آیا نیلوفر بر بستر امواج باز در بند جبر طبیعی دیگری فرو نمی‌رفت؟ درک او از آزادی آیا، درکی فرازمینی نبود؟ درکی آسمانی، روحانی و غیرجسمانی که با مرگی عرفانی تحقق می‌یافت؟ این افکار چون خوره جسم و روحش را می‌آزرد و از خود، از سرگستگی خود، رنگ شرم بر گونه‌اش می‌نشست. تنهایی کلافه‌اش می‌کرد. باید از خودش می‌گریخت تا از هجوم این پرسش‌ها برهد. با وحشت به گذشت زمان نگاه کرد و اندیشید که عمری از خود گریخته است. گذشته تیره بود، حال دست‌نیافتنی و آینده تار می‌نمود. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و او سومین دهه‌ی زندگی را پشت سر می‌گذاشت. نمی‌خواست به تاریخچه‌ی ده‌ساله‌ی آن بنگرد. چشمانش را بست تا نبیند ولی ده سال، خالی‌تر از هر زمانی بر پرده‌ی تاریک چشمانش نقش بست. از زندگی چه دیده بود؟ خودش را یافته بود؟ می‌دانست که علایقش چیست؟ چه روابطی را ترجیح می‌دهد؟ سرشت تشنه‌اش آیا در این ده ساله از چه آبی نوشیده است؟ آب زندگی، زندگانی بخش و روح آفرین و یا آبی راکد؟ چشم‌ها را گشود، باید که می‌گریخت، از خود می‌گریخت و به جمع پناه می‌برد، به جمع از خودگریختگان.

عرقی سرد بر پیشانی‌ش نشست. سیگاری روشن کرد و پکی محکم به آن زد. دودش را حلقه‌حلقه به‌یاد سال‌های دور بیرون داد، سپس مثل هر نوروز با بغضی فروخورده پای سفره‌ی هفت‌سین نشست. کتاب حافظ را گشود و خواند: «مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید...» پوزخندی زد و کتاب را دوباره کنار آینه‌ی هفت‌سین جای داد. سپس

بر هفت‌سینی که با سکه و سفره و سینی هفت‌تا شده بود، زهرخندی زد. رومی‌زی را از زیر هفت‌سین کشید و رفت.

بارها تصمیم گرفته بود که به جشن نرود، اما دل‌تنگی و احساس غربت او را دیگر بار به‌سوی هم‌وطنانش می‌کشاند. عشق به خاک گرم، یاد غنچه‌های بنفشه که باغچه‌ی خانه را با برگ‌های مخملی‌شان زینت می‌دادند، عطر نم باران بر گلبرگ‌های یاس و شاخه‌ی نازک تاکی که سر بر پشت‌بام می‌سایید، نوروز به اوج خود می‌رسید. می‌باید می‌رفت تا حسرتش را در خانه برجای بگذارد و به‌همراه دیگر هموطنان، غریب‌ترین روز سالشان را در جشنی غریبانه جشن بگیرند.

تنهایی خفه‌اش می‌کرد و مثل پنجه‌ای بر قلب زخمی‌اش چنگ می‌انداخت. اما توی جمع بیشتر احساس تنهایی کرد. گویی که تازه به‌عمق تنهایی‌اش پی برد. آنانی را که دسته‌دسته اطراف میزها نشسته بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند با حسرتی پنهان نگریست و دلش خواست که او هم مانند و جزئی از آنان بود. انسان‌هایی شاد که همواره فرد یا افرادی را در جمع می‌یافتند و تنهایی‌شان را به‌فراموشی می‌سپردند. با قدم‌هایی نامصمم به‌طرف جمعی که می‌شناخت رفت، لبخندی زد و سر صحبت را باز کرد، اما در همان حال باز حس کرد که از آنان نیست. در ژرفنای وجودش بیش از پیش احساس تنهایی کرد. تسلایش گویی آن بود که نشان دهد، به‌همه، به آنان که در جمع و یا تنها ایستاده بودند، که او تنها نیست. دوستانی دارد و حرفی برای گفتن و یا شاید از سوزش نگاه دیگران رها می‌شد. موزیک بلند و شاد او را به‌خود کشاند، در تاریکی سالن و جمعی که حال تک‌تک یا دوبه‌دو می‌رقصید، جو خشک و سرد هم‌صحبتی‌ها را به‌فراموشی سپرد. در خود فرورفت، غم و تنهایی‌اش را با هارمونی شاد موزیک آشنا بیرون ریخت و روحش را صیقل داد. او دیگر تنها نبود، در حرکاتی موزون با خود بود.

مجید رقص را مختص بچه‌ها می‌دانست و هنگامی که بزرگ‌ترها می‌رقصیدند، آنان را به‌چشم تحقیر می‌نگریست. رقص از نظر او حرکاتی مصنوعی بود که برای جلب نظر دیگران بروز می‌یافت. رقص را عشوهرگری‌ای جنسی بیش نمی‌شمرد. البته بین انواع

رقص تمایز قائل می‌شد. رقص عرفانی را در کنار رقص شکم نمی‌گذاشت. اما به‌طور کلی، رقص را در کنار دلبری‌های جنسی قرار می‌داد.

جشن نوروز جلوی چشمش بود. انگار که همین دیروز بود. با چه شور و شوقی لباسی زیبا دوخت و همراه با آزاده و پیام به جشن سال نو رفت و با چه سرخوردگی باز گشت. اندیشید که مگر رسم نبوده که ایرانیان به‌هنگام سال‌تحویل لباس زیبا و نو بپوشند و خودشان را برای تولدی دیگر آماده کنند؟ اگر نتوانیم ظاهری نو را تحمل کنیم، چگونه دگرگونی و تولدی درونی را خواهانیم؟ با پیش‌داوری‌های زمستانی به پیشواز بهار می‌رویم و هر تحولی را در نطفه خفه می‌کنیم. لبخندی زورکی بر لب می‌نشانیم، با خوش‌رویی به دوست و نادوست نوروز را تبریک می‌گوئیم و در همان حال می‌اندیشیم که خوب یک ماچ و بوسه‌ی موقع تحول سال چیزی از کسی کم نمی‌کند. همین یک‌دفعه است دیگر. البته شاید هم کم کند و به‌عضی‌ها نوروز را هم نتوان تبریک گفت. فکرش پیش مجید بود. نیامد. هر چه گفت نیامد. تنها در خانه ماند. در سال‌های نخست که به آلمان آمده بودند، پیش از عید مجید آجیل و شیرینی می‌خرید و از سنت عید عجیب به دید و بازدید دل‌بستگی داشت. کسی اما به‌دیدن آنان نمی‌آمد. چندباری که آنان به دیدار دوستان رفتند، اغلب به دیدارهای یک‌طرفه ختم شد. دیدارهای ایرانیان در نوروز بیشتر فامیلی بود و کسانی که فامیلی در شهرشان نداشتند، اغلب تنها می‌ماندند و به‌یاد سنت گذشته، حسرت‌شان را در جشنی عمومی به فراموشی می‌سپاردند. مجید از جشن‌های شلوغ خوشش نمی‌آمد. ترجیح می‌داد که در جمعی کوچک جشن بگیرند و با دوستان و نه در سالی که صدها نفر می‌رقصند، می‌گویند، سیگار می‌کشند و گاهی هم عربده می‌کشند. صدها بار نوروز را تبریک می‌گویی، بسیاری از آنان را می‌شناسی و در عین حال هیچ احساس نزدیکی با هیچکس نداری. مجید حوصله نداشت که با هر آشنا و غیرآشنایی، در رابطه با هر چیزی که پیش آید گپ بزند، در نتیجه اغلب تنها می‌ماند و دقیقه‌شماری می‌کرد تا با خانواده‌اش بازگردند، پس در خانه ماند. نگاهش این‌بار طوری بود که گویی دل نیلوفر را سوراخ‌سوراخ می‌کرد. دیگران هم انگار با نگاهشان می‌گفتند: «خوبه دیگه، مجید را تنها گذاشتی»

بمونه خونه، مینی‌ژوپ پوشیدی، بازوهاتو انداختی بیرون و تنهایی خوش می‌گذونی.» صداها با لحن‌های طعنه‌آمیز در گوشش زنگ می‌زد. حالت نگاهشان روی قلبش سنگینی می‌کرد و با خود آرزو کرد که کاش با لباسی کهنه آمده بود، آن‌گونه شاید کمی خوش می‌گذشت و یا حداقل حالش گرفته نمی‌شد.

به‌خودش گفته بود که دیگر به‌هیچ جشنی نخواهد رفت، اما آخر این بلندترین شب سال را چگونه می‌خواست به‌تنهایی پشت‌سر بگذارد. باید می‌رفت تا در جشنی همگانی، تولد سی‌سالگی‌اش را به‌فراموشی بسپارد.

روزها می‌آمدند. روزها می‌گذشتند و هر روز پرده‌ای تار بر قلبش می‌کشید و گذشت زمان به‌یادش می‌آورد که او در همان جای روز پیش ایستاده است. اگر گوشه‌ای از افکارش را بر زبان می‌راند، کسی او را درک می‌کرد؟ احساسات او خیالاتی بیش به‌نظر نمی‌رسیدند و او باید در واقعیت زندگی می‌کرد. بیان این افکار شاید پاسخی جز تمسخر نمی‌داشت. بچه‌ها هم به‌قدری از دنیای مادر دور بودند که نه توان درک مادر را داشتند و نه از حرف‌هایش چیزی می‌فهمیدند. دنیای مادر دنیایی بیگانه بود که ریشه در اعدام، زندان، فرار و فضای تلخی داشت که آنان را می‌رماند. دیگر اسم ایران که می‌آمد، تصویر مردانی با عمامه و زانی که سنگسار می‌شدند، در برابر چشمشان ترسیم می‌گشت و از شنیدن نام وطن والدینشان لرزه بر اندامشان می‌افتاد. هرچند آلمانی‌ها هم در این‌جا و آن‌جا، به‌خصوص در جمع دوستان والدین، فاشیست قلمداد می‌شدند و خود نیز از همان اوان زندگی تفاوت خود را با آلمانی‌ها در این کشور تجربه کرده بودند، اما تجربه‌ی مهدکودک و مدرسه را به تصاویر سیاه از ایران بسیار ترجیح می‌دادند.

پوچ‌گرایی چنان نیلوفر را در برگرفته بود که حس می‌کرد، همین وظیفه‌ی سنتی مادری را نیز نتوانسته به‌خوبی انجام دهد، چراکه بچه‌هایش آن‌چنان در جامعه‌ی مصرفی حل شده‌اند که به‌جز داشتن، داشتن و داشتن و از روی مد روز حرکت کردن به‌هیچ نمی‌اندیشند. برای بچه‌ها یک وقتی تاماگوچی مد بود و یه وقت گوگوس. گاهی پوکومون و گاه رولر. هر کدام یک مدت مد می‌شد و از مد که می‌افتاد دیگر صحبتی از

آن‌ها به‌میان نمی‌آمد. سال دوهزار، سال بیگ‌برایر بود. مردم با ولع تمام به تماشای افرادی می‌نشستند که صد روز در جایی بدون ارتباط با دنیای بیرون، زیر ذره‌بین تماشاچیان به‌سر می‌بردند. به‌جز توالی، در همه‌جای خانه دوربین نصب گشته بود. تماشاگران با رأی خود در این صد روز سرنوشت زندانیان خود را رقم می‌زدند. به‌همین دلیل خودشان را کم‌کم در سرنوشت ستاره‌های زندانی خود سهیم پنداشتند. زندانیانی که مشهور و بعدها در فیلم‌های تبلیغی و شوهای تلویزیونی دعوت شدند. ساعت‌ها تلویزیون غذاخوردن زن و مردی را در رستوران پخش می‌کرد که دنبال حرفی می‌گشتند تا شامشان خالی از عریضه نباشد. کافی بود دست به کنترل راه دور ببری تا ببینی که در کانال بعدی جنگ و خونریزی خیابانی به‌تصویر کشیده می‌شود. در بیگ‌برایر زندگی واقعی می‌نمود چرا که خسته کننده و خالی از عریضه بود. این زندگی، زندگی بسیاری از مردم جامعه بود و چون مردم می‌دیدند که در این برنامه، نه ستارگانی با خصلت‌های خارق‌العاده و مصنوعی، بلکه آینده‌ی زندگی آنان به‌تصویر کشیده می‌شود، ساعت‌ها پای تلویزیون می‌نشستند و شاید در دل شاد بودند که در این زندگی بی‌نهایت خسته کننده، تنها نیستند. برنامه‌های تلویزیون همین‌ها بودند. در حیطة تنگ غرب. از فیلم گرفته تا خبر. خبری از کشتار سال شصت‌وهفت زندان‌های ایران نبود. خبری از اعدام دایی فرهاد، پس از سیزده سال زندانی بودن در رژیم‌های شاه و اسلامی، نبود. خبر آزادی فهیمه، پس از ده سال نبود. خبر خودکشی فهیمه نبود. اگر هم خبری پخش می‌شد، امیدبخش بود. آخر روابط اقتصادی تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی پخش خبر بود. امید به رؤسای رژیم مذهبی و بعد خبرهای اعدام، خودکشی، اعتیاد، فقر و فحشا که با نامه می‌رسید. اصلاً اگر اخبار را همان‌طور که بود می‌گفتند، کسی حوصله‌ی گوش دادن به آن را داشت؟ نه! مردم عادت به اخبار دست‌کاری شده کرده‌اند. اخباری که در سطح بماند تا هم عمق فاجعه قلب‌ها را نخراند و هم به‌راحتی بتوان در پروسه‌های مختلف، بر اساس منافع سیاست‌مداران، آن را دست‌کاری کرد. اخباری که عمق فاجعه را نشان ندهد تا کثافت‌کاری‌های سیاست‌های خودی نیز آشکار نگردد.

جمعی ناهمگون بودیم. از روزنامه‌نگار طرفدار نظام مذهبی گرفته تا زنانی که برای برابری حقوق زن و مرد دفاع می‌کردند. از روحانی گرفته تا متجدد. از ناشران جسور گرفته تا نویسندگان و جمعی بودیم ناهمگون، اما قلب‌های چرکین غربت‌زده، مرا در کنار سانسورچی‌ام، لب دیوار اتهام گذارد و با فریادهای کینه بمبارانم کرد. در ایران، تفتیش‌گران حاضر نبودند که سخنان ما پخش شود تا برسد به این‌که کنار ما سر یک میز بنشینند و به مجادله پردازند. حال ما بودیم و تفتیش‌گران بر سر یک میز. بحثی صورت نگرفت. دیالوگی برقرار نگشت. واژه در فریاد "مرگ بر..." رنگ باخت. برخورد اندیشه در همین یگانه امکان کوچک نیز به شکست انجامید.

تظاهرکنندگان هم حق صحبت می‌خواستند، حق اظهار نظری هرچند کوتاه. می‌خواستند به جهانیان بگویند که ناخواسته ترک وطن کرده‌اند، که همواره قلبشان برای وطن‌شان می‌تپد، که شاخه‌های تکه‌تکه، بریده و شکسته در آرزوی ریشه‌اند. اروپا را آب فراگرفته اما شاخه‌ها ریشه‌ی خودشان را می‌طلبند. خاکی که خشک است اما عطر وطن را دربردارد. خاکی که ستمگر است، اما عشق را در خود می‌پروراند. خاکی که بوی مادر را در رگ‌ها جاری می‌سازد. خاکی که در نزد تبعیدی حکم مشک دارد. می‌خواستیم فریاد بزنم که زبان شما زبان من است. که دل من هم ریش‌ریش است. که من در وطنم، اما بی‌وطنم. هر بانگی در امواج شعارها گم می‌شد. من با چه انگیزه‌ای آمده بودم و تظاهرکنندگان خشمگین با چه انگیزه‌ای علیه ما شعار می‌دادند! من دیگر من نبودم، "ما" بودم در کنار مستبدرین مهمان کنفرانس.

دانشگاه دنیایی تازه در برابر نیلوفر گشود. برای نخستین بار زندگی‌اش هدفی مشخص یافت. هدفی که قلباً او را راضی می‌کرد. او به سنت اجتماعی که همسری و مادری را مهمترین وظیفه‌ی زن می‌شمرد، اعتقاد نداشت. می‌خواست که خودش هم چیزی باشد. از خودش هم بگوید. نمی‌خواست که دنیایش در دنیای تنگ و کوچک همسر، بچه‌ها و آپارتمان کوچکشان خلاصه گردد. می‌خواست که از سنت و خانه پا فراتر بگذارد. وقتی به زندگی‌اش می‌نگریست، عملاً شیوه‌ی آن با یک زندگی سنتی

تفاوتی نداشت. پس این همه مبارزه و فرار و بدبختی برای چه بود؟ تا زندگی‌ای همانند نیاکانش داشته باشد؟ آن را به پای همسر و بچه‌هایش بریزد و به آن افتخار کند که همسر و مادری مهربان و فداکار است؟ به خاطر آنان از همه چیزش گذشته است و چون مادر زمین تنها می‌بخشد و می‌بخشد و بس؟ در جمع آشنایان، شرمش را در لبخندی مصنوعی فرومی‌ریخت و با حسرتی تلخ به گذشته، حال و دوردورهای تیره و تار می‌نگریست. بچه‌ها بزرگ می‌شدند، او سی‌ساله بود و هنوز احساس هیچ و پوچ داشت. مجید می‌گفت: «مادربودن افتخاره.» و نیلوفر می‌اندیشید که آیا مردان به افتخار پدر بودن بسنده می‌کنند؟ حس می‌کرد که در چهاردیواری خانه‌اش به‌زنجیر کشیده شده است و زندانبانانش همسر و کودکش هستند.

خیلی‌ها گفتند: «تو و درس، اون هم تو این سن و سال؟!»

مجید گفت: «خوب تو هم به صف کسانی پیوستی که صدساله دانشجویانند. فکر نکنم توی این سن و سال حال درس خوندن داشته باشی، اینا همه ژسته. می‌خواهی پیش دیگران بگی که دانشجویم. برات مهمه که دیگران چی فکر می‌کنن، همین.»

صدای مجید در صدای بلند تلویزیون می‌پیچید. نیلوفر به صفحه‌ی تلویزیون چشم می‌دوخت و می‌کوشید که به برنامه‌ای، که علاقه‌ای به آن نداشت، گوش فراهد تا حرف‌های مجید را نشنود. باز هم تنها و تنها صدای مجید در گوشش می‌پیچید و بس. بچه‌ها هم با یک گوش پدر را می‌شنیدند و با گوش دیگر به برنامه‌ی تلویزیونی گوش می‌دادند که با آمدن مجید از سر کار، روشن می‌شد. محدودیت تماشای تلویزیون از سوی مادر تمام می‌گشت و بچه‌ها در اطاق نشیمن جای می‌گرفتند تا به‌همراه پدر به صفحه‌ی تلویزیون چشم بدوزند، تا زمانی که نیلوفر آنان را برای خواب به اتاقشان بفرستد.

با تعجب به پاکت نامه نگاه کرد. از ایران بود. از شهر بند بود. باورش نمی‌شد، از یاسمن بود. جدا شده بود. همسرش بی‌هیچ شرمی از یاسمن، زن دوم اختیار کرده بود. زنی زیباتر و جوان‌تر از یاسمن. یاسمن قهر کرده و دو هفته‌ای به خانه‌ی بابا رحمان

رفته، اما باز به ناچار به خانه‌ی همسرش بازگشته بود تا به‌جای سرکوفت پدر و مادر به تحقیر شوهر تن دردهد. اما شوهر به دو زن هم قانع نبود. هرآز چندگاهی زنی را صیغه می‌کرد. یاسمن دیگر فریاد نمی‌زد. آهسته می‌گریست، در خود می‌شکست و پیر می‌شد. موهای سفید خیلی زود آمدند. چین و چروک‌ها در اطراف چشمانش نمودار شدند. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. باید جدا می‌شد. جدا شد. تنها رفت به خانه‌ی والدین. بدون بچه‌ها. خودش را هم تحمل نمی‌کردند تا برسد این‌که بچه‌ها هم سر سفره‌شان بنشینند. پیرتر شده بودند و خسیس‌تر. یاسمن احساس می‌کرد که لقمه‌هایش را می‌شمارند. همه‌اش تحقیر بود و سرکوفت. ترجیح می‌دادند که دخترشان به تحقیر شوهر تن دهد و با جدایی خود، انگ بی‌آبرویی را بر پیشانی خانواده نزند. تقصیر را از یاسمن می‌دانستند. اگر شوهرش هوایی شده و دنبال زن‌های دیگر رفته بود، تقصیر یاسمن بود. همیشه دلیلی برای مقصر انگاشتن زن پیدا می‌شد. دخترش هر روز تلفن می‌زد. التماس می‌کرد که او برگردد و پسر کوچکش با بغض می‌گفت که مادرش را می‌خواهد. شوهرش، کودکان را نزد زن دومش برده بود و زن پدر هم حوصله‌ی آنان را نداشت. بچه‌ها می‌خواستند نزد مادر زندگی کنند، اما یاسمن قادر به تأمین زندگی آنان نبود. خودش هم در خانه‌ی پدر و مادرش زیادی بود. چند ماهی بیش نتوانست دوام آورد. چشم‌انداز ازدواج مجدد برایش نبود. اگر مردی هم پا پیش می‌گذاشت، فقط می‌خواست با او همبستر شود، همین.

تلفن زنگ زد. یاسمن بود. دیگر نمی‌توانست در ایران بماند. می‌خواست بیاید پیش او. دعوت‌نامه می‌خواست. پشت تلفن مثل یک دوست قدیمی حرف می‌زد. انگارانه‌انگار که آنان در تمام این سال‌ها هیچ رابطه‌ای با هم نداشتند. گویی که هیچ کدورتی در میان نبوده است. نیلوفر حرام‌زاده، حال "خواهرجون" لقب گرفت. "خواهرجونی که همه دلشون براش یه‌ذره شده. عزیز دلشون!" یعنی درست می‌شنید؟ آیا زمان کینه را شسته بود؟ می‌دانست که یاسمن تنها و تنها به خاطر آمدن به آلمان به او تلفن زده است و تمام حرف‌هایش دروغی بیش نیست. اما آرزو و امیدی در قلبش می‌گفت که شاید یاسمن تغییر پیدا کرده، شاید به برخورد غیرانسانیش پی برده، شاید واقعاً دلتنگ شده

باشد و به یاد خاطره‌های کودکی شوق دیدار در او جان گرفت. یعنی می‌شد که رابطه‌ها بازسازی شود و رابطه‌ی زیبایی برقرار گردد؟ نیلوفر با خوش‌بینی به این امید دل بست و به یاسمن خوش‌آمد گفت.

آن‌چنان در آغوشش گرفت و بوسیدش که همه‌ی خاطرات تیره را در ذهن نیلوفر پس‌زد. یاسمن درخواست پناهندگی داد ولی زندگی در هایدلبرگ برای او قابل تصور نبود. چگونه می‌خواست در یک هایدلبرگ و کثیف با آدم‌های جوراجور از کشورهای مختلف زندگی کند؟ از همه بدتر توالت و حمام عمومی بود. برعکس نیلوفر که چندان به نظم خانه اهمیتی نمی‌داد، او بسیار تمیز بود. حمام عمومی برای او قابل تحمل نبود. آخر او دوهفته یک‌بار موهایش را رنگ می‌کرد و هر روز حمام می‌کرد، موهایش را بیگودی می‌پیچید و آرایش کامل می‌کرد. تا آرایشش کامل نمی‌شد، به چهره‌اش با خشنودی نمی‌نگریست. اگر روزی آرایش نمی‌کرد، خموده و بی‌حال می‌نمود. زیبایی به او اعتمادبه‌نفس می‌داد، بنابراین هر روز چین و چروک‌های صورتش را زیر لایه‌ای پودر پنهان می‌کرد، تا به‌جز صافی پوست چیزی به‌نظر نرسد. نیلوفر با شگفتی به یاسمن می‌نگریست که بخش بزرگی از روز را به آرایش و زیبایی خود می‌گذراند. برای رفتن به کلاس زبان که فقط یک‌ساعت و نیم طول می‌کشید، سه ساعت آرایش می‌کرد.

آزاده با شگفتی در غیاب یاسمن گفت: «فقط بعضی از نوجوانان تو این وقت روز این‌جوری آرایش می‌کنن. اون هم نه این‌قدر.»

پیام پرسید: «این خاله تو ایران کار دیگه‌ای به‌جز آرایش نداشت؟»

مجید که کلاً از آرایش بدش می‌آمد و جلوه‌ی طبیعی چهره را زیباتر از هر چهره‌ی آرایش‌شده‌ای می‌انگاشت، سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «هر چی که ممنوع باشه، جاذبه پیدا می‌کنه. بیچاره ملتی که همه‌چیز واسه‌شون ممنوع باشه. دیگه خوب و بدش را نگاه نمی‌کنن. اصلاً ملت توی خفقان قدرت تشخیص نمی‌یابن که بتونن انتخاب کنن.»

نیلوفر گفت: «تو دیگه شعار نده. از سر کار نیومده، چاییت جلوته. دیگه چی می‌خوای؟»

مجید خندید و گفت: «این یکی رو راست گفتم. کاش فقط همین یه کار رو از یاد می‌گرفتم.»

باآنکه جدایی از بچه‌ها، سایه‌ای از غم بر قلب یاسمن افکنده بود، اما او عجیب روحیه‌ی شادابی داشت. بعد از کلاس زبان به پارک می‌رفت. حتی اگر قدرت خرید نداشت، به مغازه‌های مرکز شهر سری می‌زد، ورزش می‌کرد، در خانه به موسیقی شاد گوش می‌داد، می‌رقصید و یا با بچه‌ها بازی می‌کرد. از نیلوفر پرسید: «تو صبح تا شب خونهای، یه موزیکی گوش نمی‌کنی؟ شما این‌جا روحیه ندارین، آدم یه لبخند روی لبتون نمی‌بینه.» نیلوفر اما تحمل ترانه‌هایی را که یاسمن می‌شنید نداشت. ترانه‌ها به نظرش جلف می‌آمدند و خواننده‌ها نیز از فن خوانندگی بی‌بهره می‌نمودند.

یاسمن سرانجام از بی‌اعتنایی نیلوفر به این شیوه‌ی زندگی، که برای او بسیار ارزنده و مهم جلوه می‌کرد، اعتراض کرد و گفت: «تو چرا به خودت نمی‌رسی؟ آخه شوهرت دلش به‌چی خوش باشه؟ نه به‌خونه درست و حسابی می‌رسی نه به‌خودت. یه خرده موها تو درست کن. آرایش کن. زنانگی یعنی این. یه خرده زنانگی داشته باش.»

نیلوفر به حرف‌های یاسمن گوش می‌داد و احساس می‌کرد که این حرف‌ها، همان حرف‌های سنبل است. فقط با این تفاوت که یاسمن دلبری می‌کرد ولی سنبل دل‌خوشی از رابطه‌ی جنسی‌اش نداشت که دلبری هم بکند. جالب این‌که یاسمن زنانگی را در دلبری می‌دید و دلبری را در عشوه و زیبایی.

نیلوفر گفت: «خوب من چیزای دیگه برام مهمه. وقت هم محدوده. هم بچه‌داری می‌کنم، هم درس می‌خونم. اگه وقتی هم برام بمونه، به مطالبی که درسی نیست و خودم دوست دارم می‌رسم. آرایش هم قشنگه، البته کمش. که اون هم دو دقیقه‌ای می‌شه انجامش داد.»

یاسمن رویی به هم کشید و گفت: «آخه فرق زن و مرد چیه؟ زن باید زنانگی رو حفظ کنه. نه مثل مرد رفتار کنه. درس خوبه. ولی همه‌چیز جای خودش رو داره. به شوهرت هم که اصلاً نمی‌رسی. از کار که میاد پاشو بذار تو آب، ماساژش بده. چایی

بذار جلوش. قدر شوهر تو بدون. مرد هم خواسته‌هایی داره. زن باید حواسش به مردش باشه.»

نیلوفر با اعتراض گفت: «پس زن چی؟ زن هم خواسته‌هایی داره.»
یاسمن با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت: «زن نمی‌تونه که همه‌ش از خودش حرکت کنه. زن فداکاره. فداکاری طبیعت زنه. زنی که فداکار نباشه، زن نیست. زن باید این فداکاری رو تو زندگی روزمره نشون بده. این زنه که باید به شوهرش سرویس بده.»

احساس تهوع بر سینه‌ی نیلوفر سنگینی می‌کرد. چه پاسخی می‌توانست به خواهر دوقلوی دوران کودکی‌اش بدهد؟ احساس می‌کرد که یاسمن نه تنها در این سال‌ها رشدی نکرده، بلکه سیر قهقراپی پیموده است. خود را یک نیمه می‌انگاشت، نیمه‌ای که تنها در زندگی با یک مرد کامل می‌گشت. و او همواره نیمه‌ی گم‌شده‌ی خود را می‌جست. در کودکی خطر می‌کرد و به سنت تا جایی که می‌توانست تن نمی‌داد تا کمی از حقوق انسانی‌اش دفاع کند، اما حال همه‌چیز را پذیرفته بود. نابرابری حقوق جنسی را طبیعی می‌انگاشت و به آن تن می‌داد. نیلوفر دنیای خود را با یاسمن بیگانه می‌دید. درک او از واژگان، نگاهش به پدیده‌ها، تفکر نقادانه‌اش با نگاه پذیرنده‌ی یاسمن متفاوت بود. چه گفتگویی می‌توانست بین آن دو رخ دهد؟ آنان به یک زبان حرف می‌زدند. زبان مشترک بود و در عین حال نبود. یکدیگر را نمی‌فهمیدند. اجباری هم نبود که یکدیگر را بفهمند. اگر می‌توانستند یکدیگر را راحت بگذارند و نظرشان را بر دیگری تحمیل نکنند، تحمل زندگی در یک آپارتمان کوچک راحت‌تر می‌شد. مجید که از کار برمی‌گشت، یاسمن برایش چای می‌ریخت و جلوی می‌گذاشت. شده بود کاسه‌ی داغ‌تر از آش. گویی که با رفتارش وظیفه‌ی زن را در رابطه‌ی زناشویی به نیلوفر و نیز مجید یادآوری می‌کرد.

نیلوفر با دل‌خوری به رفتار یاسمن نگاه می‌کرد و هرچند که آن را دخالت در خصوصی‌ترین مسائل خانوادگی می‌انگاشت، به‌روی خود نمی‌آورد تا این دوره بگذرد و یاسمن بی‌هیچ برخورد بدی برای خودش اتاق بگیرد. پناهندگی طولانی بود و یاسمن

هم ماندگار در خانه‌ی او. پخت و پزهای روزانه، همراه درس خسته‌اش کرده بود. هرچند که یاسمن در آشپزی و تمیزکردن خانه کمک می‌کرد، اما وجود مهمان استقلال و آرامش او را سلب کرده بود. یاسمن به نظم و تمیزی خانه بسیار اهمیت می‌داد، دکوراسیون خانه را به سلیقه‌ی خود تغییر می‌داد و این تغییر بیشتر آرامش نیلوفر را به هم می‌ریخت. دکوراسیون خانه به‌نظرش بیگانه می‌نمود و او ترجیح می‌داد که وسایل خانه در جای خود باقی بمانند. هرچه زمان می‌گذشت، آن دو کمتر رفتار و گفتار یکدیگر را تحمل می‌کردند. سرانجام این مهمان بود که به حد انفجار رسید و گفت: «من نمی‌دونم با این اخلاق بدت، چه‌جوری خونوات تو رو تحمل می‌کنن. چه طوری شوهرت این‌همه سال تحملت کرده. خودت رو عوض کن. این اخلاق نیست. شاید اون‌ها مجبورن تحملت کنن. من ولی مجبور نیستم.»

برای نیلوفر دیگر قابل تحمل نبود. به امید کودکانه‌اش لب‌خندی تلخ زد. از خودش دلخور بود. گذاشته بود از او سوءاستفاده شود. از درس و زندگی‌اش گذشته بود تا مهمان‌داری کند. آن‌هم چه مهمانی! مهمانی که در تمام این سال‌ها حال او را نپرسیده بود. مهمانی که حداقل یک معذرت خشک و خالی بده‌کار بود. دیگر نمی‌توانست حتی یک لحظه تحملش کند. ناگهان تمام آن خاطرات تلخ در قلبش زنده گشت و اثری از خاطرات خوش برجای نماند. دلش می‌خواست که یاسمن می‌رفت و راحتش می‌گذاشت. اگر به یاسمن می‌گفت که راحتش بگذارد، مثل قدیم ادایش را در نمی‌آورد؟ می‌رفت؟ کتاب‌هایش را برداشت و به اتاقش رفت. یا دانشگاه می‌رفت و یا تمام مدت را در اتاق خود، روی تخت می‌نشست و می‌خواند. حتی ترجیح داد که به تنهایی غذا بخورد تا سر میز کنار او ننشیند. یاسمن که هیچ‌کس را در آلمان جز نیلوفر نداشت، دلش شکست. او در غم دوری از فرزندانش زار می‌زد و از نیلوفر انتظار محبت و هم‌دردی داشت، اما او در خود فرو رفته بود. با اخم خود می‌گفت که او باید برود. نمی‌دانست که چه کار خطایی از او سر زده و چرا نیلوفر ناگهان از او دوری می‌جوید. سرانجام تصمیم گرفت که با نیلوفر به‌صحت بنشیند. روزی تعطیل بود. مجید و بچه‌ها هم بودند. نیلوفر که صبحانه می‌خورد، آمد نشست و با بغض پرسید. نیلوفر حوصله‌ی هیچ پاسخی را نداشت.

با خود اندیشید که یاسمن حتی دلیل ناراحتی او را نمی‌داند. قهوه‌ای تلخ ریخت و گفت: « ما با هم خیلی فرق داریم و باید بپذیریم که با هم متفاوتیم. ولی آیا درسته که شخصی بره جایی بمونه و بعد بهش بگه که غیرقابل تحمله؟ نمی‌خوام جواب بدی. فقط فکر کن.»

یاسمن با تعجب گفت: « یعنی واسه‌ی اینه که ناراحت شدی؟ اگه ناراحتت کردم، ازت معذرت می‌خوام ولی به‌نظرم باید ببینی که چرا از این حرف ناراحت شدی. چرا این حرف روی تو این‌قدر تأثیر گذاشته. همیشه بیان واقعیت رو آدم تأثیر می‌گذاره. درهرصورت من اصلا قصد ناراحت کردنت رو نداشتم و از این بابت عذر می‌خوام ولی...»

نیلوفر دیگر حوصله‌ی گوش سپردن به روانکاو و یا حتی معذرت‌خواهی یاسمن را نداشت، قهوه را سر کشید و میان صحبت یاسمن گفت: « مجبور نیستی که من رو تحمل کنی.» و رفت.

یاسمن جلوی مجید و بچه‌ها، که با تأثر او را می‌نگریستند، گریست. اثاثیه‌اش را برداشت و رفت.

شب را در قطار به‌سر بردند، آواز خواندند و گپ زدند. ساعت نه صبح رسیدند پاریس. یازده نفر در آپارتمانی کوچک جای گرفتند. ساک‌ها را گذاشتند و با همان موهای ژولیده و تن‌های عرق‌کرده رفتند تا چیزی را از سمینار از دست ندهند. نخست عده‌ای علیه زن نمونه‌ی انتخابی سمینار شعار دادند و عملاً جلسه به‌هم ریخت. روز بعد نیز زنی که از ایران برای سخنرانی دعوت شده بود، به‌خاطر روسری‌اش از سوی برخی از شرکت‌کنندگان مورد توهین قرار گرفت. نیمه‌شب نیز که پس از چهل و هشت ساعت بیخوابی سرانجام خوابیده بودند، سه‌نفر آمدند و کیسه‌خواب‌هایی را که آنان فکر می‌کردند به خانه‌تعلق دارد، از زیرشان کشیدند. خواب‌آلود برخاستند، کیسه‌خواب‌ها را دادند و همان‌طور دراز کشیدند. یکی از سه‌نفر دشنام می‌داد که چرا کیسه‌خواب‌های آنان مورد استفاده قرار گرفته است و تازه‌واردین حتی حاضر نبودند که قبل از بیدار کردن

دیگران به‌صحت یکی از آنان که از ابتدا بیدار بود، گوش فرادهند. فضای سمینار مملو از شعارهای مبارزه و همبستگی زنان بود و اینگونه عملکردهای غیرانسانی احساس دوگانه‌ای ایجاد می‌کرد.

از دور چهره‌ی سودابه را در ناهارخوری دانشگاه پاریس تشخیص داد. در جمعی نشسته بود و با صدای زیبایش ترانه‌ای می‌خواند. برخی از زنان روی میز ضرب گرفته بودند و بعضی نیز همراه با سودابه می‌خواندند. ابتدا از صدای زیبایش شناخت، بعد در چهره‌اش دقیق شد و بی‌اختیار به‌سویش رفت. سودابه از خواندن ایستاد و شگفت‌زده به نیلوفر خیره شد. دیگران نیز از خواندن ایستادند و آن دو را نگریستند. دوستی پرسید: «چی شد سودی، مثل مجسمه خشکت زده.» سودابه نیلوفر را همچون دوستی عزیز در آغوش کشید و بی‌آنکه پاسخ دوستش را بدهد، گفت: « شما ادامه بدید، من می‌رم با این دوست قدیمیم یه گپی بزنم.» و رو به نیلوفر گفت: « تو کجا این‌جا کجا! اصلا انتظار دیدنت رو این‌جا لاقل نداشتم. پس تو هم اومدی سمینار زنان. خوشحالم که می‌بینمت.»

همچنان که به‌طرف چمن‌های اطراف دانشگاه می‌رفتند، نیلوفر گفت: « هم فال و هم تماشا! گفتم هم سمینار می‌رم و هم پاریس رو می‌بینم. دسته‌جمعی با زن‌های شهرمون اومدم. تو از کجا اومدی؟ یا همین‌جا هستی، پاریس؟»

« من همین‌جا تو پاریسم. وقتی آزاد شدم، دیگه نمودم. سریع پاس گرفتم و اومدم. مجید و بچه‌ها چطورند؟»

« خوبند، تو چی؟ بچه‌مچه داری یا نه؟»

لبش به‌شادی شکفت و گفت: « آره، یه پسر شیش ساله. اومدم پاریس، شیش ماهه ازدواج کردم، باورت می‌شه؟»

روی چمن‌ها زیر آفتاب نشستند. سودابه چشم به‌چمن‌های زیر پایش دوخت و گفت: « خوشحالم که می‌بینمت نیلوفر. همیشه دلم می‌خواست ببینمت. خیلی حرف‌ها داشتم که باید بهت می‌زدم.»

نیلوفر سبزه‌های جلوی پایش را دانه‌دانه با ناخن می‌کند و بی‌آنکه پاسخی دهد، لبخندی تلخ گوشه‌ی لبش نشست.

سودابه با صدایی که می‌لرزید ادامه داد: « من توی بازجویی گفتم که سیاست رو گذاشتم کنار، همون سال شصت. نامه‌ای از کیفم درآوردند که برای مجید نوشته بودم. حالا که نگاه می‌کنم، می‌بینم که چه عشق و عاشقی احمقانه‌ای بود و من هم چقدر بچگانه برخورد می‌کردم. آخه نامه‌نوشتن توی اون سن و سال دیگه چه معنی‌ای می‌ده؟ شده بودیم دوتا بچه. از ترس نمی‌دونستم چی بگم. شوکه شده بودم. سؤال جواب بود و مشت و لگد. گفتم که اون مردیه که من دوسش دارم و اصلاً سیاسی نیست. من چرا باید آدرس اون رو بدم. یه جوراب بوگندو کردن تو دهنم و افتادن به‌جون پاهام. اگه بدونی چه فحش‌هایی بهم می‌دادن. خویش فاحشه بود.» اشکش را پاک کرد و ادامه داد: « می‌گفتن چرا واسه اون مرتیکه نامه نوشتی. ما هم همون چیزی رو که می‌خواستی بهت می‌دیم. حتی با حرفاشون به من تجاوز می‌کردن. پاهام می‌سوخت، درد بود و سوزش، دردی تحمل نکردنی. دلم می‌خواست می‌مردم، اما مرگ هم نمی‌اومد. با هر ضربه تا مغز سرم تیر می‌کشید. نامه رو می‌خوندن و با هر ضربه و البته با فحش می‌پرسیدن که طرف کیه. نتونستم تحمل کنم. بالاخره گفتم. اضافه کردم که سیاسی نیست، فقط مردیه که دوستش دارم. خوشحالم که شماها جون سالم به در بردین.»

خاطره‌ی سال‌ها دربه‌دردی در ذهن نیلوفر تازه گشت و احساس کرد که سودابه با زندگی همه‌ی آنان بازی کرده است و حال می‌خواهد که همه‌چیز را توجیه کند. با تلخی گفت: « چرا این‌ها رو واسه‌ی من می‌گی؟! »

سودابه سرخورده به چهره‌ی جدی و تلخ نیلوفر نگریست و پس از مکثی طولانی بغضش را قورت داد و گفت: « به‌خاطر باری که از اون روز روی وجدانم سنگینی می‌کنه. من هیچوقت خودم رو نبخشیدم نیلوفر. هیچ شبی راحت سر روی بالش نداشتم، چراکه می‌دونستم باز هم همون کابوس همیشگی به‌سراغم می‌آد. من ظاهراً آزاد شدم، اما از دست وجدانم هیچوقت راحت نشدم. درسته که شما دستگیر نشدین، اما

من جسماً و روحاً خرد شدم. بیش از همه پیش خودم تحقیر شدم. هیچوقت تو زندگیم این‌چنین احساس ناتوانی نکردم، این‌چنین تحقیر نشدم، هیچوقت توی زندگیم این‌قدر از زندگی متنفر نبودم. تنها آرزوی مرگ داشتم. فقط به خودکشی فکر می‌کردم. زیر شکنجه اما، فقط درد بود و مرگ نمی‌اومد. دکتر روان‌پزشکم می‌گه، تو باید بپذیری که توانت تموم شده بود و این برای هرکسی پیش می‌آد، هرکسی توانی داره. اما اون واقعه مثل یه طلسم بود واسه‌ی من. طلسمی که دیگه افسانه نیست، واقعیته. و پزشکم می‌گه، همه‌ش به‌خاطر اینه که من احساس گناه دارم. بارها از خودم پرسیدم، شکنجه‌گر گناهکاره، یا زندانی زیر شکنجه ...»

نیلوفر با دودلی میان صحبت سودابه پرسید: « پس چرا فهمیده گفت که تو حتی یه چک هم نخورده بودی؟ »

سودابه فین بلندی در دستمال کرد و گفت: « اگه کتک نخورده لو داده بودم که باید همون شب سراغتون می‌اومدن، پس چرا تا فرداش صبر کردن؟ اگه نامه تو کیفم نبود مشکلی هم پیش نمی‌اومد، اما اون نامه‌ی احمقانه تنها مدرک بازجویی من بود. البته گذشته رو از طریق همون طرفی که لو داده بود می‌دونستن. ولی برای این سال‌هایی که گذشته بود هیچ مدرکی نداشتن. باور می‌کنی که من هنوز بعد از این همه‌سال باز هم خواب بازجویی و کابوس نامه رو می‌بینم؟ »

همچنان که حلقه‌ی اشک از چشمان نیلوفر سرازیر می‌شد، گفت: « متأسفم! » سودابه تو چشم‌های نیلوفر نگاه کرد و گفت: « اون وقت‌ها نمی‌تونستم توی چشمت نیگا کنم. ازت خجالت می‌کشیدم. بهت حسودیم هم می‌شد. هم زیبا بودی و متین، و هم همسر مردی که من دوستش داشتم، خجالت هم از این بابت بود. حالا اما می‌تونم راحت تو چشمت نیگا کنم و ازت معذرت بخوام که نتونستم زیر شکنجه تحمل کنم. » نیلوفر مچ دست سودابه را در دست گرفت، آهسته نوازش کرد و گفت: « من هم به تو حسودیم می‌شد، آخه خوب حرف می‌زدی و مجید از تو خیلی تعریف می‌کرد. فهمیده که همه‌ش با اسم تو می‌زد تو سر من. اون‌جا رابطه‌تون چطور بود؟ »

سودابه آهی کشید و گفت: «هیچ، هیچ رابطه‌ای. من تک و تنها بودم. توی خودم بودم و به کسی کاری نداشتم. یک‌سری بودن که هر پیچ‌پچی را گزارش می‌دادن و اون قدر خودشون رو گم کرده بودن که دیگه نمی‌دونستن اون‌ها هم مثل ما هستن، یعنی زندانی و نه زندانبان. ببین چه فشاری بر ما وارد می‌شد که بعضی خودشون را از بیخ‌وبن منکر می‌شدن. از طرف دیگه زندانیانی بودن که تا حدودی قوانین خشن زندان را زیر پا می‌ذاشتن. از نماز خوندن گرفته تا روزه و این‌طور چیزا. خیلی‌ها اعدام شدن، بسیاری با شلاق و مشت و لگد تنبیه می‌شدن. فهیمه با این بچه‌ها بود. به من می‌گفت تواب، چون که نمازم رو می‌خوندم و مقاومت نمی‌کردم، اما من کوچکتین همکاری با زندانبانان نداشتم. مقاومت به‌معنای شکنجه بود و من تحملش رو نداشتم. اما همون قدر که با بچه‌های مقاوم فاصله‌داشتیم، بیش از اون فاصله‌م با اون بخشی بود که دیگه زندانبان و حتی شکنجه‌گر شده بودن. من از تو نمی‌خوام که همه‌ی حرفای من رو باور کنی. همین که گوش‌دادی کافیه. انتظار هم ندارم که من رو ببخشی. بعد این همه سال من خودم رو نتونستم ببخشم، واسه‌ی همین هم نتونستم طلسمم رو بشکونم. طلسم همون احساس منه که واقعه‌ی همون یه‌شب نحس زندگیم رو مثل ضبط‌صوت هرشب واسه‌م تکرارش می‌کنه. در عین حال احساس می‌کردم که یه‌طرف سر نخ طلسم دست توئه، نه دست مجید، بلکه دست تو. نه‌به این خاطر که توی قصه‌ها سر نخ هر طلسمی اغلب دست زن‌هاست، نه. شاید فقط به این خاطر که شرایط اون موقعت رو درک می‌کنم. همین!»

نیلوفر احساس سنگینی بی‌سابقه‌ای کرد. سنگینی‌ای که همیشه با او بود و او در این لحظه به عظمت آن پی برد. این‌همه‌سال زندگی مشترک با مجید، جهانی فاصله، بیگانگی و حتی اکراه. آیا او نیز طلسم نشده بود؟ طلسم یک احساس، احساس وظیفه، احساس ...

سودابه طلسمش را به‌تصویر می‌کشید و بر ناتوانی‌هایش آگاهی داشت. انگار که با خودش فاصله می‌گرفت و با توانایی تحسین‌کننده‌ای ضعف‌هایش را برمی‌شمرد. گویی که در باره‌ی شخص دیگری حرف می‌زد و نه خودش. درعوض او حتی بر طلسم خود

نیز آگاهی نداشت. به چشمان سودابه که نقطه‌ی دوری را می‌جستند، نگریست. نه، دیگر از او متنفر نبود. انگار که به‌یک‌باره از آن همه احساس نفرت خالی و سبک شده بود. چشمان درشت اشک‌آلود سودابه زیبا می‌نمودند و نیز پاک، آهسته دل انگشتش را بر گونه‌ی سودابه کشید و به‌آرامی گفت: «الان اصلا نمی‌دونم، چی رو من باید ببخشم. شکنجه است و پوست و گوشت و استخون. تقصیر تو نبود، تقصیر ما بود که همه‌چیز رو آرمانی می‌دیدیم. زندانی باید مقاومت می‌کرد، به‌هر قیمتی.»

سودابه با لحنی که مملو از غم و شادی و بغض و گریه بود، پرسید: «یعنی من رو می‌بخشی؟»

نیلوفر خیره در موهای پرکلاغی سودابه که نسیم در آن پیچیده بود، گفت: «من از ته دل بخشیدمت سودابه، اگر بخشیدن اصلا دیگه معنی داشته باشه!»

یکدیگر را در آغوش کشیدند و سبکی بی‌سابقه‌ای احساس کردند. گویی که بلور طلسم در این هم‌آغوشی شکست.

بعد از صرف شام با دفتر و کتاب‌های درسی‌اش به اطاق خواب می‌رفت، در
را می‌بست و می‌کوشید به‌دور از همه‌ی تلویزیون و خانواده به زبان سخت
آلمانی بخواند و بنویسد. مجید به‌شوخی می‌گفت: « فلسفه می‌خونی تا
فلسفه‌ی اطاق خواب رو کشف کنی؟ تو که همه‌ش تو اطاق خوابی!»
نیلوفر آن‌چنان حساس شده بود که هر شوخی‌ای را جدی می‌پنداشت و به دل
می‌گرفت. مجید بارها موفقیت او را در پیشبرد درس‌ها تحسین می‌کرد، اما فقط
غُرزدن‌های مجید در حافظه‌ی او ثبت می‌شد. حتی شوخی‌هایش را به‌عنوان تمسخر
به‌دل می‌گرفت. احساس می‌کرد که مورد تمسخر قرار می‌گیرد، هیچکس او را درک
نمی‌کند، کسی برای علایق شخصی او احترامی قائل نیست، که تنه‌است، تنه‌ای تنها
در خانواده و اجتماعی که سال‌های سال در آن مهمان بود و از قرار معلوم برای همیشه

در آن مهمان می‌ماند. اما مگر در ایران نیز این چنین نبود؟ آیا احساسی که پیش از سفر به آلمان داشت همین بیگانگی با جامعه نبود؟ جامعه‌ای که باید خودش را تمام و کمال با آن تطبیق می‌داد و گر نه مایه‌ی ننگ می‌شد. نه! به‌خاطر می‌آورد که با خود سوگند یاد کرده بود که برود و هرگز بازنگردد، با این امید که جایی دیگر در سرزمینی بیگانه زندگی نوینی بیآغازد. زندگی‌ای که او می‌خواهد، بر اساس آرزوها و خواسته‌های قلبی‌اش. ترک وطن کرد و به سرزمینی بیگانه با مردم و زبانی بیگانه روی آورد و حال پس از سالیان سال بیگانه در بیگانه برجای مانده بود. مادر وطن از دست رفت و جستجوی او برای یافتن وطنی دیگر بیهوده بود. آخر او دگربار زاده نمی‌شد.

از سوی دیگر چنان مجید در مشکلات خود غرق شده بود که فرصتی برای حساسیت‌های نیلوفر نداشت. از آن‌جا که چشم‌اندازی برای کار در آلمان نداشت و تنها دست رد بر سینه‌اش می‌خورد، از دوستان و خانواده قرض گرفت و با دوستی یک مغازه‌ی پیتزایی راه‌انداختند اما یک سالی بیش دوام نیاوردند. مجبور شد با حقوق نازلی در یک کیوسک کار سیاه کند تا قرض مغازه و دوستان و آشنایان را بپردازد. بچه‌ها هم بزرگتر می‌شدند و انتظار بیشتری داشتند، اما او بدهکار بود. هر سال دوستان بچه‌ها به مسافرت خارج از کشور می‌رفتند و بچه‌ها با بغض می‌گفتند که آنان تنها کسانی هستند که تعطیلات در خانه می‌مانند. کارهای دانشجویی کوتاه‌مدت نیلوفر هم چندان کمکی به خانواده نمی‌کرد. در ایران مهندس برق بود، کار می‌کرد و حقوق خوبی هم داشت، اما در آلمان باید از صفر شروع می‌کرد. او در میان مشکلات اقتصادی، تحقیرهای اجتماعی و ناهماهنگی‌های فرهنگی در این کشور دست و پا می‌زد و نه تنها در جامعه به‌عنوان خارجی و بیگانه، بلکه بیکاره‌ی نگریسته می‌شد که چندان تسلطی به زبان آلمانی نداشت. مجید خسته‌تر و ناامیدتر از آن بود که متوجه بحران روحی نیلوفر شود.

چهره‌ها که در سمینار شرکت می‌کرد و در راه خانه می‌اندیشید که آن روز حتی سلامی نیز با کسی رد و بدل نکرده است. گه به صحبت دانشجویان آلمانی گوش فرامی‌داد، گاه در بحث‌ها شرکت می‌کرد، اما زاویه‌ی نگاه او همواره متفاوت بود. غالباً در اقلیتی یک‌نفره قرار داشت و به‌چشم خود و دیگران غریب می‌نمود.

روزی که به‌فهرست سمینارها نگاه می‌کرد تا سمینار مورد علاقه‌اش را انتخاب کند، نگاهش روی نام استاد ایرانی خیره ماند. یک استاد ایرانی به جمع استادان فلسفه پیوسته بود و نه تنها به قول مجید و دوستانش راننده تاکسی نشده، بلکه این امکان را نیز یافته بود که به‌عنوان استاد فلسفه در دانشگاه درس دهد. موضوع سمینار "حکمت اشراقی" بود. نیلوفر همان روز به کتابخانه رفت تا منابع پیشنهادی را بیابد. سهروردی را نمی‌خواند، می‌بلعید. کتاب‌هایی که بوی آشنای وطن داشت. موضوع‌هایی که از عشق می‌گفت، ریشه‌اش را به تصویر می‌کشید و خصائص مرگ‌آفرینش را. اندیشه‌ای که در تاروپود او تنیده بود و او حال با خواندن آن‌ها، فلسفه‌ی وجودش را کشف می‌کرد. در فاصله‌ی دور زمانی و مکانی خود را با نگاهی نو می‌نگریست، نگاهی که دیگر شرقی شرقی هم نبود. ریشه‌اش شرقی بود و شاخ و برگش غربی. هم شرقی بود و هم غربی و شاید هیچ‌کدام آن. می‌خواند و فلسفه‌ی وجودی‌اش را نقادانه کشف می‌کرد.

تعطیلات ترم به‌پایان رسید، دانشگاه باز شد و این بار نیلوفر کنجکاوتر از هر زمان دیگر در سمینار شرکت کرد تا پای صحبت استاد فرامرز سرابی بنشیند. موهای جوگندمی حالت دل‌نشینی به‌چهره‌ی استاد داده بود. همچنان که آقای سرابی برنامه‌ی سمینار را توضیح می‌داد، دانشجویان را برانداز می‌کرد. نگاهش بر چهره‌ی نیلوفر ایستاد، مکثی کرد و برای ادامه‌ی صحبت نگاه از او برگرفت. از آن پس می‌کوشید که به نیلوفر ننگرد، اما باز هم بی‌اختیار نگاهش در نگاه نیلوفر گره می‌خورد و رشته‌ی افکارش از هم می‌گسیخت. راه بازگشت را نیلوفر در مترو به‌یاد آشوب نگاه استاد خندید و شادمانه آن لحظه‌ی مکث پرآشوب را بارها و بارها در برابر چشمانش به‌تصویر کشید. در خانه نیز این تصویر از ذهن او محو نشد. حالت نگاه چشمان عسلی استاد او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. هوش و حواسش تماماً با او بود. در آشپزخانه ظرف می‌شست، وسائل را جابه‌جا می‌کرد، حرف‌های بچه‌ها را می‌شنید، پاسخ می‌داد و باز ذهنش نزد او بود. آزاده پرسید: «مامان حواست کجاست؟»

«گوشم با توست عزیزم.» و مثل خیلی از وقت‌های دیگر با حرکت دادن چشم و ابرو و حتی لبخندی جلوه داد که گوش و هوشش با اوست.

عشق در زندگی نیلوفر همواره زندگی‌بخش و حیات‌آفرین بود. مثل بارانی که بر ترک‌های دشتی خشک می‌چکد و حیاتی دوباره به آن می‌بخشد. عشق برای او شیرهی حیات بود و شریان پویای زندگی. بدون آن زندگی برزخی بیش نبود، ساکن و مرده که مرگ را در خود می‌پروراند. عشق زنده و پویاست و چون جریان آبی روان تکرار شدنی نیست. آنانی که عشق‌های جوانی‌شان را با سوز و حسرت نشخوار می‌کنند و دلشان خوش است که در زندگی‌شان خاطره‌ی زنده‌ای برجای مانده است، عشق را اگرهم تجربه کرده باشند، به فراموشی سپرده‌اند. تصویری که در ذهن، قابی از آب‌طلا برایش می‌گیرند و بر دیوارهای بلند دورادورشان می‌آویزند تا نقش و وجود دیوارها را به فراموشی بسپارند و یا حداقل از رنگ و لعاب و رکود آن بکاهند. عاشق اما از دیوارها فرار می‌کند و هر دیواری را در ذهن فرو می‌ریزد.

بارها او را در ذهنش بوسیده، در آغوش گرفته و بوئیده بود، اما حال که فرامرز می‌خواست او را در آغوش کشد، برایش قابل تحمل نبود. تصویر مجید همواره او را همراهی می‌کرد. او کجا بود و با این مرد بیگانه در این جنگل چه می‌کرد؟ مجید هم او را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. به خاطر آغوش مرد به این‌جا آمده بود؟ چه چیزی در او بود که در همسرش نمی‌یافت؟ آیا همه چیز در آغوش او خلاصه می‌شد؟ ساعت‌ها در این جنگل زیبا، زیر درختان پرشکوفه قدم زده بودند، بی‌آن که بیش از دو جمله بین آن دو رد و بدل شود. آیا سکوت عمق نزدیکی بود و نگاه زبان عشق؟ وقتی بوسیدش، از خودش بدش آمد. به خودش گفت، هرجایی. توی آغوشش مثل یک تکه سنگ بود، مثل یخ. او زنی شوهردار، با آبرو و پاک‌دامن، به شوهرش خیانت می‌کرد. عشق نیلوفر آسمانی بود و فرامرز می‌خواست آن را زمینی کند، زیبایی‌اش را بستاند و آن را دیگربار به گورستان عشق‌ها تبدیل کند. مگر نیلوفر و مجید یکدیگر را نمی‌پرستیدند، پس چگونه عشقشان به این‌جا ختم شد. چگونه می‌خواست به مجید بگوید که حال عاشق کس دیگری‌ست، که دیگر نمی‌خواهد با او زندگی کند. همانند آتش تندر زبانه می‌کشید. گویی که یک آتش اثیری آسمانی منتظر بود تا با شعله‌ی او جفت شود. به مجید که می‌اندیشید، انگار که آب روی آتش درونی‌اش می‌پاشید. آبی که زبانه‌های

آتش را فرو می‌نشاند و او را خموده و افسرده در خود فرو می‌برد. احساس مرگ می‌کرد، حس خاموشی. باید می‌گفت. شعله‌ها را رها می‌کرد تا به آتش اثیری برسند و خون تازه در رگ‌هایش شریان یابند. تا دوباره متولد شود. اما سخت بود و چون تولد و مرگ دردناک. زمانی که نیلوفر در ترس و ناامنی و آوارگی غوطه می‌خورد، این مجید بود که دستش را گرفته و چون نجات‌بخشی به او پناه داده، به او امنیت و انگیزه‌ی زندگی دوباره بخشیده بود. احساس دین می‌کرد. فقط دین نبود، او پدر فرزندانش بود و همدم سال‌های جوانی. به او خو گرفته بود. خاطراتشان، دوستانشان، و بسیاری از علایق‌شان مشترک بود. کم‌کم شبیه هم شده بودند. نیلوفر اما آن زندگی را مثل مرداب می‌دید. مردابی که با عشق فرامرز به دریا راه می‌یافت. پس از سال‌ها باز در آینه به خودش نگاه کرد تا همان نیلوفر عاشق را دریابد، خودش را. خوابیدن با او مثل بهار بود، همانند رویش گیاه. گیاهی که در او به خواب جاویدی فرو رفته و تنها عشق، با شکوه بهاری‌اش یارای باروری آن را داشت. نیلوفری بود که در باتلاق شکفت و آسمان به برگ‌های کبودش رنگ پاشید. او همراه با شکوفه‌ها شکفته می‌شد و در تپش سبز جنگل تنیده بود. آوای روئیدن گیاه و شکفتن گل‌های وحشی را می‌شنید. عطر جانبخش جنگل را می‌بوئید و احساس می‌کرد که دوباره متولد می‌شود. نه! دیگر آن احساس هرجایی پس از بوسه را نداشت. این حیات دوباره را حق خود می‌انگاشت. حقی که تا دیروز از آن خود نمی‌پنداشتش. برایش تابو بود. یک رویای دور دست‌نیافتنی که نباید حتی به آن می‌اندیشید.

به چه قیمتی؟ به قیمت یک غم ابدی برای نیلوفر و یک بحران روحی برای مجید و سرگستگی بچه‌ها. آیا آنان در خواب نبودند و این بحران دیر یا زود گریبانشان را نمی‌گرفت؟ مجید گریه کرد، فریاد زد، در خود شکست و نیلوفر گویی که لال شده بود. چه می‌توانست بگوید؟ چه پاسخی داشت؟ بارها و بارها در دل حق را به مجید می‌داد. شاید باید عشقش را پنهان می‌کرد، سرکوب می‌کرد، جوانه‌های آن را به تاراج بوران می‌داد تا نام خیانت‌کار بر پیشانی‌اش نمی‌نشست.

زندگی شده بود یک برزخ به تمام معنی. وقتی برای خودش نمی‌توانست قضیه را حل کند، چطور می‌خواست برای بچه‌هایش توضیح دهد، هر چند که گوشی برای شنیدن حرف‌های او نداشتند و شاید هم چندان فرقی نمی‌کرد. نیلوفر در واقع حرفی برای گفتن نداشت، چه می‌خواست بگوید، چه دلایلی برای گفتن داشت؟ وقتی که خودش، خودش را هر جایی احساس می‌کرد، یک زن خراب و خودخواه که خانواده‌اش را فدای عشقش کرده... اما عشق مگر چیز کم‌بهایی است. یعنی هیچ ارزشی ندارد؟ یا فقط وقتی که در داستان‌ها به تصویر کشیده شود ارزش خاص خودش را پیدا می‌کند؟ عشق آرمانی آسمانی، این عشق برای ما ارزش دارد. بعد که زمینی شود و لمس شدنی، می‌شوی هر جایی و لکاته، یا لااقل دیوانه. همان‌طور که عاشق به دنیا طور دیگری نگاه می‌کند، با چشمانی عاشق و نگاهی عاشقانه، نگاه مردم هم به عاشق متفاوت است. با این تفاوت که تا حال نیلوفر نمی‌توانست فقط معشوق باشد و نه عاشق، اما حال او عاشق بود، با عشقی ممنوعه، نه تنها برای جامعه که در درجه‌ی نخست برای خودش. قبل از این که دور و بری‌ها بگویند: « دیدی، نیلوفر هم خراب شد و رفت دنبال عیش و نوش...» خودش به خودش گفت: « بالاخره نوبت منم رسید. زدم زیر کانون خانواده و همه چیز را روی سرم خراب کردم.»

عشق او تنها دلیل یا بهانه‌ای بود برای عریان شدن احساسات سرکوب‌شده‌اش. گویی آبی بود که نه در بستر رود جاری می‌شد، که به چاه می‌ریخت، چاه لبریز شد و آب از زیر طغیان کرد. دیگر نه تنها نمی‌توانست سرکوبش کند، بلکه از کنترلش نیز خارج شده بود. آتشفشانی بود که با تلنگر عشق طغیان کرد و نظم خانواده را به هم ریخت. آتشفشانی که نیلوفر را از درون و مجید و بچه‌ها را از بیرون می‌سوزاند و هیچکس را در برابر طغیان آن اراده و توانی نبود. نیلوفر از درون سوخته و می‌سوزد اما تنها مایع مذاب سوزاننده‌ی بیرونی جهنم درونی او دیده می‌شود. در جنگل می‌دوید و می‌گریست. باران بر چهره‌اش شلاق‌وار می‌کوبید و انعکاس نامش را در لابلای درختان می‌شنید. ابرهای ماه آوریل به سرعت جای خود را به آفتاب دادند. شکوفه‌ها بر خاک خیس افتاده بودند و نیلوفر بی‌اعتنا به گل‌ولای، به درخت تنومند به تکیه داده بود و در سردرگمی

می‌نالید. دستی گرم بر موهای خیسش نشست و لبانی داغ اشک‌هایش را نوشید. این نخستین بار بود که کسی شورآبه‌ی تلخ زندگی‌اش را به کام می‌کشید.

روبروی هم نشستند، بی‌هیچ کلامی دقایقی به هم خیره شدند. هیچکدام نمی‌خواست با واژه‌ای این سکوت هستی‌بخش جانکاه را بشکنند. لزومی به گفتار نبود، نگاه‌ها سخن می‌گفتند. شمع روی میز بین آن دو می‌سوخت. نیلوفر که لب به شراب سرخ زد، یاد پرستو افتاد و بی‌اختیار گفت: « من اولین شرابم را با مادرم نوشیدم، شرابی هم‌سن و سال من، از شیرهی عشق، انگار که سرشت مرا با شراب عشق زده‌اند، شرابی هستی‌بخش و در عین حال مرگ‌آفرین.»

فرامرز دست نیلوفر را در دستانش فشرد و گفت: « و من عشق را برای اولین بار در این کشور تجربه می‌کنم. خیلی ساله که این‌جام. هیژده نوزده سالم بیشتر نبود که اومدم. عاشق بودم، با تمام ذرات وجودم، مثل همین حالا، و به همین دلیل خونادم من رو به آلمان فرستاد تا عشق و عاشقی را فراموش کنم و برم دنبال درس. حالا که نیگا می‌کنم، واقعا هم بچه بودم. خونه رو به‌خاطر من فروختن و خونه‌ای کوچیک‌تر خریدن تا خرج سفر و تحصیل من رو فراهم کنن. باورت می‌شه؟ چه کارها که واسه‌ی من نکردن، شاید چون تنها بچه‌شون بودم و تموم امید زندگی‌شون.» آهسته بر سرانگشت‌های نیلوفر بوسه زد و ادامه داد: « هیچکس نتونست جای اون رو تو دلم پر کنه. هر رابطه‌ای می‌گرفتم، با یاد او بود. یکی از دلایلی که از هم‌سرم جدا شدم همین بود، احساس می‌کردم که همیشه بهش دروغ می‌گم. هیچکس نتونست جای اون رو توی قلبم پر کنه. تنها تو تونستی من رو دگرگون کنی.» نگاهش را از نیلوفرزدید، به شمع چشم دوخت و ادامه داد: « تو خودت بودی، دیگه کسی حائل ما نبود، نه گذشته‌ای موند و نه خاطره‌ای. زندگی با لحظه‌ی حال رقم خورد و این یعنی زندگی، یعنی بودن.»

پیام دیگر با او حرف نمی‌زد. آزاده فریاد می‌زد، دشنام می‌داد و با بغض در اتاقش را روی مادرش می‌بست. نیلوفر دلش می‌خواست آنان را در آغوش گیرد، تا دیوار بلورین

بینشان بشکند، اما فرزندانش او را از خود می‌رانند. فقط شب‌ها که می‌خوابیدند، می‌توانست نفس‌های کوتاه کودکانه‌شان را ببوید، موهایشان را نوازش کند و بر چهره‌های آهووارشان در خواب بوسه زند. اما این حجاب، حجابی که بین آنان بود و از میان رفتنی نمی‌نمود. این حجاب لعنتی...

آزاده شب‌ها در بستر می‌گریست. مادرش را از خود می‌راند و در همان حال آرزو داشت که مادر او را بغل گیرد و بر گونه‌هایش بوسه زند. بارها دست مادر را با خشونت پس‌زده بود و در دل خواسته بود که آن دست‌ها، حتی به‌زور، او را تنگ در آغوش کشند. اما آن دست‌ها کنار می‌کشیدند و از ترس پس‌زدن دیگر به‌سوی او دراز نمی‌شدند. از او دلخور بود که درکش نمی‌کند و حتی نمی‌داند که او هرشب پیش از خواب می‌گرید.

پیام هم در خود فرورفته بود. به‌تازگی در خواب جایش را خیس می‌کرد و عجیب از آن خجالت می‌کشید. صبح زود برمی‌خاست و آثار ادرار را پنهانی از بین می‌برد تا کسی به آن پی نبرد. در مدرسه نیز تمرکز حواس نداشت. آموزگاران غر می‌زدند که او به درس گوش فرامی‌دهد. همواره نگران بود. قهر والدین سایه‌ی شومش را بر قلب‌های فرزندان افکنده و جو خانه را غیرقابل‌تحمل کرده بود.

ادامه‌ی زندگی به‌این‌شکل غیرممکن می‌نمود. جدا اما باهم در یک خانه. برخوردهای لفظی بین نیلوفر و مجید به‌پایان رسیده بود. دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. نگاه از هم می‌دزدیدند و از یکدیگر دوری می‌جستند. به‌خاطر بچه‌ها مانده بود. بچه‌ها اما از مادر سرخورده بودند. حق با پدر بود. این مادر بود که خیانت کرده و به خانواده پشت کرده بود. شاید انتظار داشت که همسر و فرزندانش، او را همان‌گونه که هست بپذیرند. انتظاری گزافه بود. نیلوفر دیگر حق تعیین تکلیف نداشت. او که بود که چیزی را اجازه بدهد یا ندهد؟ نیلوفر نباید آنان را در آغوش می‌کشید. آغوش مرد بیگانه برایش کافی بود. دیگر آنان را می‌خواست چه کند؟ میان آنان باید یکی را انتخاب می‌کرد و مادر بیگانه‌ای را به آنان ترجیح داده بود.

نیلوفر باید می‌رفت. حداقل برای مدتی باید آنان را ترک می‌گفت تا با فاصله رابطه‌ی نوینی ایجاد کند و کم‌کم سد محکم بی‌اعتمادی را بشکند. نیلوفر رفت.

صبح تازه از خواب برخاسته بود که تلفن زنگ زد. ماه مه بود و عطر شکوفه‌ها از پنجره‌ی باز به اتاق تراوش کرده و آپارتمان کوچک را دربرگرفته بود. فرامرز که هنوز توی تخت دراز کشیده بود، خواب‌آلوده گفت: «صبح به‌این زودی و تلفن. حتماً از ایرانه.»

«مگه کسی از من یادی می‌کنه؟!»

فرامرز ابرویی بالا انداخت و گفت: «چرا که نه؟! شاید کسی خوابت را دیده.» و نیلوفر بی‌اختیار به‌جای هلو گفت آلو.

گفتم: «سلام نیلوفر، منم! اگه هنوز منو می‌شناسی؟!»

«تو؟!»

«آره عزیز، هفته‌ی دیگه میام آلمان.»

«جدی؟ نکنه تو هم واسه‌ی کنفرانس دعوت شدی؟»

«حداست درسته. چندتایی هم نویسنده دعوت کردن که من هم جزوشون بُر خوردم.»

«پس همدیگه رو توی سمینار می‌بینیم. بعدش بیا پیش من.»

«حتماً. دلم برات یه‌ذره شده، کوچولوی خوشگلم.»

«من دیگه کوچولو نیستم، متأسفانه بزرگ شدم.»

«واسه‌ی من تصویر تو همون نیلوفر موفرفری هست که با زبونش دل همه‌را می‌برد.»

نیلوفر خندید. از ته دل خندید. گویی سال‌ها بود که چنین از ته دل نخندیده بود. نیلوفر کودکانه می‌خندید.

باغچه پر از شکوفه بود و شکوفه‌های درخت به‌چون پرده‌ای صورتی پنجره را پر می‌کرد. آن‌ها را چیدم و لای کتاب گذاشتم تا بوی مادر را برای نیلوفر سوغاتی ببرم.

رفتم که داستان زندگی مادرش را برایش هدیه ببرم، اما با شنیدن سرگذشت او، زندگی پرستو تحت‌الشعاع زندگی دخترش قرار گرفت. داستانی تازه شد. داستانی تازه آفریدم و زندگی‌ای را از هم پاشیدم، با همین داستان‌بافی‌هایم، با همین وقایع‌نگاری‌هایم.

کتاب را می‌خواند، نه، می‌بلعید، پرسید: «پرستو از تولد من چی می‌گفت؟»

«او که شوهری نداشت که بتونه تو رو به اسم خودش نگه داره. خوشبختانه شکمش خیلی کوچک بود. تا ماه آخر اصلاً معلوم نبود که بارداره. در عوض سنبل یک شکم داشت به این گندگی ... البته بابارحمان و سنبل فهمیده بودن. بابارحمان به سنبل گفت که اگه حرفی به کسی بزنه، گردنش رو خرد می‌کنه. به پرستو هم گفت، برو تهرون و یه خاکی توسرش کن. من بچه‌ی حرومزاده توی خونم نمی‌خوام. با بچه این‌جا پیدات نشه. پرستو هم یه ماهی خونگی مادرش موند. وقتی به دنیا اومدی تو رو آورد شهر بند. نمی‌شد که تنها اون‌جا بمونه. اصلاً امنیت نداشت. خصوصاً که شوهر نداشت و خودت که می‌دونی به یه هم‌چین ماجرای، مردم چه‌جوری نیگا می‌کنن. اصلاً شناسنامه بهت نمی‌دادن، حالا بخون تا آخرش. کافی بود یه نفر از ماجرا باخبر بشه، دیگه پرستو مشهور می‌شد به روسپی. هرروز مردها در خونه را می‌زدن و مزاحم می‌شدن. شایدم نصفه‌شب از دیوار می‌پریدن پایین و میومدن سر وقتش. شکایت به کی می‌شد برد؟ به کسایی که می‌گن، تقصیر خودته خانوم. یه دختر بی‌شوهر با یه بچه؟ شکایت هم می‌کنین؟ تازه این‌ها فجایع حدس‌زدنی بود. وقتی آدم بچه داره، دیگه نمی‌تونه به‌راحتی ریسک کنه. آدم در قبال بچه مسئولیت بیشتری احساس می‌کنه، بیشتر از خودش. شناس آوردین که یاسمن هم همون روزها به دنیا می‌اومد و پرستو فکر کرد که تو رو خواهر دوقلوی اون جا بزنه، تا بتونه نگهت داره. از ترسش سوار اتوبوس نشد تا هیچکس او رو با بچه نبینه. دستیند طلای مادرش رو فروخت و یک تاکسی گرفت تا از شهر بند تا در خونه برین. انگار همه‌چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا تو زنده بمونی. هیچکس شما رو ندید. باید می‌دید که چه صحنه‌ای بود. تو توی بغلش بودی و بابارحمان با دیدن شما خشکش زد. بیچاره شوکه شد، کم مانده بود که سخته کنه.

سنبل از وحشت و هیجان دردش گرفت. پرستو گفت، کسی قابله خبر نکنه، خودم بچه رو به دنیا میارم. اگه قابله بیاد، می‌فهمه که بچه‌ها دوقلو نیستن. سنبل فریاد زد، تو منو می‌کشی. من قابله می‌خوام نه تو رو. بابارحمان که به‌سختی نفس می‌کشید، گفت، چرا آوردیش، مگه من نگفتم ... پرستو رو کرد به تو و گفت، اگه قرار باشه تو رو چالت کنم، اول خودم رو چال می‌کنم. آخه او سال‌ها با بابارحمان قهر بود. بعدها هم تا مجبور نبود، یکی دو کلمه‌ای بیشتر باهاش حرف نمی‌زد. سنبل مدام فریاد می‌زد و کم‌مانده بود که همسایه‌ها از فریاد او خبر بشند. بابارحمان که قهر و جدیت پرستو رو دید، با تشر به سنبل گفت، دهن‌ترو می‌بندی یا بزمن توی دهن‌ت؟ بچه‌ی دوم که دیگه این‌همه جیغ و فریاد نداره، صدات در نیاد. بی‌چاره سنبل، حتی دل پرستو هم براش سوخت. از ترس بابارحمان کم‌مانده بود از هوش بره. وقتی دید که پرستو آب جوش‌میاره و ملافه‌های تمیز استفاده می‌کنه، یه کمی خیالش راحت شد. اما اگه بدونی که پرستو چه دلشوره‌ای داشت. اگه بند ناف به گردن بچه پیچیده بود. اگه سر بچه درست نچرخیده بود و هزار فکر و اگر دیگه. خلاصه توی دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. شناس آوردین. همه‌مون شناس آوردیم که یاسمن صحیح و سالم به دنیا اومد.»

به‌یاد خاطرات دور لب‌خندی تلخ زدم و ادامه دادم: «پرستو برای زایمان که رفت، اون‌ها از همسایگی خانه‌ی مادری رفته بودن. کسایی که جاشون اومده بودن خیلی مذهبی بودن. صبح تا شب صدای قرآن از خونه‌شون میومد. پرستو هم دیگه نرفت دنبالش. خوش نداشت در خونه‌شون سبز بشه و بگه که از فلانی بارداره. بعدش هم از مامان و باباش بشنوه که، مطمئنی که پدر بچه پسر ماست؟ آخه اون که هنوز بچه‌ست! و یا حرفایی مثل این. و یا اصلاً به‌خاطر بچه به کسی آویزون بشه. اون‌هم با غروری که پرستو داشت. خیلی دوستش داشت. تا آخرین روزها دلش به‌یاد او می‌تپید، اما تو رو بیشتر دوست داشت. از وقتی که سرت رو روی سینه‌ش گذاشت، دونست که تو جای اون رو براش پر می‌کنی... و پر کردی.»

با چشمانی که هاله‌ی اشک آن را پوشانیده بود و زیباتر از پیش می‌نمود، گفت: «از بابام چی می‌دونی؟»

گفتم: « ندیدمش. من که اومدم توی اون خونه، اون‌ها جایی دیگه زندگی می‌کردن. من فقط چیزهایی رو نوشتم که پرستو برام تعریف کرده و یا خودم حدس زدم، نه بیشتر.»

« یعنی هیشکی نمی‌دونه که الان کجاست و چیکار می‌کنه؟»

« شنیدم که خونواده‌ش همون موقع‌ها فرستادنش آلمان. انگار بوهای برده بودن. همین.»

« آلمان؟ اسمش چیه؟ شاید بتونم این‌جا پیدااش کنم.»

ابرویی بالا انداختم و گفتم: « حالا گیریم که پیدااشم کردی. چی می‌خواهی به‌ش بگی؟ اون الان واسه‌ی خودش زندگی‌ای داره و از وجود تو هم بی‌خبره. فقط شوکه می‌شه همین. ولی درهرصورت خودت باید تصمیم بگیری که باهاش تماس بگیری یا نه.»

« می‌دونی کدوم شهره؟»

« نه، فقط شنیدم که استاد دانشگاهه و تو زمینه‌ی عرفان و خصوصاً حکمت اشراق تخصص ... » نیلوفر گوش‌هایش را گرفت و آن‌چنان چهره درهم کشید که گویی ناگهان دردی عظیم سراسر بدنش را دربر گرفته است.

بغضش ترکید و های‌های گریست. موهایش را، موهای خرمایی موج‌دارش را نوازش کردم و بر دست‌هایی که دیگر بزرگ شده بودند، مادرانه دست کشیدم. احساس کردم که دخترم را نوازش می‌کنم. دختری را که برای سال‌ها از دست داده بودم. سرش را بر سینه‌ام نهادم و بوی کودکانه‌ای دوباره قلبم را لبریز کرد. این‌بار اما دستش زخم نشده، از درخت نیافتاده و یا تیغ گل‌ها پوست لطیفش را نبریده بود. این‌بار قلبش می‌گریست و من نه تنها تسلائی به او نمی‌دادم بلکه بر زخمش نمک می‌پاشیدم. دوران کودکی به‌پایان رسیده بود، باید رازش را آشکار می‌کردم. باید نامی را که تحمل شنیدنش را نداشت، بر زبان می‌آوردم. هرچند که دردناک می‌نمود، اما او دیگر کودک نبود و چون بزرگسالی در جهان بزرگ‌سالان می‌زیست.

از خودش خجالت می‌کشید. از روان پرستو شرم داشت و از زمین و زمان خجلت‌زده بود. نمی‌دانست چرا. آخر او که نمی‌دانست. حال چگونه می‌توانست در چشمان عشقی که ناگهان پدر شده بود، بنگردد. پدری که هیچگاه در زندگی او وجود نداشت. پدری که سرنوشت مادرش را با تنهایی رقم زده بود. پدری که هر دوی آنان را رها کرده بود. پدری که او را می‌پرستید، اما پدر نبود!

از بالای پل نگاه کرد. رود جاری بود. قطره در قطره می‌پیچید و در انبوه دیگر قطره‌ها گم می‌شد. دست‌هایش را روی میله‌ها گذاشت و هم‌چنان که سر و شانه را بر دست‌ها تکیه داد، به جریان موج آب خیره گشت. چشمانش در عمق می‌کاوید، با جریان آب می‌رفت و باز می‌گشت و باز عمق را می‌جست. چقدر دلش می‌خواست که با این آب برود. برای همیشه برود. چه لذتی داشت پریدن از این اوج در آب رود و رفتن و گذشتن از همه چیز. پشت سر گذاشتن انسان‌ها و گذشتن از خود. نیرو و جاذبه‌ای عجیب او را به‌زیر فرامی‌خواند. گویی که آب بالا می‌آمد، او را دربرمی‌گرفت، در خود فرو می‌برد و او با لذتی تصویرناشدنی خم گشته بود و پیوندش را می‌نگریست. پیوند دوباره‌اش را با طبیعت، با منشأ هستی، با سرشک. قلبش ناگهان تیر کشید. یاد بچه‌ها در وجودش جان گرفت. خودش را به‌سرعت عقب کشید، نشست و به میله‌ها تکیه داد. آب پایین رفته بود و آهسته بر بستر رود تن می‌سایید و به سفر نامعلومی می‌تازید. نیلوفر چمباتمه زد. سرش را بر آرنج یله داد و چشم‌ها را فروبست. هنوز تنش از وحشت و لذت هم‌آغوشی با آب می‌لرزید. چه چیز او را از این کار بازداشت؟ خاطر بچه‌ها بود یا ترس، ترس از سفری نامعلوم؟ نمی‌خواست به آن بیانیشد. برخاست و به‌سرعت از آن‌جا دور شد.

حدس می‌زدم که چه انتظارم را خواهد کشید. هواپیما به مرز هوایی ایران رسید و من با دل‌شوره به عقربه‌ی ساعتی می‌نگریستم که تند می‌گذشت و همه چیز را رقم می‌زد. فردا همین موقع، شاید زیر بازجویی، شاید در زندان و آرزویی نهفته که شاید مشکلی پیش نیاید. دیسکت را به نیلوفر سپردم. به‌زودی داستان زندگی پرستو و دخترش به چاپ می‌رسد. آیا نسخه‌ای هم به دست من خواهد رسید؟

به آینه‌ی چشمانش در آینه نگاه می‌کند. عقربه‌ی ساعت نیمروز را نشان می‌دهد. زمان چه سخت و چه گُند می‌گذرد. انگار که عقربه‌ی ساعت در همین لحظه ایستاده، که زمان ایستاده، که جهان از دورزدن‌های متداوم و تکراری خسته شده است. گویی که لحظه نمی‌خواهد بگذرد. نگاه او بر تصویر ساعت دیواری در آینه خیره مانده است، دل من اما می‌جوشد. طبیعت خانه مرا فرامی‌خواند. درخت په مثل طلا می‌درخشد و تاک عاشق که سر بر بام می‌سائید، از دیوار خانه‌ی همسایه فرود آمده و در ساق و برگ و ریشه‌ی معشوق پیچیده است.

هائوور ۲۰۰۲